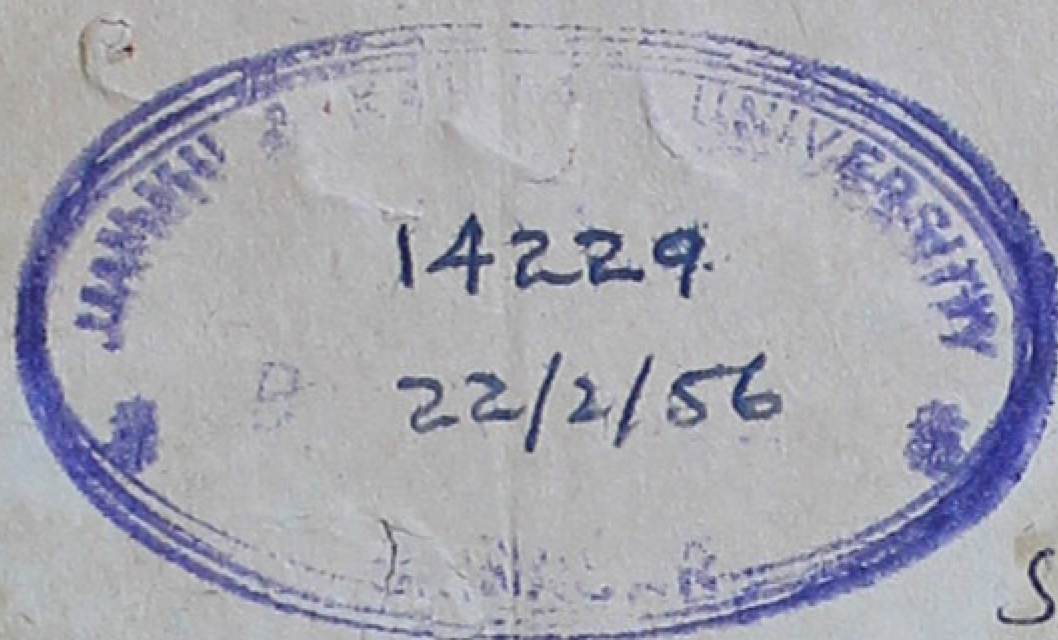
~~قند فارسی~~

قند پارسی





فهرست صفحه جات از کتاب قند پارسی در مقدمات فارسی

فهرست مندرجات از کتاب قند پارسی دستور مقدمات فارسی

فهرست مندرجات کتاب قند پارسی و مقدمهٔ فارسیسی

فهرست مندرجات از کتاب قند پارسی در مقدمات فارسی

۵

فهرست مندرجات از کتاب قند پارسی در مقدمهٔ فارسی

فهرست مسائل رسالهٔ از کتاب قند پارسی در مقدمهٔ فارسی

فهرست مندرجات از کتاب قند پارسی ذو مقدمات فارسی

فهرست مندرجات از کتاب قند پارسی و مقدمهٔ قند فارسی

فهرست مندرجات از کتاب قند پارسی در مقدمات فارسی

فهرست مندرجات از کتاب قند پارسی در مقدمات فارسی

فهرست مندرجات از کتاب قند پارسی ز مقدمات فارسی

فهرست مندرجات از کتاب قند پارسی در مقدمهٔ فارسی

فهرست مندرجات از کتاب قند پارسی در مقدمات فارسی

فهرست مندرجات از کتاب قند پارسی در مقدمات فارسی

فهرست مندرجات از کتاب قندپارسی در مقدمات فارسی

فهرست مندرجات از کتاب قند پارسی در مقدمات فارسی

فهرست مندرجات از کتاب قند پارسی در مقدمه ما فارسی

فهرست مندرجات از کتاب قند پارسی در مقدمات فارسی

فهرست مندرجات از کتاب قند پارسی در مقدمات فارسی

فهرست مندرجات از کتاب قند پارسی زیر مقدمات فارسی

فهرست مندرجات از کتاب قند پارسی در مقدمات فارسی

فهرست مندرجات از کتاب قند پارسی در مقدمات فارسی

فهرست مندرجات از کتاب قند پارسی زر مقدمات فارسی

فہرست مندرجات از کتاب قند پارسی در مقدمات فارسی

فهرست مندرجات از کتاب قندیاری ذرمقدمات مافارسی

فهرست مندرجات از کتاب قند پارسی در مقدمات فارسی

در بیان دانستن کلمه و کلام و ترکیب نمودن آنها بیکدیگر

فهرست مندرجات از کتاب قند پارسی در مقدمات فارسی

فهرست مندرجات از کتاب قند پارسی در مقدمات فارسی

فهرست مندرجات از کتاب قند پارسی در مقدمات فارسی

فهرست مندرجات باب از کتاب قند پارسی در مقدمات فارسی

* حروف اصلی را از زائده وا شناختن


۱۳۴۱

فاتح قانوننامه‌سی مقدمه‌سی

دیباجة الکتاب

بسم الله الرحمن الرحیم

پس از ستایش و سپاس خداوند عالمیان و تقدیم تحیات بی پایان بر
روشن روان برگزیده پیغمبران و دوازده تن طیب و طاهر بهترین پیشوایان
و برگزیدگان اصحاب و وجوه احباب آن بزرگواران علیهم صلوات الله
الملک المنان چنین میگوید عبد خاطی سیف الدین محمود محلاتی غفر الله
له ولوالدیه که در اوانی که سنین عمر از چهل درگذشته و در عشرهٔ پنجم
طی مراحل مینمود بمفاد فرموده من بلغ اربعین سنة ولم یأخذ عصاه
فقد عصی که کلام ملوک ملوک کلام است خواست تا تدارک عصائی
نماید که تکیه گاه دینی و آخرت گردد بهتر از این نیافت که بموجب فرموده
خیر الناس من ینفع الناس مقدمات صرف و نحو زبان فارسی را که زبان
درباری و مروجه اینزمان است و تمامی کتب فارسیه از تصنیفات متقدمین

و متأخرین

دیباجة الکتاب

ومتأخرین علمأ و حکمأ و کملین فارسی نژاد بدین نظم و ترتیب است از کتب
شتی جمع آوری نموده و لباس جلد پوشانند تا نونهالان وطن عزیز و کسانی را
که راغب تحصیل این زبان اند تحصیل و تکمیل آن سهل افتد باشد که صاحب
دلی روزی برحمت کند در حق این بنده دعائی و محمد مرخدای را
که باین آرزو نائل آمد وآن جمله را بجهه سهولت تدریس و تحفظ بصورت
هفت کتاب جلوگر ساخت و جمله را **قند پارسی در مقدمات**
فارسی نام نهاد و امید صادق دارد که اینجه مت در نزد صرافان سخن
و سخن سنجان هر زمن بنظر قبول مقبول آید که گفته اند مشک آنست
که خود ببوید نه آنکه عطار بگوید **وادجوا من الله العزیز الوهاب**
که در درگاه حضرتش جلت عظمة بی اجری نماند **و هو المعطی الکثیر**
بالقلیل - پس بدانکه قند پارسی مشتمل است
بر هفت کتاب بدین ترتیب **کتاب اول مسمی**
بکتاب الحروف در بیان مفردات حروف **الف باء**
و عدد ایشان که در فارسی ۳۲ اند و ترتیب حروف **ابجد** و حروف
مرکبة الف باء و بیان مخارج و طبایع و معانی تحت اللفظی حروف مفرده
و مرکبه و بیان اقسام حروف مصطلحه در فارسی که از دو حرف زیادة
ترکیب شده اند و بیان حروف اعراب تحقیق املای اعرابی الفاظ و قاعده
و موقع استعمال ایشان و صورت مکتوبی و ملفوظی و مسروری حروف و مختصر

بیان از اسامی و قاعده استعمال بعضی از حروف که در ترکیب جملها داخل میشوند و حروف نامیده شده اند —

کتاب دوم مسمی بکتاب الاسماء

در بیان اقسام اسماء مصطلح در فارسی و قاعده و موقع استعمال هر یک از ایشان —

کتاب سوم مسمی بکتاب الافعال

در بیان اقسام افعال و مشتقات و متفرعات از ایشان و قاعدهٔ تصریف یعنی گردان هر یک از آنها و بیان مصادر تبدیلی یعنی مصادریکه حروف بعضی از مشتقات و متفرعات ایشان بحرفی دیگر بدل میشود و بیان مصادر محذوف الحروف یعنی مصادریکه در متفرعات و مشتقات از ایشان یکی از حروف مصدریه حذف میشود و بیان قاعده تصریف ایشان و بیان اقسام ضمایر از متصل و منفصل و غیره

کتاب چهارم مسمی بکتاب المشترکات

در بیان بعضی از الفاظ که در عرب و عجم مشترک الاستعمال اند و بیان اوزان و قاعده استعمال ایشان در بنای فارسیت و بیان متفرعات و مشتقات از آنها و بیان اوزان مختلفه که از برای بسط کلام و فصاحت در بنان است و بیان فوائد و موقع استعمال ایشان در فارسی و بیان بعضی اسمائیکه نیز مشترک الاستعمال اند —

کتاب

کتاب پنجم مسمّی بکتاب حروف عامله

در بیان عمل حروف بیست و دوگانه چه مسمّی آیند چه غیر مسمّی که هر یک در موقع لفظاً و معناً چه عمل میکنند که در عربی عوامل گویند و قاعدهٔ استعمال ایشان در الفاظ —

کتاب ششم مسمّی بکتاب المصطلحات

در بیان بعضی الفاظ که از لغت عرب و در فارسی بهمان معانی مصطلح اند بحیثیتی که لغت فارسی آنها نامعلوم است و اگر هم بعضی دون بعضی یافت شوند مصطلح داشتن ایشان بسی دشوار است و هیچ ضرورتیهم در مصطلح داشتن آنها نیست

کتاب هفتم مسمّی بکتاب الکلمة والکلام

در بیان کلمه و کلام و تفصیل بعضی کلمات و قواعد استعمال ایشان و بیان مختصری در ترکیب نمودن کلمات از حروف و ترکیب جمله ها از کلمات و حروف و شرح اقسام جمل و ترکیب آنها و بیان بعضی نکات مفیده — که انشاء الله

مبتدیان را در تحصیل زبان فارسی و فهم مندرجات کتب فارسیه کمالی بعهولت حاصل شود و بهرهٔ کافی یابند و امید است که هر کس این کتاب را بخواند تحصیل مقدمات عربیهم برو سهل شود و محض همین مقصود ترجمهٔ عربی بعضی کلمات را در بعضی مواقع نگاشته ایم بسبب انکه در جمله های کتب موجوده فارسی داخل شده اند و فهم معانی انها بر فارسی زبانان لازم گردیده است

کتاب اوّل
از مقدمات فارسی المسمّی
بکتاب الحروف

بسم اللّه الرحمن الرحیم

بدان اعانك اللّه که هر آوازیکه از دهان آدمی بر آید آنرا صدا و صوت و آواز گویند و این هر سه بیک معنی باشد چون هو هوی ها و این هارا هیچ معنی نباشد

پس هر آوازیکه از دهان بر آید و معتمد بر مخرجی از دهان بود یعنی لب و زبان و حلق و دندان و آن کار کند آنرا کلمه و سخن گویند چون برو بیا بخور و امثال اینها و این چنین کلمه را لفظ نیز گویند —

و بدانکه لفظ بر دو قسم است مهمل و مستعمل مهمل آنست که آنرا معنی نباشد و مستعمل آنست که آنرا معنی باشد چون آب ماب

کتاب الحروف

۷

گوشت موشت که آب وگوشت لفظ مستعمل اند وآنها را معنی باشد وماب وموشت که هر یک عقب جفت خود اند مهمل و بیمعنی باشند ودر اصطلاح هر لفظ بیمعنی را مهمل گویند —

چون این جمله دانسته آمد بدانکه جمله کلمات که جمع کلمه است در تحریر وتقریر که نوشتن وخواندن است بر سه قسم است —

حرف است واسم است وفعل (حرف آنستکه بخودی خود معنی ندهد مگر آنکه با حروف دیگر ترکیب نماید

واسم آنستکه مسمای خود را نماید ومعرفی آن کند —

وفعل اموری باشد که صادر میشود از ذیروح چنانکه هر یک در جای خود بیاید انشاء الله —

وفرموده است مولای ما امیر المومنین ع که حرف آنست که خبر دهد از معنائی که نبوده باشد اسم ونه فعل واسم آنچیزیست که خبر میدهد از مسمی وفعل آنست که خبر میدهد از حرکت مسمی

بدانکه حروف بر چند قسم است ولازم است مر مبتدیان را دانستن اقسام آنها از مفرده ومزدوجه وعدد آنها واشکال ومخارج وطبایع ودانستن بعضی از حروف مرکبه وخواص ایشان واسامی هر یک وکیفیت اعراب آنها خصوصا در فارسی که اعراب در کتاب صورتی نباشد تا اذهان از برای درک مطالب در آتیه مستعد ومهیا گردد —

كتاب الحروف

پس بدانکه قسم اول از حروف حروف الف باء است که حروف تهجّی و ابجدیّه و حروف جمل نیز میگویند چنانکه در جای خود بیاید

وجمله حروف مفرده که در فارسی مستعمل است در عدد سی ودو ۳۲ باشند که بیست وهشت ۲۸ از آنها را حروف الف باء یا ابجد گویند وچهار را حروف فارسی نامند —

وصورت ترقیم حروف الف باء در رسم الخط نسخ اینطور است

ا ب ت ث ج ح خ د ذ ر ز س ش
ص ض ط ظ ع غ ف ق ك ل م
ن و ه لا ي

ودر رسم الخط نسخ تعلیق که تعلیق نیز میگویند ودر تلفظ نیز نستعلیق بنامند اینطور است

ا ب ت ث ج ح خ د ذ ر ز س ش
ص ض ط ظ ع غ ف ق ک ل م ن
و ه لا ی

وچهار حروف فارسی در رسم الخط چنین است

پ چ ژ گ چنانچه در کتاب الف باء خوانده شده است

وحروف را بسط است وبسط بمعنی گستردن وفراخی است

و دراینجا استعاری گرفته اند

وصورت بسط اینجمله حروف دراملا که ازبرای صحت تلفظ بسیار مفید است اینطور است

الف باء تاء ثاء جیم حاء خاء
دال ذال راء زاء سین شین صاد
ضاد طاء ظاء عین غین فاء قاف
کاف لام میم نون واو هاء یاء

وازچهار حروف فارسیه سه حرف بکسر خوانده میشود وگاف را بسط است اینطور پ چ ژ گاف

وآن سه حرف دیگر ببسط نوشته نشود واینکه بعضی بباءِ نوشته اند غلط است

ویکحرف از الف باء راکه از الف ولام ترکیب نموده بصورت حرف نوشته میشود اینطور است لا وهمیشه درآخر حروف الف باء نوشته میشود وعادت براین رفته است که قبل از یاء نویسند چنانچه اشارتا نموده آمد واینحرف را در بسط لام الف نویسند ودر موقع خود مفهوم خواهد شد —

وبدانکه حروفی که ببسط نوشته میشود سه قسم است واز برای هرقسمی اسمی است تا درمواقع خود بکار آید —

کتاب الحروف

اوّل مسرودی و آنها حروفی باشند که بدو جزء یعنی دو پاره نوشته میشوند و در عدد دوازده باشند —

باء تاء ثاء حاء خاء صاد ضاد طاء
ظاء فاء هاء یاء

دوّم مکتوبی وانهارا ملفوفی نیز میگویند حروفی باشند که بسه حرف نوشته میشوند که حرف اوّل مثل حرف آخر باشد و در عدد سه باشند میم نون واو

سوّم ملفوظی وانها نیز حروفی باشند که بسه حرف نوشته میشوند لیکن حرف اوّل غیر حرف آخر است و در عدد سیزده باشند

الف جیم دال ذال راء زاء سین
شین عین غین قاف کاف لام

و درک این جمله در آتیه بکار آید

چون انجمله را دانستی بدان که آدم علیه السّلام که موجد حروف بیست و هشت گانهٔ الف باء است انجمله حروف را بهشت کلمه ترکیب نموده وانمطلب برای سهولت در حفظ حروف ترتیب آنها مفید است واین هشت کلمهٔ مرکّبه بابجد آدم مشهور است

ابتث جحخد ذرزس

کتاب الحروف

شصضط ظعغف قکلم نوهی

وپس ازان بطرزی دیگر بهشت کلمه ترکیب نموده اند که
سهل الحفظ تر باشد وانها بزد وجه شرقیه مشهور اند وحروف
ابتث نیز میگویند وایطور است

ابتث جح خدذرز سشص
ضطظع غفق کلمن وهلای

ولام الف لارا که صورت مفرده آن این است (لا)
دراین ابتث وضع نموده اند

وبدانکه چهار حروف را مختص بعجم ولغت آنها دانسته اند
که آنها پ چ ژ گ باشند

دهشت حروف را مخصوص بعرب ولغت آنها گفته اند که آنها

ثاء حاء صاد ضاد طاء ظاء
عین قاف باشند -

وعقیده بندهٔ نگارنده این است که چون موجد حروف ۲۸ هشت
گانه از مفرده ومزدوجه آدم ابو البشر ع بوده که پدر عجم وعرب است
نزدیک القبول آنست که در هردو قوم مصطلح بوده اند والله العالم

وبدان که بر مبتدی لازم است که چون عدد
حروف املای آنها را درک نمود مخارج وطبایع آنها را نیز بداند ماهنگام

تلفظ صحیح تلفظ نماید و اینمطلب بسیار مفید و غیر اهل زبان را واجب است

پس لازم است که اوّل اسم دندانهارا که اکثر در مخارج حروف زبان آدمی

بسرون و میان ایشان باید برسد بداند پس محض سهولت مبتدیان عدد و اسم

و مقام دندانهارا مینگاریم تا ادای هر حرف از مخرج خودش سهل افتد و جای

مخارج از زبان و لب و حلق که در ضمن گفته میاید مکشوف افتد

بدانکه خدایتعالی بقدرت کامله خویش در دهان آدمی بغیر چهار دندان

عقل که عرب (نواجد) گویند بیست و هشت ۲۸ دندان بترتیبی

خاص خلق فرموده و با چهار دندان عقل که کاملا برآید سی و دو ۳۲ اند

و اینکه دندان عقل را در شمار نیاورده‌ایم برای این است که این دندانها

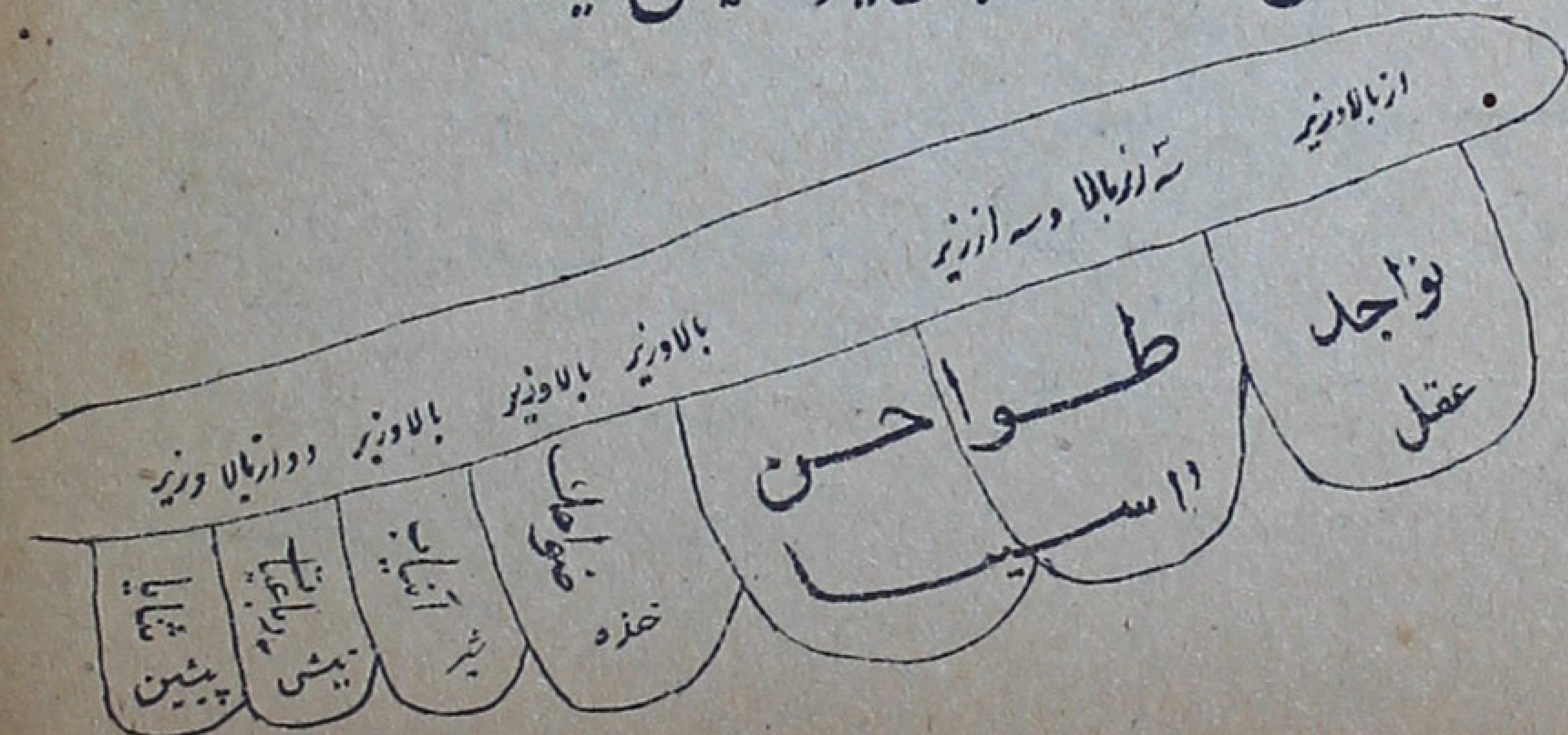
پس از انیکه انسان چه زن و چه مرد از سن بلوغ میگذرد بدون وقت معین

که از سال پانزدهم عمر تا بیست و یک و بعضی زیاده هم میشود بتدریج یک

یک و گاه دو دو برمیایند و اینهارا در مخرج هم مدخلیتی نیست

پس بدانکه اسم و ترتیب باقی دندانها که بمخارج مدخلیت دارند بموجب نقشه

ذیل است که ربع آنهاست و از برای تمیز و تشخیص کفایت است



بدانکه دندانهای پیشین دو از بالا و دو از زیر ثنایا باشد که
یکی را از بالا رسم نموده و جفت او را نیمه نموده‌ایم که در عدد از بالا و زیرین چهار اند
و پهلوی ثنایا از دو طرف از بالا و پائین چهار اند که رباعیات گویند و در فارسی
نیش نامند و از پهلوی رباعیات از دو سمت بالا و زیرین آنها چهار
دندان انیاب باشند که شیر نامند و در پهلوی انیاب از دو سمت
بالا و زیرین چهار دندان ضواحك باشند که دندان خنده گویند و در
پهلوی ضواحك از هر طرف سه دندان از بالا و زیر که در عدد دوازده میشوند
طواحن باشند که دندانهای آسیا گویند و از پهلوی طواحن از هر سمت
یکی که از بالا و زیر در عدد چهار میشوند نواجد باشند که دندان عقل گویند
در جمله که بر آیند سی و دو میشوند —
چون این جمله را دانستی بدان که مخرج جای بر آمدن حروف را گویند و از برای
مخارج حروف سی و دوگانه مطوّل و مفصّل بسیار نوشته اند و ما در این
کتاب بگفتهٔ (خیر الامور اوسطها) حدّ وسط را اختیار نموده‌ایم
که هم رفع احتیاج کند و هم مبتدی را وقت بسیار در کار نباشد
پس بدانکه جمله حروف تهجّی را بمناسبت نزدیکی مخارج یازده قسمت کرده و از برای
هر قسمت اسمی نهاده اند اوّل حلقی و حروف حلقی شش است
(ھ ء ع حاء غین خاء) و مخرج
هاء و همزه که نموده شده از آخر حلق است بطرف شش

و مخرج (ع و حاء) از میان حلق است و مخرج (غ و خاء) از ابتدای حلق است که بیخ گلو باشد

دوم لهوی و لهات ملازه را گویند که نرمی میان سقف دهان است و حروف آن دو است (ق ك) و مخرج کاف از سمت برون ملازه است و مخرج قاف از سمت درونی ملازه است بطرف حلق که زبان در کاف گفتن فرو می نشیند و در قاف آخر زبان بملازه میخورد

سوم شجری و شجر شکاف دهن را گویند و حروف آن سه است (ش ج ی) و در گفتن این سه حرف میان زبان بسقف دهان بلند میشود در شین بیشتر و جیم کمتر از آن و یاء کمتر از ان و این یاء غیر مدّی است یعنی وقتی که مدّ بر یاء نیاید

چهارم ضرسی و ضرس دندان را گویند که اضراس جمع آنست و مخصوص گشته است بدندانهای آسیا و حروف آن یکی است (ض) و مخرج او چنان است که در وقت تلفظ کناره زبان را از سمت چپ بریشه دندانهای آسیا که طواحن گویند برسانند و اگر چپ غیر میسور باشد سمت راست و در این حرف خیلی باید دقت بود خاصه در قرائت نماز و قران که بدل نشود تا در معنی فرق پیدا نشود

پنجم لثوی و لثه گوشت بن دندان را گویند و حروف

آن سه است (ل ن ر) و مخارج ایشان چنان است
که در هنگام تلفظ باریکی سر زبان بگوشت بن دندان ثنایای بالا برسد
باینطور که لام بر ریشه دندان و نون قدری بالاتر و راء بالاتر از آن ها
مگر در راء قدری زبان خمیده میشود ـ

ششم نطعی و نطع سقف دهان و شکن های کام بالا را
گویند و حروف آن نیز سه است (ت ط د) و مخرج
اینها نزدیک بمخارج حروف لثویست که باریکی سر زبان باید بگوشت
بن دندانهای ثنایای بالا برسد در دال بمخرج راء لیکن زبان خمیده نشود
و تاء بالاتر و طاء بالاتر از ان

هفتم ذلقی و ذلق کناره هر چیز را گویند و اینجا استعاری
کناره زبان است و حروف آن سه است (ذ ث ظ)
مخرج ایشان از تیزی سر زبان است که به تیزی ثنایای بالا برسد
اینطور که اول ذال است و بعد ثاء و بعد ظاء

هشتم اسلی و اسله تیزی و باریکی سر زبان است
و حروف آن سه است (ز س ص) و مخارج ایشان
چنین است که در وقت تلفظ تیزی سر زبان بر ریشه ثنایای پائین
برسد اول مخرج زاء پائین تر از آن سین و پائین تر از آن صاد است

نهم شفوی و شفه لب را گویند و حروف آن سه است

(ب م ف) و مخارج ایشان از میان دو لب است باین
طور باء از سمت درونی لبها گفته شود تا مشتبه بیای فارسی نگردد
یعنی از تری لب و میم از سمت برونی و در تلفظ فاء شکم لب زیرین
زیر ثنایای بالا در آید

دهم جوفی

که مقصود فضای درونی دهان باشد چه
ایحروف از هوای فضای دهان برون آیند و حروف آن سه است
و مخارج ایشان اینطور است (ا و ی) در تلفظ الف
و واو دهان گشاده شود در الف مکرر و در واو بیشتر در تلفظ الف شکم لب
زیرین بزیر دندانهای بالا میل کند و در واو لبها گرد و جمع شوند و در یاء که یاء
مدّی است . دهان گشاده شود و بانتهای حلق تمام گردد ـ

یازدهم غنوی

و غنّه آوازیست که از دماغ بر میاید
و حروف آن دو است (م ن) و ایشان در وقت تلفظ از خیشوم
و بینی بر آیند و آواز بدرشتی بر آید اگرچه میم و نون غنّه در فارسی نادر آیند
ولی چون در بعضی کلمات مشترک الاستعمال که در آینه صورت نگارش
خواهد یافت تلفظ میشود چگونگی ایشان را در ضمن بیان اعراب خواهیم
نگاشت و من الله التوفیق ـ

پس بدانکه مخارج چهار حروف فارسیّه که (پ چ ژ گ)
باشند از انیقرار است اوّل ـ (پ) ـ چون در مخرج

با میم یکی است از حروف شفوی محسوب است و در وقت تلفظ از سمت
برونی لب گفته شود بر خلاف میم باد دهن بیرون رود و در میم نرود
دوّم (چ) چون با جیم قریب المخرج است از حروف
شجری محسوب است و در وقت تلفظ ثلث اوّل زبان بگوشت
سقف زبان که نزدیکتر از مخرج جیم است بدندانهای ثنایای بالا میخورد
سوم (ژ) چون با طاء قریب المخرج است از حروف
نطعی محسوب است و در وقت تلفظ سر زبان بیبالاتر از بن
ثنایای زیرین برسد لیکن زبان قدری قاشق مانند گودی پیدا میکند
چهارم (گاف) چون با کاف کلمن قریب المخرج است
از حروف لهوی محسوب است و در وقت تلفظ میان زبان بسمت
برونی ملاذه که بسقف دهان و مخرج کاف است بلند میشود مگر اینکه میان
زبان قدری قاشق مانند گودی پیدا میکند وکمتر از ما تقدّم خود بود و مخرج
گاف فارسی جلوتر از مخرج کاف کلمن باشد از بیرون دهان
چون بر مخارج حروف دانا گشتی بدانکه قانون از برای فهم
نمودن مخرج هر حرف از برای خود متکلّم این است که چون بخواهد مخرج هر یکی از حروف
را بفهمد اوّل آنحرف الف ممدوده در آورد و مخرج آنحرف را در نظر بگیرد
و تلفظ نماید بهر جا که زبان و آواز منتهی شد و قرار یافت همان مخرج اصلی
آن حرف است چون آب آت تا آخر که آگ است .

والف ازاین حکم بیرون است چه الف را بفتح اوّل وکسر ثانی وسکون ثالث گفتن کفایت است ـ

چون براینجمله واقف گشتی بدانکه ازبرای حروف بیست وهشت گانه طبایع وصفاتی ذکرنموده اند ومقصود ازطبیعت بنرمی وغلظت برآمدن آن حروف ازمخرج است واین نیزازبرای مبتدی خاصّه غیراهل زبان برای تلفظ ومحاوره بسیارمفید می افتد ـ واهل کلام رادرانخصوص نیز سخن بسیاراست وما دراین کتاب بنابرمعهود طریق اوسط رااختیار مینمائیم که هم درحفظ اسهل وهم صرف وقت چندان نباشد ـ

پس بدانکه جمله حروف رابردو قسمت نموده وقسمتی راکه بغلظت برمیآید حروف استعلا وقسمتی راکه بنرمی برمی آیند حروف استفاله نامیده اند وجمله حروف استعلا دراین سه کلمه مجتمع اند وآنها چنین است (قَصّ خَضّ طَغَظْ) ـ وباقی حروف ازحروف بیست وهشت گانه را استفاله گفته اند چه که دروقت تلفظ بنرم ترازایشان برمی آیند وغلظت درحروف استعلا این است که دروقت تلفظ آواز قدری خشن ودهان جمع ترمیشود وزبان بابالا میل میکند واستفاله برخلاف انها است فافهم

قسم دوم ازحروف

حروف ابجد است که بازهمین حروف بیست وهشت گانه است که

حضرت اخنوخ) که هرمس الحرامسه اش میگویند بترتیب ذیل
وضع نموده و بقولی (ادریس ع) واضع آن بوده است ـ
وآنجمله را بهشت کلمه ترکیب نموده اند و با بجد کبیر مشهور است
وابجد شرقی نیز میگویند و مفردات ابجد اینطور است

ا ب ج د ه و ز ح ط ی ک ل م ن
س ع ف ص ق ر ش ت ث خ ذ
ض ظ غ

وکلمات هشت گانه ابجد اینطور است

اَبْجَدْ هَوَّزْ حُطّیْ کَلَمَنْ سَعْفَصْ
قَرَشَتْ ثَخَّذْ ضَظِغْ وبعضی ضَظِغْلا
نوشته اند

وفایدهٔ ابجد از مفرد و مرکب ازبرای تحفظ کلمات بیست وهشت
گانه و ازبرای تمیز حروف در تحقیق املا بسیار است و بندهٔ نگارنده
چهار حروف فارسی را نیز ترکیب نموده بصورت یک کلمه بآن کلمات
ملحق نمود که حفظ ایشان سهل باشد و آن این است (گَپْچَژْ)
ـ ونوشته اند که واضع این کلمات مرکبه که ادریس ع
بوده برای هریک معنی نگاشته است و با اینکه ازبرای مبتدیان وقوف
برحروف مفرده و مرکبه ابجد کفایت است ـ ولی نوشتن معانی

ایشان نیز بفایده نیست تا هرکس را که رغبت افتد ملاحظه نماید وگرنه از آن بگذرد
و آنچه ادریس ع در اول در معنی ایشان نگاشته این است که عربی و فارسی آن
مرقوم میابند **ابجد** ای ابی وجد یعنی پدرم یافته شد
در گناه **هوز** ای اتبع هواه پیروی کرد هوای نفس
خود را **حطی** ای حط ذنبه بالتوبه والاستغفار
انداخت گناه خود را بتوبه و استغفار **کلمن** ای تکلم
بکلمه فتاب علیه بالقبول والرحمه تکلم نمود بکلمه پس قبول شد توبه او
سعفص ای ضاق علیه الدنیا فافیض علیه تنگ شده براو
دنیا پس ریخته شد براو یعنی رحمت **قرشت** ای اقر
بذنبه فشرف بالکرامه اقرار کرد بگناه خود پس شرف بکرامت یافت
ثخذ ای اخذ من الله القوه یعنی از خدا تعالی قوت گرفت
ضظغ ای صد عنه نزغ الشیطان بالعزیمه بسته شد
براو نزغ شیطان بکلام حق و توحید
و در این جمله ها ای معنی یعنی باشد چنانکه بعد باهم مفهوم شود
و بعضی چنین نوشته اند **ابجد** آغاز کرد **هوز**
در پیوست **حطی** واقف گردید **کلمن**
سخن گو شد **سعفص** از او آموخت **قرشت**
ترتیب کرد **ثخذ** نگاه داشت **ضظغ** تمام کرد

و بعضی

وبعضی نوشته اند که ابجد مخفف اباجاد است که پادشاهی بوده وهفت
کلمه دیگر اسامی هفت پسر اوست که آنهارا بدین اسامی میخوانده اند
وبعضی نوشته اند اسامی هشت پسر مردی از معاریف زمان خود است
که مرا مر نام داشته والله العالم

بدانکه بعضی از برای ایجاد ترقیم مرموزاست وبسط دراعداد
وترسیم رموزات حروف ابجدیه را برشته اعداد کشیدند وجمله
حروف را درچهار مرتبه قرار دادند وآنرا حساب هندسه وجمل نام کردند
اوّل را مرتبه احاد گویند که از الف است تا طاء دوم را عشرات از یاء
تا صاد سوم را ماة از قاف تا ظاء وغین را الوف گیرند

ا ب ج د ه و ز ح ط که یک یک
۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹

ی ک ل م ن س ع ف ص زیاد میشود
۱۰ ۲۰ ۳۰ ۴۰ ۵۰ ۶۰ ۷۰ ۸۰ ۹۰

ق ر ش ت ث خ ذ که ده ده زیاد میشود
۱۰۰ ۲۰۰ ۳۰۰ ۴۰۰ ۵۰۰ ۶۰۰ ۷۰۰

ض ظ غ عـه وانتهی عدد در این ابجد غین است که هزار است
۸۰۰ ۹۰۰ ۱۰۰۰

وبرای کثرت در عدد ابجد دیگر که بهمین حروف وترتیب است ودر
مراتب نیز چهار مرتبه است بر طریق مذکور لیکن از مرتبه اوّل الف را
هزار گیرند که طاء نه هزار میشود ویاء را ده هزار که صاد نود هزار است
وقاف را صد هزار که ظاء نهصد هزار است وغین را در عدد هزار

که عدد صد زیاد میشود

هزار گیرند که بحساب هند وه لک است که یک لمیان باشد
واین ابجد اسمش جامع اکبر است
وباقی اقسام ابجد را با انتهای مرتبه اعداد فارسی در کتاب الاسم در ذیل
تعریف اسماء خواهم نگاشت ومن الله التوفیق وعلیه التکلان
بدانکه قسم سوم از حروف در فارسی حروفی است که
اگرچه از دو حرف و سه حرف ترکیب شده است لیکن بعضی بخودی خود
معنی ندارند تا آنکه باخر لفظی دیگر ملحق شوند و دراول لفظ شاذ آیند وانهارا
حروف معادن نامیدیم تا سهل الحفظ باشد وایشان از انیقرارند و چون
در آخر اسمی آیند معنی فاعلیت دهند واسم را بمعنی فاعلیت برند و در کتاب
الاسماء بیاید (ناک) که چون پس از خشم در آید خشمناک
و پس از غم غمناک که در معنی دارنده خشم و دارنده غم میشود —
وحرارت آتشی که از هیزم یا انگشت سوخته وهنوز خاکستر بر آن
ننشسته باشد تاب و در تعریف تاب ناک گویند یعنی دارنده حرارت
وسوزندگی بسیار —
گین که در آخر خشم یا غم یا شرم در آید خشمگین وغمگین وشرمگین
شوند بمعنی دارنده خشم وغیره وگاه بجهة کثرت و فصاحت الف ممدوده
در اول زیاد کنند وشرم آگین گویند یعنی بسیار شرمگین —

سار چون پس از اسم در آید بمعنی دارنده و بسیار و مانند نیز باشد چون شرمسار یعنی دارندهٔ شرم بمعنی فاعل و مفعول هر دو آید و کوهسار یعنی زمینی که کوه بسیار دارد و دیوسار یعنی مانند دیو چنانکه مردم دیوسار و نخوشتین اسم طائری است

کار چون پس از اسم در آید بمعنی کننده و رواشده باشد چون ستمکار یعنی کنندهٔ ستم و زناکار یعنی زناکننده و کامکار یعنی کام رواشده وقس علیهذا

وار چون در ترکیب واقعشود بمعنی لیاقت و مانند آید چون شاهوار یعنی مانند شاه و چون گوئی گوهر شاهوار یعنی گوهری که لیاقت شاها را دارد و بمعنی تندرو آید چون اسب راهوار

بار چون در ترکیب واقعشود بمعنی رخصت داده شده و از این است که نسبت باری تعالی دهند و بارخدایا گویند که عربی آن اللّهُمَّ است یعنی خدائی که همیشه رخصت سؤال دادهٔ و دربار و محضر پادشاهان را از این دربار گویند یعنی روزیکه رخصت دخول و رخصت عرض حاجت داده شده بمعنی دارنده نیز باشد چون رودبار یعنی زمینی که دارندهٔ رودخانها است و معنی کثرت نیز از آن حاصل است چنانکه در رودبار گذشت یعنی زمینی که رودخانه بسیار دارد و بمعنی حمل آید چون زن باردار و درخت باردار یعنی زنی که بچه در شکم و درختی که میوه در بر دارد

وگاه بمعنی نوبت و وقت آید چون یک بار و دو بار و غیره

اَند اسمی است که از برای عدد مبهم بعد از ده یا بیست یا صد وهزار وغیره آید که پس از هر یک از مراتب ده گانه تا هر جا که منتهای حساب است چنین است یعنی چون نویسند ده و آند علامت آن است که از ده زیادتر و از بیست کمتر است وقس علی هذا اگر نویسند هزار و آند علامت آن است که از هزار تجاوز کرده و به دو هزار نرسیده ودر تاریخ زمان استعمال شود چون هزار و سیصد واند که عربی آن نیف است چون نیف وعشرین که دلالت کند بر زیاده از بیست و کمتر از سی و نیف بکسر اول است

نا این حرفی است که اکثر در اوّل اسم صفت اید وافاده نفی کند چون ناآشنا نامهربان وغیره که بمعنی آشنا نشده یا نگرویده یا مهربانی ندارنده و مهربان نشده

آنه بعد از اسما بمعنی مانند و استمرار آید چون شاهانه و ماهانه که بعد از شاه بمعنی مانند شاه و بعد از ماه بمعنی همیشه

گون بمعنی مانند و بخودی خود معنی ندهد و عقب اسما آید چون لعل گون و زمرد گون وغیره که همه برای تشبیه است و از این است گونه

ود بفتح واو و سکون را، مهمله چون پس از سخن و تاج و پیشه

درآید سخنور و تاجور و پهناور شود یعنی گوینده سخن بسیار و دارنده تاج و دارنده پهنا و از این قبیل است کینه ور و پی ور

گر بفتح گاف فارسی و سکون راء مهمله چون پس از ستم یا نوحه یا آهن درآید ستمگر و نوحه گر و آهنگر شود بمعنی ستم کننده و نوحه کننده و سازنده آهن و گاه یاء زائده ملازم وی شود —

وگری گویند چون زرگری کردن و گاه یاء مصدریه آید چون دیوث گری که بمعنی دیوث گری کردن است —

بان چون در آخر فیل یا باغ یا شتر درآید میشود فیلبان باغبان شتربان نگاه دارنده فیل و نگاه دارنده شتر و نگاه دارنده باغ و بمعنی رنگ نیز میاید وقس علی هذا چون مهربان

زار بزاء معجمه و الف و راء مهمله بمعنی جای باشد چون گلزار نمکزار شوره زار سبزه زار وغیره که در معنی جای گل و جای نمک و جای شوره و جای سبزه وار باشد و بخودی خود معنی گریه سخت و بدحال نیز باشد و در جای خود بیاید

وند بفتح واو و سکون نون و دال مهمله بمعنی مالک و صاحب و آباد باشد و لیکن باید در ترکیب واقع شود چون خداوند خانه یعنی صاحب و مالک خانه و چون نسبت بباریتعالی جلّ شانه دهند و خداوند گویند بمعنی خداوند مالک است در آخر گار زیاد کنند و خداوندگار گویند

بمعنی خداوند آباد کننده باشد چه گار بمعنی کننده آید و معنی دارنده نیز
دهد چون سازگار و گاه افاده معنی زمان کند چون روزگار

بد بضم باء و سکون دال مهمله چون در ترکیب واقع شود بمعنی دارنده
و خداوند چون سپهبد که بمعنی خداوند سپاه است
و بمعنی سردار و مالک نیز معنی کرده اند چنانکه گذشت و مخفف لفظ
بود در شعر آورند و اسم مطرب خسرو پرویز باربد بوده است چون همیشه
اذن دخول بر خسرو داشت و معنی بار را نگاشته ایم پس باربُد
بمعنی دارنده رخصت است و بدّ بضم و تشدید بمعنی فراق و چاره و عوض
و چون لا برآن در آورند بمعنی ناچار چون لابد است

لاخ بمعنی جای است چون سنگلاخ جائیکه سنگهای
بزرگ و کوچک زیادی ست

بدانکه قسم چهارم

از حروف در فارسی حروفی باشند که در یکجا در شمار الفاظ اند و بخودی خود
دارای معنی باشند و در یکجا در عداد حروف و چون با لفظی دیگر ترکیب شوند
بمعنای دیگر آیند و دانستن آنها بیفایده نیست و ایشان از اینقرار اند

کین بکسر کاف کلمن و سکون یاء که در صورت لفظی بمعنی
تلافی بدی کردن است که کینه گویند و مخفف آن در شعر آرند و در صورت
حروفی که با لفظی دیگر ترکیب شود بمعنی دارنده بود چون چرکین یا نمکین

بمعنی حرکت دارنده که رمیا گیست و هزه شوری دهنده

خوار درصورت لفظی بمعنی ذلیل و بیقدر است و چون با لفظی ترکیب شود بمعنای دیگر رود چون شراب خوار که بمعنی شراب خور است

تر بفتح تاء قرشت و سکون راء مهمله اطلاق آن بر جائیکه از چیز آبکی تر شده باشد مگر گاهی که اسم آن مایع را نیز تلفظ نمایند چنانکه از روغن تر شده و درصورت حروفی چون با اسم صفت ترکیب شود مبالغه شود چون خوب و خوبتر و در آخر اسم مقدار برای تکثیر بود یعنی معنای زیادت دهد چون بیش و بیشتر

سار چون پس از اسم در آید بمعنی دارنده و بسیار و مانند نیز باشد چون شرمسار یعنی دارنده شرم بمعنی فاعل و مفعول هر دو آید

مند بفتح میم و سکون نون و دال درصورت لفظی بمعنی سرشار است و اطلاق آن بر دریاچه یا حوض و امثال اینها که مملوّ و سرشار از آب باشد نمایند چنانکه گویند حوض یا استلخ مند آب است یعنی پر و سرشار از آب است و بیشتر در دهاتیان مصطلح است و چون بصورت حروفی در ترکیب آید در آخر آید و بمعنی دارنده بود چون دولتمند سودمند هنرمند خردمند هوشمند که بمعنی دارنده سود و دارنده هنر و پرهنر و دارنده عقل و دارنده هوش بود ـ

کتاب الحروف

دار در صورت لفظی امر از داشتن است بمعنی خود ش
در صورت حروفی که در آخر آید بمعنی دارند چون تاج دار و سپهدار وغیره که در معنی دارنده تاج
و دارندهٔ سپاه باشد — (**تاب** امر است از تابیدن که بدو معنی می آید بمعنی پرتو
چنانکه خورشید جهان تاب و بمعنی چند شقه از ریسمان که برهم پیچیده
باشند و پیچیدن هر چیز بچیز دیگر چنانکه گوئی ریسمان را بتاب یا
مار بگردنش تابیده و بمعنی طاقت در الفاظ در آید چنانکه گوئی تاب
نیاورد یا بی تاب شد که بمعنی طاقت است و از مصادر تبدیلی نیز
مشتق است چون از تافتن بتاب —

سان

کلمه تشبیه و حرف استفهام برا و زیاد شود چون چه سان که
بمعنی طور بعد از اسم آید چون شاه سان یعنی مانند شاه
و اکثر در شعر مستعمل شود

وش بفتح واو و سکون شین معجمه در صورت لفظی بمعنی
خوب و خوش و سره و نام پارچهٔ ابریشمین و نام شهری از ترکستان
و چون بصورت حروفی در آخر لفظی دیگر آید بمعنی مانند بود مه وش و
شاه وش و حور وش وغیره مانند ماه و مانند شاه و مانند حور و اینرا
در مقام مشابه نمودن در تمجید گویند

بی باصطلاح دهاتیان بمعنی بود آید چنانکه

گویند

گویند فلان در خانه بی یا نه بی و بمعنی باشد و در صورت حروفی در اوّل اسماء بمعنی آید بدون چون بی علم بی شعور بی پول وغیره که افاده نفی کند

کش بفتح کاف کلمن و سکون شین معجمه امر از کشیدن که بکسر کاف مصطلح شده و بکسر کاف بمعنی زیر بغل و انتهای هر طرف از پا با بطرف بالا از سمت درونی چون بیخ کش و چون بصورت حروفی در اخر کلمه آید آن کلمه مرکب معنی فاعل دهد چون ستم کش زحمت کش یعنی کشنده ستم و کشنده زحمت و بمعنی که اورا آید چون

قول سعدی

زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ)- یعنے که اورا و چون کش میوه دلپذیر تر از قند و شکر است

ستان بکسر سین امر از ستاندن چنانکه بابا ء زاده گوئی بستان یعنی بگیر و چون بصورت حروفی در آخر کلمه آید اسم مکان شود بمعنی جای چون گلستان ریگستان نخلستان وغیره بمعنی جائیکه گلزار است و جائیکه ریگ بسیار است و جائیکه نخل است که اسم خاص از برای درخت خرما است و امثله ان بسیار است وقس علیهذا

چی در صورت لفظی بدل چه مصطلح دهاتیان است و در صورت حرفی در آخر اسماء در آید و آنرا بمعنی فاعل برد چون قاطرچی گاسکه چی شیپورچی که بمعنی دارنده قاطر و هم خدمت کننده

قاطر و رانده یا دارنده گاو که وزننده شیپور و قس علی هذا

گان — بمعنی شایسته چون شایگان و بمعنی مفت و بیعوض و چیزیکه در راه یابند چون رایگان و چیزیکه مفت از دست رود چون برایگان رفت چون با افعال ترکیب شود علامت جمع باشد چون رفته گان و در اسم نیز همین اثر را دارد چون بچه گان وغیره

فرا — بفتح اوّل در صورت لفظی بمعنی بلند و بالا و چون در صورت حروفی در ترکیب آید بمعنی نزد چون فرا خویش خواند و برای ظرفیت چون فرا خاطر و فرا یاد آورد یعنی بخاطر آورد و بیاد آورد وغیره

قسم پنجم حروف

اگرچه ایشان بصورت لفظ اند که از دو یا سه یا زیاده از حروف ترکیب شده اند لیکن چون ایشان را معنی نباشد و بر نهج اصطلاح مستعمل میشوند در سلک حروف مینگاریم و آنها از اینقرار اند و بعضی را کلمات تأسف و تحیر گفته اند و بعضی را بی المجید!

به به — بفتح با و سکون های مختفی که در اصل بکسر بوده و بفتح مصطلح گردیده بمعنی خوب و خوش است و در کتابت بکسر است و در موقعی تلفظ کنند که بوئی خوش شنوند یا منظری خوش بینند چون قول شاعر

به به از این روی و موی خوش که تو داری

واه یا واه واه — و این لفظ وقتی تلفظ شود که خوبی شیئ ناظر را بعجب آورد و بیشتر در هندیان مصطلح است

های های

واین حروف در هنگام حصول لذّات خواه روحی خواه جسمی تلفظ شود وگاه در مقام تأسف بر زبان آید واسم از برای گریه باشد چنانکه گوئی فلان بهای های میگریست که مقصود خبر از رفع صوت گریه کننده است

اخی های

بالف ممدوده وفتح خاء معجمه وسکون یاء در موقع اشتیاق بوصال تلفظ شود وگاه برای اظهار حزن گفته شود

اخش

بالف ممدوده وکسر خاء وشین معجمتین از عادات زنان است که چون ... متلذذ شوند برای اظهار فرح بر زبان آرند ودر مردان به تمسخر گفته شود

اها

در اظهار خوشنودی گفته شود وگاه در اظهار عجب بر زبان آرند

اُفی ها

بضمّ الف وفتح فاء وسکون یاء اکثر این لفظ را پدر و مادر برای فهماندن فرح خویش باطفال شیرخوار در وقت بوئیدن وبوسیدن وی بزبان آرند

اه یا اه اه

این حروف در اظهار فراق یار از سوزش زخم ونهایت غمگنگی بزبان آید

اخ یا اخ اخ

بر بالا و پائین حروف گذارده شوند از برای تمیز تاء از ثاء و جیم از حاء
و دال از ذال و هر حرف بی نقطه از نقطه دار و این بسبب آنست که اکثر
حروف با نقطه و بی نقطه بیک شکل اند پس حروفیکه نقطه بر زبر
آنها می نهند دوازده ۱۲ اند که هفت حروف از آنها هر یک یک نقطه
بر زبر دارند و آنها (خ ذ ز ض ظ غ ف)-
و دو حرف هر یک دو ۲ نقطه بر زبر دارند و آنها -(ت ق)- اند
و دو حروف هر یک سه ۳ نقطه بر زبر دارند و آنها (ث ژ) اند
و پنج حروف اند که نقطه بر زیر آنها نهاده میشود دو حرف هر یک یک نقطه
بر زیر دارند و آنها (ب ج)- اند یعنی نقطه در تحت آنها نهاده میشود
یکحرف است که دو نقطه بر زیر دارد و آن ي باشد
ولی در صورتیست که اول یا وسط کلمه واقع شود چون یعنی بیا بینا انبیاء
دو حرف که هر یک سه ۳ نقطه بر زیر دارند که -(پ چ)- باشند یاء
چون در آخر آید بی نقطه باشد چون رفتی

دوم زیر و زبر و پیش است ترتیبی که نموده آمد
که فتحه و کسره و ضمه گویند
و از برای تحقیق اعراب که حروف ثلاثه باشند و صحت املای ایشان
اعتبار باصل کلمه آن از حروف و اسماء و مصادر افعال نمایند مثلا
زدن گرفتن کشتن که حرف اول هر یک ترتیب اعراب

ثلاثه است پس مشتقّات و متفرعات از هر یک اعرابش مفهوم میشود چنانکه
بیاید وگاهست که چون حرف اوّل کلمه مکسور باشد برای اظهار کسره
یاء زیاد کنند چون بست که اسم عدد است بیست گویند
و لست که نیست گویند و قس علی هذا و این قاعده مصطلح
متأخرین است وگاهست که اگر کلمه آخر مکسور باشد برای علامت کسره ها
زیاده کنند چون کرده و گفته وغیره و این هارا علامت غایب نیز
آرند وگاهست که چون ضمه که پیش باشد بر حرف اوّل کلمه باشد
برای اظهار آن واو نویسند چون تو خود خوش
و در میان کلمه نیز بهمین طریق است چون میتو نمیتوان رفت
و این را واو اشباع ضمّه گویند و اشباع بمعنی سیر گفتن کلمه است
و واو معدوله نیز نامند و چون ضمّه بر حرف آخر کلمه باشد واو
در آخر نویسند چون رفتم و گفتم و آمدم و لازم آنست که چون
واو ضمه را بر گیرند فرقی در معنی پدید نشود چون رفتم گفتم آمدم و این را
واو عطف نیز میگویند چنانکه هر یک در جای خود بیاید
و بدانکه هر حرفی که فتحه یا کسره یا ضمّه داشته باشد آنرا متحرّک
گویند و هر حرفیکه از زبر و زیر و پیش خالی باشد آنرا ساکن گویند
و ضمّه و فتحه و کسره را حرکات ثلاثه خوانند
و دانستن اینها در آینده مفید خواهد بود و هر لفظیکه ۲ حرفی باشد و هر ۳

متحرّک باشد برای تحقیق املا بحرکات ثلاثه گویند از این مفهوم شود که هر سه حرف متحرّک است

سوّم از اعراب دوزبر و دوزیر و دوپیش است که ایشان را رفع و نصب و جر گویند بدین معنی که دوپیش را رفع و دوزبر را نصب و دوزیر را جر گویند و این از قوانین عرب است چه در فارسی دو زیر و دوپیش در تلفّظ نیایند مگر در کلمات مشترک الاستعمال و تمابعت عرب مستعمل شوند و در بنای فارسی دوزیر بر آخر کلمه نیاید چنانکه در آتیه مفهوم گردد

فامّا دوزبر در فارسی بندرت در آخر الفاظ آید که ایشان نیز از الفاظ مشترک الاستعمال اند ولیکن بیشتر از دو حروف سابق الذّکر تلفظ شوند و قاعده چنان است که آخر لفظ الف آورند که علامت دوزبر است وگاه دوزبر نیز بر سر آن الف زنند چون خصوصاً و عجالتاً و یقیناً و حکمتاً و مثل اینها و بدانکه رعایت رفع و نصب و جر در فارسی در کنیه اشخاص نشود و بیشتر بابو تلفّظ کنند چون ابوالحسن ابوالقاسم وغیره و اینهم بمتابعت عرب است چه در فارسی کنیه نباشد و عادت بر این رفته است که در هر موقع از تحریر و تقریر کنیه اشخاص را بابو نویسند مگر در ندا و قسم بحضرت امیرالمؤمنین که یا علی بن ابیطالب و بحسین علیه السّلام یا اباعبدالله

کتاب الحروف

الحسین و یحیی ابا عبدالله الحسین آرند

چهارم از حروف اعراب مدّ است و مدّ بمعنی کشیدن است
و در فارسی حرف مدّ نباشد مگر بر الف اوّل بعضی الفاظ و آن
الف را الف ممدوده نامیده اند چون آفتاب آسمان آشیان
آستر آرزو و امثال اینها و الف بی مدّ را الف مقصوره گویند
چون احتیاج احق احضار و مثل اینها و الف ممدوده همیشه
ساکن باشد و مقصوره متحرّک و گاه مدّی بر سر الف میکشند
چنانکه در مثالش نموده شده و گاه در آخر لفظ آید مانند میآید —

پنجم از حروف اعراب جزم است که سابقاً نموده شده
و آنرا در کتاب صورتی نباشد و جزم علامت سکون حرفی است
پس از حرف متحرّک و حرف ما بعد خود و در اوّل کلمه و ابتدای کلام
نباشد و همیشه بر حرف دوّم کلمه باشد چون احمد که الف
فتحه دارد و حاء ساکن است و علامت جزم بسکون باشد و چون دو کلمه باهم
ترکیب شوند جزم بر اوّل حرف از کلمه دوّم باشد باینمعنی که اوّل کلمه
دوّم الف و لام در آید در کتابت و الف تلفظ نشود در تقریر
چون عبدالقادر که جزم بر لام در آید و در تلفّظ عبد لقادر مفهوم است
و در فارسی آخر کلمات اکثر ساکن است مگر گاهی که موصوف باشد
یا مضاف چنانکه بباید انشاء الله و جزم بر هر حرفی باشد آنرا ساکن گویند

وهمچنین حرف آخر کلمه اگر خالی از اعراب است ساکن گویند وگاه مجزوم گویند

ششم از حروف اعراب تشدید است که سابقاً

صورت آن نموده آمد واین نیز بر حرف اوّل کلمه در نیاید —

وچون بر حرفی از حروف کلمه باشد آن حرف دوبار تلفّظ شود و قدری

بسختی برآید چون محمّد که تشدید بر میم دوّم است ودر تلفّظ حاء میم

خورد و میم بدال واین از خواص لغت عرب است که چون دو حرف

اصلی از یک جنس در یک کلمه جمع شوند اوّل را ساکن ودر ثانی ادغام کنند چه اگر

این قاعده نبود محمّد را میباید محمم مد گفت

واینرا تضعیف نیز گویند

وچون تشدید بر اوّل حرف کلمه دوّم باشد لازم است که الف ولام

بر اوّل آن لفظ در آید لیکن آن الف ولام در کتابت نوشته شود

ودر تلفّظ مفهوم نگردد وآنحرف نیز دو بار تلفّظ شود چون

عبدالرّسول که در تلفّظ عبدرسول فهمیده میشود وراء

دو بار بر زبان میگذرد وتشدید بر هر حرفی که باشد آنرا مشدّد گویند

وبه تشدید فلان نامند ومشدد ونیز میگویند

هفتم از حروف اعراب الف همزه است که

الف مهموزه نیز نامند وصورت املائی آن در کتابت سابقاً نموده آمد ودر

فارسی در آخر الفاظ آید ودر اوّل کلمه نباشد واین الفاظ نیز در عرب

کتاب الحروف

و عجم مشترک الاستعمال اند چون آباءِ علماء و غیرانها و چون چنین لفظی
که الف همزه در آخر اوست مضاف باسمی دیگر شود بدل این الف همزه
یاءِ نویسند چون علمای شهر مثلا در تحقیق املای علماءِ گویند بضمّ عین
مهمله و لام و حرف آخر همزه . و چون همزه در اوّل الفاظ عربی باشد
برای استفهام است و معنی فارسی آن آیا باشد که حرف استفهام است
چون ءَاِلٰهٌ مَعَ اللّٰه که در معنی آیا خدائی هست با خدای یگانه
نهم از حروف اعراب هاء است و این هاء
بر دو صورت در آخر کلمات در آید چنانکه در رسم صورت اعراب نموده
آمد و این هر دو در آخر کلمه بدل کسره باشند چون (آمده) (رفته)
و های رفته و امثالش را های مختفی گویند زیرا که مختفی در حرف ما قبل خود
مخفی است و در تصریف فارسی علامت ماضی و فاعل و مفعول و
مجدد آیند چون زده زننده زده شده نزده و غیرانها
چون گشته نگشته و غیره و چون لفظ را از برای خطاب و نکره
نویسند بر سر هاء همزه بزنند چون زدهٔ آتشکدهٔ کشتهٔ
دیدم و های آخر شاه و ماه های مختفی نباشد بلکه های هوّز گویند
که از اصل کلمه است و چون اینجمله را از ترسیم حقیقت و ترقیم
صورت اعراب دانستی بدانکه در تحقیق اعراب حروف برای
صحّت تلفظ و تحریر اوّلاً حروف نقطه دار و حروف بی نقطه نقطه

کتاب الحروف

دار را منقوط و بی نقطه را غیر منقوط گویند و نیز حروف نقطه دار را سوای حروف مشهور بفارسی حروف معجمه و بی نقطه را مهمله گویند

و این مخصوص بجیم و حاء و خاء و دال و ذال و راء و زاء و سین و شین و صاد و ضاد و طاء و ظاء و عین و غین است که هریک شبیه برادر خویش است و گاه طاء مهمله را در برابر تاء طاء مؤلف گویند و تاء قرشت را در برابر طاء مؤلف تاء فوقانی و باء و تاء و ثاء فاء قاف کاف هاء و این هفت حروف را نسبت بکلمات ابجد دهند که ادریس وضع نموده که ابجد کبیر گویند چون باء ابجد و تاء قرشت و ثاء ثخذ و فاء سعفص و کاف کلمن و هاء هوز و قاف را نیز قاف قرشت گویند و این قاعده نیز برای تمیز آنها از یکدیگر است و حاء مهمله را گاه حاء حطی نویسند و یاء را یاء تحتانی گویند برای سهولت تمیز و این در وقتی است که میان لفظ باشند چون مینا و بینا و لام و میم و نون و واو را اعتبار نوشتن صورت مکتوبی و ملفوظی آنها کنند که سابقاً صورت نگارش یافته است و گاه کاف را در برابر گاف کاف عربی گویند و گاف را گاف فارسی نامند و چهار حرف فارسیه را به باء فارسی و جیم فارسی و زاء فارسی و گاف فارسی یاد کنند و بعضی چهار حرف

کتاب الحروف

از حروف ابجد را در برابر چهار حرف فارسی حروف تازی نامند
وآنها ب ج ز ك باشند در تحقیق املا باء تازی
وجیم تازی گویند ودر تحقیق اعراب که فتحه وکسره وضمه باشد
باسم مفتوحه ومکسوره ومضمومه یاد کنند
واگر جزم بر آن حرف باشد ساکن گویند واز ساکن مفهوم میشود که
هیچ یک از حرکات ثلاثه بر حرف نیست
واگر تشدید بر حرفی باشد مشدد گویند وگاه به تشدید حرف نامند
واگر بر حرف مشدد فتحه باشد مشدد مفتوح وکسره باشد مشدد و
مکسور ضمه باشد مشدد ومضموم گویند والف اول کلمه را که مدّ داشته
باشد الف ممدوده ولی مد را مقصوره گویند وچون الف همزه
در آخر لفظی باشد در تحقیق الف مهموزه نویسند چون ابناء
که بمعنی اولاد است یا علماء وغیره چون این جمله را دانستی
بدان که در فارسی از برای تحقیق املاً وتوضیح آن اولاً اعتبار باصل
کلام کنند در افعال ودر اسماء مصادر مثلا ضبط کردن که مصدر
ترکیبی گویند ضبط که بضاد معجمه وباء ابجد وطاء مهمله است اینطور
نویسند بفتح ضاد معجمه وسکون باء وطاء مهمله ساکن
چون این را درک نمودی اعراب واملای تمامی مشتقات ومتفرعات
از آن مفهوم شود مثلا خوردن که مصدر مطلق است اینطور نویسند

کتاب الحروف

بجاءِ معجمه و واو معدوله یا بدل ضمّه وراءِ و دال مهملتین و نون مصدریّه
چون اعراب و املای این یک لفظ فهمیده شد باقی مشتقّات و متفرّعات
از آنها مفهوم شود چنانچه در کتاب الافعال بشرح خواهد رفت
و در اسماءِ نیز همین حکم است مثلاً اسم مطلق چون شب که دو
حرفیست بفتح اوّل و سکون ثانی نویسند
و مرد که سه حرفیست بفتح میم و سکون راءِ و دال مهملتین نویسند
و همچنین در تمامی الفاظ از اسم و فعل
و گاه باشد که اسم از فتحه و اخواتش نبرند و این اکثر در لفظی است که
یک حرف یا دو حرف در این لفظ تکرار یافته باشد چون ممنون
و اینچنین لفظ را بفتح اوّل و سکون ثانی و ضمّ ثالث نویسند
و گاه باشد که در مکاتبات فارسی منقوط و غیر منقوط بودن بقرینه و
قیاس مفهوم شود و نیز معنی لفظ از معنای قرینه آن دریافته
گردد و این در وقتی است که حروف معجمه خالی از نقطه باشند
یا در هر دو جا مهمله باشند چون دروی از دو میبالید از قرینه و قیاس
مفهوم میگردد که لفظ اوّل دزو است زیرا که درد از دزد نبالد و چون
ملک در ملک خویش که از قیاس مفهوم است که لفظ اوّل ملک است
که پادشاه باشد زیرا که ملک که مکان است در ملک نباشد
وقِس علیٰ هذا

قسم هفتم از حروف

قسم هفتم

از حروف حروف علّة است که ان واو است و یاء و الفی که منقلب از واو و یا است و علّت از این گویند که در عربی اکثر بر حال خود باقی نباشند و بصورت تبدیل شوند و در فارسی بندرت مستعمل شوند مگر در بعضی کلمات که الف را بشکل یاء نویسند و هر یک را باسمی خوانند مثلاً الف در دینیٰ و عقبیٰ را الف مقصوره و الف در مرتضیٰ و مصطفیٰ را الف ابدال و الف در موسیٰ و عیسیٰ را الف مجهول نامند و اکثر الف مقصوره گویند ولی مجهول گفتن افصح است زیرا که مجهول بمعنی ناپیدا است و الف در این کلمات ناپیدا باشد

قسم هشتم

از حروف حروف ندا باشند و ندا بمعنی خواندن و آواز دادن بکسی باشد و مدخول انها را منادی گویند که مفهومش منادا باشد و آنها در فارسی از اینقرار اند (آیا ای آیا آلا) الف چون در آخر اسماء آرند برای ندا بود چون در شاه شاها و در درویش درویشا وقس علیٰ هذا و یاء بیشتر در تحریر با اسماء عربی در اوّل آید چون یا رب و یا فلان و گاه در آخر آید چون خدایا که بمعنی ای خدا باشد و ای در اوّل اسماء آید چون ای خدا و ای فلان وقس علیٰ هذا و آیا نیز بیشتر در تحریر آید چون آیا شاه محمود

کشورگشا والا بفتح الف نیز بیشتر در شعر آید چون الا که یبرد خبر
بشهر من و یار من وگاه برای تنبیه باشد و بمعنی بدان وآگاه باش
باشد چون الا یا ایها الساقی یعنی بدان وآگاه باش ای انکسی که
ساقی هستی که از همه اینها خواندن طرف مقابل منظوراست وهای
وهوی واوی نیز در تلفظ عوام برای ندا بود و وی ـ بفتح
واو نیز برای ندا و مترادف ای آرند وبیشتر در شعر آید چون ای انکه
ترانبده در بهمن ودارا وی انکه تراخادمه لیلی وصفورا

قسم هفتم

از حروف حروف عطف است وعطف بمعنی بازگشتن وگردانیدن
سخن دوم ست بسوی اول وانها در اصطلاح فارسی از انیقرارند
(و که پس سپس) ـ واو درمیان دو لفظ یا
دو جمله آید درمیان دو لفظ چون تو برو وزید بیاید در
میان دو جمله چون آنهائیکه جمعه رفته بودند آمدند وآنهائیکه پنجشنبه
رفته بودند نیامده اند یا گوئی زید امروز وارد شد دیگر پس
فردا می آید وحروف دیگر از برای عطف است که در کتاب حروف
عامله بیاید وبدانکه واو از حروف عطف درمیان
دو اسم یا دو فعل هردو درآید
وکاف نیز بدل واو عطف آید چون ای لبی اسب تیز رو که بماند

که

که خر لنگ جان بمنزل برد کاف اوّل مصرع دوم عطف است که بمعنی
و خر لنگ جان بمنزل برده میشود یا گوئی بسی ماه و سال بگذرد که
ما خاک و خشت باشیم که در معنی و ما خاک و خشت باشیم است
ولیس بفتح اوّل و سکون ثانی نیز همین عمل کند و اکثر در میان دو
جمله در آید و فی الجمله تاکید در امر و نهی بود چنانکه گوئی من بر سر
عمل خود با منتهای دیانت بودم پس تو هم باید تدین از دست ندهی
واین غیر از پس است که بمعنای بعد آید چه او اکثر با از ترکیب شود
چون پس از ستایش پروردگار و غیر آن و عربی آن فاء است
که برای تعقیب باشد

وسپس

بکسر اوّل و فتح ثانی و سکون ثالث نیز همین عمل کند ولیکن شاذ آید
چه در جمله که حروف عاطفه مستعمل شده استعمال شود چنانکه در جای خود بیاید
حروف عطف را معطوف و ما قبل را معطوف علیه نامند

قسم دهم

از حروف حروف استفهامیه است و استفهام طلب فهم نمودن است
از مخاطب واین حروف در اوّل الفاظ در آیند و حروف استفهام
مصطلح در فارسی از اینقرار اند آیا - چه - کی
کجا - چند - کو - چون - چرا - نه

واین جمله حروف در فارسی برای طلب فهم مستعمل شوند

۱ آیا

چنانکه گوئی آیا کجا بودی یا آیا کجا میروی که طلب فهم است ازچه جای
بودن وبچه جای رفتن مخاطب وباقی کلمات بمعنی آیا آید
چون چه میخواهی وکی آمدی وکجا رفته بودی که
بمعنی آیا چه میخواهی وآیا کجا رفته بودی وآیا کی آمدی باشد
و (چند) نیز برای استفهام است چون چند خریدی
که بمعنی آیا چند خریدی باشد واصل چند اسم عدد مبهم است
(کو) چون کو مثل فلان ودرهمه شهر یکمرد کو که بمعنی آیا کو مثل
فلان وآیا کو یکمرد مانند فلان است (چون) چنانکه شاعر
گوید بابخت تیره چون تماشای اوروم یعنی آیا چگونه
وبیشتر درشعر آید (چرا) چنانکه گوئی چرا نیامدی وچرا
حرف نشنیدی یعنی آیا چرا نیامدی وآیا چرا حرف نشنیدی
(نه) بدانکه نه را استفهام اقراری دانند چون قول شاعر
نه ما را درمیان عهد ووفا بود که بمعنی آیا نه ما را باشد واقسام
استفهام را درکتاب الاسم درتحت عنوان اسم استفهام مینگاریم
ومن الله التوفیق وبدانکه کِی بکسر کاف
وسکون یاء نیز درتلفظ برای استفهام است چنانکه گوئی کی بود

یعنی آیا چه کس بود وقس علیٰ هذا وچی بکسر جیم فارسی
نیز مصطلح است چون چی بود یعنی آیا چه بود ودر محاوره باشد
ودر تحریر داخل نشود

قسم یازدهم

از حروف حروف جارّه است وجرّ بمعنی کشیدن است واین حروف
گویا میکشد ومیل میدهد لفظی را بسوی لفظ دیگر وعمل حروف جارّه در عربی
آنست که بهر اسمیکه درآید آخر آنرا مکسور کند ودر فارسی فقط میل دادن
وکشیدن الفاظ است بسوی یکدیگر چه در الفاظ فارسیّه اکثر حرف
آخر ساکن باشد وحروف جارّه مصطلح در فارسی ازاینقرار اند

برای - بهر - جز - چو - چون -
در - بر - از - باء - تاء - را
الیٰ - حتّیٰ - بسی - پی -

برای چون فلان باغ را برای تو خریده ام که ثابت میدارد
خریدن باغ را برای مخاطب

بهر این سخن از بهر چه گفتی وبیشتر در مکتوب آید

جز برای استثنا ودر معنای خلا - حاشا - عدا
که حروف جارّه از لغت عرب اند آرند واکثر دو حرفی آید چون
همه رفتند بجز من -

کتاب الحروف

چو ، **چون** برای تشبیه و سبب وغیره آید و در کتاب حروف عامله مفهوم گردد

در زید در خانه است و عربی آن فی باشد

بر برای بلندی و بمعنی عزیمت چون زید بر بام است ⁂

از زید از اصفهان آمد و عربی آن من و عن است ولیکن در معنی عن برای تجاوز چیزی از چیزی آید چون تیر از کمان انداختم ترجمه عربی آن عن شود

باء زید باصفهان رسید و برای ظرف و قسم وغیره آید و در کتاب حروف عامله بشرح خواهد رفت

تاء زید تا اصفهان رفت واین تاء را از برای ابتدای غایت در زمان و انتهای غایت در مکان نیز آرند چون تا زید آمد رفتیم تا منزل که مفهومش همان زمان که زید آمد است که از برای زمان است ورفتیم تا اصفهان که انتهای غایت مکان است چنانکه در کتاب حروف عامله بیاید و برای قسم وغیره آید و در کتاب حروف عامله مکشوف گردد و عربی آن الی وحتی باشد لیکن هر جا که در معنای حتی آید کلام ما بعد باقی کلام ما قبل وی باشد چون زدم تا مرد یعنی زدم تا وقتی که مرد ترجمه عربی آن حتی شود

را بمعنی برای باشد چون خدای را وخدارا

⁂ و برای [illegible] برآید و عربی آن علی باشد و در ترجمه جمله اول که زید بر بام است -

زین معمّا پرده بردار یعنی برای خدا وافاده قسم کند

آلی وجتی نیز بمعنی خویش در فارسی بندرت مستعمل شوند چنانکه در معنای ثانی مذکور افتاد

لبی بمعنی بسیار واکثر در اوّل جمله آید چون ای لبی اسب تُند رو که بماند یعنی ای چه بسیار وعربی آن رُبّ باشد بضم راءِ مهمله وفتح باءِ مشدّد

پی بفتح باءِ فارسی وسکون یاءِ بمعنی عقب وبرای باشد چون دیروز در پی چه رفته بودی یعنی از عقب چه ودر پی چکار رفته بودی که بمعنی از برای چکار بود

دگاه دو حرف جرّ باهم وملازم یکدیگر باشند

چون - بجز - ازبرای - ازبهر

ازپی چنانکه گوئی بجز تو بکسی نگفتم وازبرای او میخواهم وازبهر او خریدم وازپی من نیائی وقس علی هذا

قسم دوازدهم

ازحروف حروف استثنی باشند ومستثنی بمعنی بیرون شده وجدا شده وبیرون کرده وجدا شده را مستثنی گویند وماقبلش را مستثنی منه نامند وکلیّه حروف استثنی که مستعمل است ازانیقرار اند

مگر - بجز - غیر - الّا - دون

بیرون - سوای - منهای - بکریاء

چنانکه گوئی همه آمدند مگر زید همه بودند بجز تو وغیر از دربان کسی نبود یاکسی نبود غیر دربان همه راکشتند الّا دو نفر —

وبدانکه دون وبیرون اکثر در تحریر ومکاتبه آیند چون دون آن وبیرون فلان همه کلاه بردارند وسوای یکنفر همه خوردند ومنها اکثر در تحریر وعدد مستعمل شود چون منهای فلان مبلغ فلان مبلغ میشود . وبندرت برای ذی روح مستعمل شود چون همه بداند منهای فلان یا همه خوب اند منهای فلان

وبدانکه درغیر ودون وبیرون وسوای ومنهای حرف آخر مکسور باشد

قسم سیزدهم

از حروف حروف شرط است وآن چنان است که درمیان دو لفظ درآید ودوّم جزای اوّل باشد وآنها از اینقرار اند

اگر - ار - گر - اگرچه - هروقت - هرگاه - چون - چه - که - تا

چنانکه گوئی اگر بزنی میزنمت ؛ ساقی ار باده از این بیش بجام اندازد گرمیفروش حاجت رندان رواکند اگرچه شما زید را طلبیدید لیکن او نیامد هروقت تو آمدی من میروم ؛ قحبه هرچه کند که توبه نکند

تا مرا میخواستی میخواستم از جان تورا که در همه جمله دوم جزا باشد و هرگاه بیشتر در تحریر و مکاتبه آید چون هرگاه شما از آنها دیدن کنید آنها نیز باز دید خواهند آمد و چون در تحریر بیشتر آید چنانکه گوئی چون شما گفته بودید من مهیّا نمودم ویدا فکر قاعده در استعمال این حروف چنان است که در جملهای شرطیه مستعمل شوند وجمله شرطیه را دو جمله باشد جمله اوّل را شرط و دوّم را جزا گویند پس در جمله اوّل که حرف شرط است اگر فعل ماضی باشد در دوّم نیز که جزا گویند فعل ماضی آرند چنانکه گوئی اگر زده بودی منهم زده بودم واگر حال باشد در جزا نیز حال یا مستقبل آرند چون اگر بزنی منهم میزنم یا خواهم زد واگر مضارع باشد مضارع آرند چون اگر من بروم تو میروی وفعل مضارع برای حال واستقبال هردو آید واگر مستقبل است مستقبل آرند چون اگر خواهی رفت منهم خواهم رفت وازاین جمله اد وگر در شعر آیند وقس علی هذا وکلمات شرط که مشترک الاستعمالند در کتاب الکلمة والکلام بیابند

قسم چهاردهم

از حروف حروف استدراک است واین حروف در اوّل جمله دوّم در آیند وواو زائده ملازم آنها باشد وفایده آن برای درک مطلب دوّم ورفع توهّمی که از جمله اوّل حاصل آمده باشد وآنها از انیقرارند

۵

چون لکن - لیکن - لیک - ولی

لاکن ولکن که مفهومش ولاکن است با واو ولی واو دراوّل جملهٔ دوم در آید بمعنی جز آنکه چنانکه گوئی زید آمد لکن عمرو نیامد یا ولکن عمرو نیامد

واین واو نیست که زائده گویند واحتیاج درمعنی او نباشد

لیکن ولیکن بکسر لام وسکون یاءِ تحتانی وبکسر کاف کلمن وسکون نون این نیز دراوّل جملهٔ دوّم درآید وبمعنی جز این نیست وغیر از این نیست باشد چون قول سعدی شیرازی

که ای نیک بخت این نه شکل من است ❁ ولیکن قلم در کف دشمن است یعنی جز این نیست که قلم در کف دشمن است

لیک ولیک که مخفّف ولیکن است برای رفع توهم از کلام سابق یا امّا معنی شود چون قول سعدی که

گربه شیر است در گرفتن موش ❁ لیک موش است در مصاف پلنگ

که درمعنی امّا موش است در مصاف پلنگ شود

وبدانکه لیک بفتح لام وسکون یاءِ وکاف است وگاه در تلفظ بکسر لام گفته شود وبیشتر در نظم ونثر داخل شود

ولی همیشه داد دراوّل وی بود ومخفّف ولیک باشد ومانند اخواتش دراوّل جملهٔ دوّم برای دفع توهّم از جملهٔ اوّل آید چون گفته بودم

میروم دلی نرفتم و معنایش مگو دامّا وجز انکه باشد

وبدانکه الفاظ ما قبل اینحروف را لازم و ما بعد را ملزوم گویند

وبعضی اینهارا کلمه دانند وچون بخودی خود معنی ندارد صحیح نباشد

ودرکتاب الکلمة والکلام بیاید

قسم پانزدهم

ازحروف حروف رابطه است واینهارا حروف معاون نیزمیگویند

وربط بمعنی پیوستن است واین ها درآخر الفاظ درمی آیند که گویا یک

لفظ است ومیبرد لفظ را بمعنی مقصود چه گاه است که کلمه بدون

اینها ناقص میماند وآنها ازاینقرار اند –

است – هست – نیست – چنانکه گوئی

زان من است اینجاهست فلان نیست وگاه باشد که است

بمعنی باشد آید چون هرکه را دشمن درپیش است که درمعنی

درپیش باشد است وآنچه گفته شد برخلاف مذهب آنان است

که این حروف را ازافعال ناقصه دانند

زیراکه ایشان ازمصدر مشتق نباشند وچون یای مصدریه درآخر

هریک درآورند آنرا حاصل بالمصدر گویند چه یاء بمعنی بودن باشد که

مصدر مطلق است چون درنیستی وهستی که درمعنی نیست بودن وهست

بودن باشند چنانکه گوید ازهستی وی همه شده هست وزنیستیش همه

شو ونیست که در معنی هست بودن ونیست بودن میشود
ولبعضی اینهارا کلمه دانسته اند

قسم شانزدهم

از حروف حروف نکره است ونکره بمعنی ناشناخته وضد معرفه است
وچون در لفظی در آیند نامعلوم مانند وآنها - آن - ی - باشند
وآن در اول الفاظ در آید چنانکه گوئی آنشخص را دیدم وآن کتابرا
خریدم ویاء تحتانی در آخر آید چنانکه گوئی شخصی اسپی بمن داد
وفایدهٔ ایشان غیر مشخص ومخفی داشتن کتاب وشخص است
از غیر مخاطب در اول ومخفی داشتن شخص واسب است از مخاطب
در ثانی وقس علی هذا
وگاه یاء نکره درمیان لفظ در آید چون کتابیرا خریدم وآنچه برانیقیاس است

قسم هفدهم

از حروف حروفیست که علامت نهی است وآنها در فارسی دواند
ن - م - چون هر یک از ایشان را در اول فعل
امر از مشتقات هر مصدر در آرند فعل نهی شود ومعنی نهی باز داشتن
مخاطب است از هر مقصود که دارد چون نزن ومزن ونرو
ومرو وقس علیهذا

قسم هیجدهم

از حروف حروف سببیه است چه ایشان را بجز سبب معنی نباشد
چون زیرا - چرا - لهذا چنانکه بازوهای فلان ابر بندید
زیراکه دزدی کرده یاگوئی دیروز چرا نیامده بودی لهذا اکثر
در مکتوب آید چون فلان از من تمنائی کرده لهذا بشما زحمت دادم
که همه بمعنی سبب است ولذا بکسر لام بهمین معنی آید -

قسم نوزدهم

از حروف حروف قبول است زیراکه غیر جواب معنی ندارد و آنها
- آری - بلی - باشند آری اکثر در مکتوب آید
و بلی نیز گاه در مکتوب در آید چون بلی چنین برند دل ز عاشقان
نگارها - ولیکن بفتح لام و کسر باء با های مختفی نیز برای ایجاب
و بیشتر در تلفظ مردم فارس مصطلح بود و در تلفظ بدل آری آره
نیز گویند

قسم بیستم از حروف

حروفیست که چون در اوّل لفظ در آید افاده معنی نفی کنند و آنها
- بی - نا - باشند چون بی صبر نادان و آنچه بر این
قیاس آید وبدانکه اینجمله از حروف که دانستن
آنها از برای مبتدیان اشدّ ضرورت را دارد در کتاب الحروف
نگاشته آمد و خواص حروف سی و دوگانه یعنی چگونگی عمل آنها را در

کتاب الحروف

هر موقع در کتاب عوامل الحروف خواهیم نگاشت ومن الله التوفیق

پس بدانکه حروف سی و دوگانه را به تنها حرف گویند

وجمع آنها را حروف نامند وحرف را معنی نباشد مگر معانی که علمای کلام از برای هر یک بنفسه مصطلح داشته اند ودراین زمان در تحریر وتقریر شاذ آید ودر آخر کتاب عوامل الحروف خواهیم نگاشت

وحروف مرکبه نیز کلمه ئیست که موضوع شده است برای معنی غیر مستقل چه بنفسه معنی ندارد بلکه دلالت میکند بر معنی غیر خود چون رفتیم باصفهان وزدیم نامرد پس فایده حروف ساختن کلمات است از ایشان ومربوط داشتن کلمات باستعانت ایشان با یکدیگر وبا استعانت است که حرف رابطه است در خانه بودن زید مفهوم میشود

قسم بیست ویکم

حروف تحضیض و تحضیض بمعنی برانگیختن ودرغلانیدن است وایها نیز ـ الّا ـ هلّا ـ لولا ـ لوما باشند وچون از برای ماضی گفته شوند برای تندیم شوند یعنی ندامت واگر برای حال و استقبال آید برای تحضیض والّا در فارسی در محاوره بسیار آید وهلا کمتر از ان ولولا در کتابت داخل شود ولوما شاذ است چنانکه گوئی الّا بزنید الّا بگریزید که برای استقبال وحال است دیگر نوع تنبیه وتاکید از برای زدن

وگریختن است

وگر یختن است وهلّا بیشتر در موقع بشاشت در عروسی خانها مصطلح
عوام است چنانکه میگویند هلّا شاباش یاهلاهلا شاباش
بعقیده بعضی شاه باش است و بعضی شاد باش یا گوئی الّا
چرا نزد والا و هلا مترادف آید

قسم بیست و دوّم

حروف تردید و اینها از اینقرار آید - نه - نی نی - یا -
که از اینها تردید کلام ما قبل مفهوم است چنانکه کسی گوید فلان خورد نیست
گوئی نه نباید خورد یا گوئی نی نی غلط گفتم و چون یا بکش
یا دانه ده یا از قفس آزاد کن (که از هر یک تردید اوّل
مفهوم است —

فائده بدانکه چنانکه در اوّل کتاب مذکور افتاد که لفظ بر دو قسم است
مهمل و مستعمل و مهمل آنست که آنرا معنی نباشد و مستعمل آنست که آنرا
معنی باشد پس بدانکه عادت مردم ایران خصوصاً اهل کرمان بر این رفته است
که در هنگام تلفظ یعنی محاوره اکثر در کلام در پی لفظ مستعمل لفظ مهمل استعمال
کنند و حرف اوّل لفظ مهمل اکثر میم آید چون نان مان خانه مانه
وغیره و در مفتوح و مکسور و مضموم یا ساکن مطابق یعنی بر وزن لفظ مستعمل
آید چون خراب مراب و شراب مراب شراب بفتح اوّل است
ولیکن در تلفظ بکسر مصطلح گردیده و خونه مونه که در تحریر خانه است

چون خانه مانه مگر گاهی که حرف اوّل لفظ مستعمل میم باشد حرف اوّل لفظ
مهمل باء ابجد یا باء فارسی آید چون مست بست یا مغز پغز وچون
ماست پاست وقس علیٰ هذا وگاه لفظ مهمل برخلاف
قاعده وقیاس آید چون ساخت پاخت واین شاذ است
وگاه لفظ مستعمل از حیث موزونیت بدل لفظ مهمل یعنی بجای مهمل
آید چون گُل مُل ومیخ بیخ وغیره که مل شراب است وبیخ
گاه بمعنی اصل وگاه بمعنی غایت از مکان چون بیخ سوراخ وبیخ دیوار
وغیره ولی درانیموقع بدل مهمل است وبرمعنی حقیقت خویش نیامده
فائده بدانکه هرحرفی انچه ملفوظی آنست حرف اوّل را زبر
مینامند وباقی را بینات مثلا الف مکتوبی آن یک حرف است
وملفوظی آن ۳ حرف الف زبر است ول وف بیّنات است
بدانکه آنچه از مصطلحات عرب درین کتاب ذکر شده ومذکور گردد از
حیث آنست که درزبان عجم داخل است وتلفظ آنها بلغت عجم متروک
گردیده است ومصطلح این عصر ست وانچه مصطلح شد صحیح باشد

کتاب دوم از مقدمات فارسی المسمی بکتاب الاسما

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله وخیر الاسماء لله بدانکه چنانکه در کتاب الحروف گفته آمد کلمات بر سه قسم است حرف است و اسم است و فعل وحرف آنست که بشرح رفت پس اسم کلمه ئیست که موضوع شده باشد ازبرای چیزی معین یعنی دلالت کند بر معنای فی نفسه خویش بدون اینکه مقترن گردد بیکی از ازمنه ثلاثه که ماضی وحال و استقبال است ونماید مسمای خودرا چون کتاب که اسم است ومسمای آن اوراقی چند است که مجلد بوده باشد واسم را در فارسی اقسام است که انشاء الله

کتاب الاسماء

اکثر در این کتاب بیاید و از آنجمله است این اسماء که در فارسی مصطلح است

اوّل اسم ذات

بدان که ذات اصل هر شئ و ماهیت آن است و پی آن بتوان
برد مگر ذات ذو الجلال باریتعالی جلّ شانه و اسم ذات حقتعالی
بنا بر مشهور در عرب - (الله) - و در عجم (خدا) - باشد
و یزدان نیز گویند جلّ جلاله و غیر اینها نیز گفته اند

دوم اسم صفت

بدان که صفت حال و علامت و نشان هر شئ است چون
رحمت و غضب شجاعت سخاوت و سرخ و سبز و غیره
چون صفات باریتعالی که رحمن و قدیر و قیوّم و رؤف و سمیع
و بصیر و علیم و خبیر و رازق و حافظ و غیره است و اسم ما قبل
صفت را موصوف گویند و گاه در فارسی دو اسم معنی
صفت پیدا کند چون شاه ارسطو ضمیر و غیره و اسم صفت را
اقسام است که هر یک در جای خود بیاید

سوم اسم کیفیت

و بعضی اسم کیفیت و صفت را یکی دانسته اند و بعضی دقت نموده اند
و آنها از این قرار اند (ترش و تلخ و شور و شیرین) -
و قس علی هذا) - هر اسمی که کیفیت از آن ظاهر شود چون تلخی

بذائقه شیرینی و ترشی و شوری که از حنظل و عسل و سرکه و نمک رسد و حرارت آتش وغیره که محسوس شود

چهادم اسم خاص

وآن اسمی است که مخصوص است بیک مسمّی چون طهران اصفهان لندن بمبئی که هر یک مخصوص است و در انسان چون تقی یوسف یعقوب که هر یک مخصوص بسمای خویش اند وقس علی هذا هر اسمیکه مخصوص بسمای خود بود وآن خاص است

پنجم اسم عام

وآن اسمی است که اطلاقش بر عدد و مقدار کثیر از هر جنس میشود چون انسان که تمام بشر اند از عرب عجم و سیاه و سفید و نر و ماده وستاره که اسم همه کواکب است از بزرگ و کوچک و وحوش که اسم همه جانوران علف خوار است از اسب و شتر و گاو و گوسفند وغیر ذلک و سباع که اسم همه جانوران درنده و گوشت خوار است چون شیر ببر پلنگ گرگ روباه شغال وغیر اینها و طیور که اسم همه جانوران پرنده است که از اقسام مختلف هستند —

وبدانکه اسم خاص در تحت اسم عام است چون انسان که اسم عام است تقی یعقوب هر یک خاص و مخصوص بیک مسمی باشد وقس علی هذا در کواکب خورشید و ماه وغیرهما

و در و حوش اسب استر و در هر یک همین قیاس است چون شهر
که اسم عام برای هر شهر است و طهران و اصفهان هر یک خاص
از برای یک شهر اند

مثلاً ایران اسم عام است برای مملکت یک سلطان و فارس
اسم خاص از برای یکی از ممالک قلمرو سلطنتی ایران است

ششم

اسم مطلق

و آن اسمی باشد که از اسمی دیگر گرفته نشود چون خاک سنگ شب
روز زن مرد و آنچه بر این قیاس آید

هفتم

اسم عَلَم

و جمعش اعلام است و آن اسمی است که مسمّی بآن شهرت یافته باشد چون
زید عمرو زینب حسین و قس علی هذا

هشتم

اسم مُرتَجَل

بضم میم و سکون راء مهمله و فتح تاء فوقانی و جیم و سکون لام
اسمی باشد که قبل از علمیت یعنی مشهور شدن در معنی دیگر نبوده باشد
و این تالی اسم مطلق است چون اَلیَسَع که قبل از پیغمبر یکه بدین
اسم نامیده شد بمعنی دیگر نبوده و اینگونه اسم را علم مرتجل نیز میگویند
اگرچه این اسم مخصوص بمصطلحات عرب است ولی چون دانستن آن
فارسی دانان را لازم است نگاشته اند —

نهم اسم معرفه

واسم معرفه اسمی است که موضوع شده باشد برای چیزی معیّن ومعرّف مسمای خود باشد بطور ظاهر وآشکار وآن برچند وجه است اوّل اسم خاص واعلام چنانکه گذشت دوّم ضمایر چون تو او من شما آنها ماها وغیره واسم موصول وندا ومضاف نیز جزء معرفه است

دهم اسم نُکْرَه

نُکره بضم نون وسکون کاف عربی وکسر راء مهمله اسمی است که موضوع شده باشد ازبرای چیزی غیرمعیّن چون شخصی مردی زنی اسبی کتابی که در هر یک غیرمعلوم است که شخص یا مرد وزن که بوده واسب وکتاب چگونه وازکه وکجا بوده است علامت نکره درکتاب الحروف مذکور افتاد

یازدهم اسم ترکیبی

وآن اسمی است که از دو اسم ترکیب نموده باشند چون سرپنجه صاحب دیوان وآنچه برانقیاس از دو اسم ترکیب شده باشد وگاه باشد که از اسم وفعل نیز ترکیب شود چون دست مال که از دست که اسم است ومال که امر از مالیدن است ترکیب شده واسم پارچه

ایست بافته از ریسمان یا ابریشم که دست وصورت پاک کنند و بدین مناسبت نیز رومال گویند ورومال مصطلح فارسی وانان هنداست

دوازدهم اسم تذکیر

وآن اسمی است که بر نرینه اطلاق کنند چون نر ونخل ومرد وخروس وقوچ دورزاب که گاونراست وتکه بفتح تحتانی وکسر کاف مشدّد که بزنراست

واسب درصورت واحد نرینه است ودرحال جمع مشترک آید چنانکه درچند سراسب وادیان که مخلوط است گوئی اسبهای ما

درفارسی اسم خاص ازبرای تذکیر وتأنیث کم آمده ودر باقی بمقدّم ومؤخّر داشتن اسم نرکه مذکور افتاد اسم برند چون نرالاغ وغیره

سیزدهم اسم تأنیث

واین اسمی است که بر ماده اطلاق نمایند که ضدّ نراست

ودرفارسی کم است چون زن ماديان میش وناقه که مشترک الاستعمال است وایزا مؤنّث حقیقی گویند وبعضی اسماء را بالحاق های مختفی مؤنّث نمایند چون ملک وملکه وصاحب وصاحبه ونوّاب ونوّابه ومکرّم ومکرّمه معظّم ومعظّمه مفخّم ومفخّمه ومحترمه وقس علی هذا وگاه بالحاق میم تأنیث نمایند چون خان وخانم وبیگ وبیگم وتأنیث صفت نیز بهاء شود

چون

چون عالمه ظالمه عادله وغیره وهر اسم تأنیث که در عربی بهاء تأنیث
آمده برای بنای بفارسی تاء را بهاء هوز بدل کنند چون فاجر و فاجره
و فاسق و فاسقه وآنچه بر اینقیاس آید واین قسمی از صفت است
و در باقی بالحاق لفظ ماده تأنیث نمایند چون ماده خر و ماده بز وغیره

چهاردهم اسم مشترک

وآن اسمی است که بر نر و ماده و کوچک و بزرگ و کثیر و قلیل اطلاق
نمایند چون خدمتگار و پرستار که بر نر و ماده و سیاه و سفید
کوچک و بزرگ اطلاق میشود و یا بر چند چیز که در صفت و طعم و رنگ
مختلف باشند چون مشروبات که شیرین و ترش وآب خالص
وغیره همه باشند و والدین نیز مشترک است
وآنچه بدین وجوهات آید اسم مشترک است

پانزدهم اسم صوت

وصوت آوازیست که از دهان بیرون می آید واطلاق آن بر بعضی الفاظ
شود که آنهارا در اصل معنائی نباشد مگر بحسب اصطلاح و موقع بمعنی خود باشد
چون اُح اُح که آوازیست که از سرفه آدمی مفهوم میشود
و عَوعَو که آواز سگ است
و غاق که آواز کلاغ است
و کِخ کِخ که آوازیست برای راندن چارپایان و منع بچه

از كاريكه غير مرضى پدر و مادر يا بزرگتر است
وآنچه از اين قبيل باشد اسم صوت گويند

شانزدهم اسم جامد

واين نيز تالى اسم مطلق است ليكن بر غير ذيروح چون كوه زمين
سنگ قلم وجواهرات وفلزات نيز دراين سلك است وجماد
چيز بيروح را گويند كه غير روئيدن باشد چه روئيدنى را نبات گويند
وآنهارا جانى بود وبتفاوت نشو ونما كنند وبميرند مثلا هر درخت كه
ريشه آنرا ببزنند يا آب ندهند بميرد وفسرده وخشك گردد تا بكلى معدوم
شود و درخت خرما چون در آب غرق شود بنوعى كه آب از سروى بگذرد
يا آنكه او را از سر بشكافند يا گلوله بر سروى زنند خشك شود و بميرد
واختلاف در زندگانى نباتات بسيار است، كه دراينجا ذكرش موجب
تطويل است ولى در جمادات مثلا سنگ را از قيمتى كه الماس است
وغير آن اگر بشكنند در آب ورنگ آن فرقى پيدا نشود وقس على هذا

هفدهم اسم جنس

وآن اسمى است كه مسماى آن مركب است از اقسام يك چيز
چون غله كه اسم جنس حبوبات است از گندم وجو ونخود
وماش ولوبيا وارزن وغير انهاكه انواع حبوبات اند
وچون كاغذ قلم وغيره وبدانكه جنس چيزى است كه نوع

درتحت آن است وصنف درتحت نوع وفرد درتحت صنف
مثلاً حیوان جنس ذیروح ومتنفّس است که انواع اند وانسان
یکنوع از آنهاست وانسان اصناف اند که عجم وعرب وهندی وفرنگی
وغیر اینها باشند
وعجم یک صنف از آنهاست واشخاص افراد عجم اند ومصنّف یکفرد از آنهاست

هیجدهم اسم مُبهم

وآن اسمی است که مسمّای آن نامعلوم باشد وغیر مفهوم ماند وآنها
ازاینقرارند - یارو - فلان - یکی - دیگری
- غیر - بعضی - کسی - همگی - همگنان
- برخی - اند ❊ واینها هریک درموقعی مستعمل شوند
چنانکه ❊ (یارُو) ❊ دروقتی مستعمل شود که بخواهند شخص
مقصود ومنظور خودرا درمجمعی ازغیر مخاطب مستور دارند چنانکه بکسی
گوئی یارُورا دیدی ببین یارُو آمده برو بیارُو بگو
وقس علیٰ هذا که درهریک مقصود اخفای اسم شخص مقصود است
ودرمحاوره باشد فلان دروقتی مستعمل شود که بخواهند اسم
خودرا ازغیر مخاطب مخفی دارند چنانکه گوئی بگو فلان آمده بگو فلانی
میگوید بیا بگو فلان کس رفت که درهریک مقصود اخفای
اسم متکلّم است ازغیر مخاطب وگاه بدل نکره آرند چون زد فلان

ودر عرب بجای یا دو (فلان) مستعمل است ودر عجم هر دو مستعمل اند
— (یکی) در وقتی مستعمل شود که بخواهند اسم شخص ومنظور خود را
از مخاطب وغیر او مستور دارند چنانکه گوئی (یکی) بمن گفت واز
اسبهای فلان یکی را خریدم که گوینده واسب نامعلوم اند که بوده
وکدام بوده (دیگری) مترادف یکی باشد چنانکه گوئی جمعی از
دوستان را دیدم یکی میخواند و (دیگری) نی میزد که مقصود
اخفای اسم خواننده ونی زن است (غیر یا غیری) اطلاق
ایشان بر ذوالعقول شود وبرای استثنا هم باشد
ودراین نیز مقصود اخفای اسم آنشخص غیر است از غیر مخاطب
چنانکه گوئی چرا بمن نگفتی که بغیر گفتی یا چرا باید بغیره اعتبار کنی
که مالت را برد یا گوئی همه رفقا آمدند غیر از دو نفر
اگرچه در اینجا برای استثنا هم هست لیکن اصل مستور داشتن اسم
دو نفر از رفقا باشد (بعضی) چنانکه همه گوئی عمارتهای
فلان را دیدم بعضی بسیار خوب بود وبعضی بسیار بد یا در جمعی گوئی
مینگرم که بعضی از شماها با من بغض دارید
یا با خدمهٔ خویش گوئی بعضی از شما حق نمک نمیدانید یا گوئی نزد بعضی
چنین ونزد بعضی چنان که در همه مبهم ومستور داشتن اسامی آن بعضی است
— (کسی) بفتح کاف عربی وکسر سین مهمله وسکون یاء

ولی بکسر کاف مصطلح گردیده است چنانکه دیشب کسی بمن گفت
یا در راه یک کسی بمن رسید که بسیار خوف نمودم که در هر دو مطلب مخفی
داشتن اسم آنکس است که رسیده و گفته

(همگی) چنانکه با کسی گوئی رفقای دیشب همگی رفتند
یا گوئی همسفران ما همگی دشمن بودند که مقصود مبهم داشتن اسامی
رفقا است

(کسی) مجهول نیز آید چون
قول شاعر (کسی نپرسدم خبر که کیستم چکاره ام) و کسیکه
بگذر دازنه سپهر افسر او ؛ وگر غلام علی نیست خاک بر سر او

(همگنان) واین لفظ بیشتر در تحریر در آید چون
همگی رفقا آمدند و همگنان رفتیم وهمگان نیز مخفف همگنان است
بحذف نون اوّل چون همگی آمدند وهمگان میردیم
واین نیز برای خفت کلام است وبرخی پس از بعضی آید
چون بعضی چنین گویند وبرخی چنان پندارند ومترادف باشند
وبرخی برای تفدیه نیز آید چون جانم برخی راه تو باد وبکسر خاء باشد
واسم مبهم برای عدد نیز آمده — چون چندانش
زدند وچندین روز گذشت وچند خواهی خرید وفلان اسب
در شرط چندم شد وقس علی هذا که چندانش وچندین
وچند وچندم مبهم اند وبدانکه - (اند) - بفتح

الف عدد مبهم است میان سه و نه و در هر جا بعد از عشرات آید و عرب نیف گویند چون ده و اند یا صد و اندی کنایه از عدد را که از ده و صد زیاد تر و از بیست و دویست کمتر است

اسم کنایه ۱۹

و آن اسمی باشد که از آن بکنایت فهم مطلب کنند و آنها

چنین - چنان - چند - چندان - اینگونه - باشند چون در موقعی که امری بدلخواه میگذشته و حال بر خلاف آنست گوئی -

چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند ۞ چند آزرده کنی خاطر مهجوران را کنایت از آنکه تو نیز مهجور و آزرده شوی ۞ و چندان وزنی ندارد و چندانکه خواهی نازکن که کنایت از مقدار است در کمی و بسیاری و اینگونه رفتار شایسته نباشد که خاطر نشان نمودن زشتی رفتار است و چنین و چنان را کنایه از حدیث و چند و چندان را کنایه از عدد گفته اند

فافهم وفقك الله

(اسم جعلی)

یعنی صفت را اسم مستقل نمودن و قاعدهٔ آن چنین است که چون یاءِ تحتانی در آخر صفتی در آرند اسم مستقل شود چون (سرد ترش گرم معلّم وغیره که در آخر هر یک یاءِ در آرند اسم مستقل شود چون سردی ترشی گرمی معلّمی بمعنی سرد بودن وغیره و اگر

در آخر صفت های مختفی باشد بکاف فارسی بدل شود چون بنده بخشنده
تشنه گرسنه که بندگی بخشندگی تشنگی گرسنگی شود
— وهمچنین اگر در آخر بعضی اسماء یای تحتانی مشدد و تای فوقانی
آرند — اسم مصدر مستقل شود چون جاهل آدم قابل فاعل
مفعول که جاهلیّت وآدمیّت و قابلیّت و فاعلیت و
مفعولیّت شود که در معنی مصدر است چون جاهل بودن
آدم بودن وغیره وقس علیٰ هذا واین یاء مفتوح آید
وتاء ساکن بود مگر گاهی که مضاف آید چون قابلیت تو وغیره
که مکسور گردد ونیز بمعنی مصدر باشد —

اسم اشاره

وآن اسمی باشد که مشار الیه خود را نماید وآنها ازاینقرارند — آن
- این - آنان - اینان - ایشان - اینها - آنها
- اوشان وبدانکه این واینان وایشان واینها اشاره
قریب است از ذیروح وغیر آن که نزدیک باشند وآن وآنان
وآنها واوشان ازبرای بعید که دور باشند چنانکه از
برای قریب گوئی این مرد وازبرای بعید آن شخص یا آن مرد ودراینها
که ذکر شد آن واین اسم اشاره ومرد وشخص امشار الیه گویند که در
حال واحد باشند وچون باهم ذکر شوند مشار الیهما وچون جمع باشند

کتاب الاسماء

مشار الیهم گویند واونان واوشان نیز اسماءِ اشارات است
واونان شاذ آید مگر گاهی از برای فصاحت کلام مترادف آرند

۱ اسم مقدار

وآن اسمی است که ازآن وزن واندازه ومقدار شیئ مفهوم میشود وآنها
ازاینقرارند - ماشه - نخود - مثقال - سیر - من
سنگین - سبک - بلند - کوتاه - وغیره
چنانکه گوئی یکماشه طلا بود ودونخود نقره ویک مثقال زعفران
ویک سیر گندم وده من هیزم وفلان مجمعه سنگین است وفلان
چیز سبک است وستون بلند است ودیوار کوتاه است
وقس علی هذا - وبعضی گران و ارزان راهم اسم
مقدار دانند

اسم اعداد

وآن اسمی باشد که ازآن شماره وعدد مفهوم گردد وآن بر چند وجه است
اوّل اعداد که یک ودو وسه وبیست وصد هزار تا آنجا که حساب گویند
وگاه در خطاب وتعریف میم درآخر عدد آورند واین میم را متمم الاعداد
گویند چون یکم دوّم سوّم دهم بیستم - چنانکه
پرسی فلان اسم در شرط چندم شد جواب گویند دوّم یا
سوّم یا گوئی سال پنجم از سلطنت فلان یا روز پانزدهم رمضان

وگاه یاء و نون نیز بر میم متمم الاعداد و اینرا فاعلی عددی نیز میگویند
بیفزایند دوّمین و سوّمین و دهمین وغیره گویند
وگاه افاده معنی عدد و اشاره کند چون کدامین یعنی کدام یک
از آنها و این در تحریر آید و در تقریر شاذ است و بیشتر در شعر آرند
و در بعضی چیزها تعیین اعداد را بمعیّت اسم خاص که مر آنهارا باشد
نمایند چنانچه عدد انسان و شتر را نفر نویسند چون ده نفر آدم
و هشت نفر شتر وگاه شتر را چهار نویسند چون دو چهار شتر
و این از مصطلحات متأخّرین است
و چون عدد شتر را بقولی از هفت و بقولی از بیست که بگذرد قطار نویسند
چون یک قطار شتر و خانه و مسجد و حمّام را باب نویسند
چون یک باب خانه و دو باب مسجد و سه باب حمّام
و خانه سکونت سلاطین و امرا که عبارت از چند خانه کوچک و بزرگ است
که از قبیل بیرونی و اندرونی و خلوت سرا و طویله و حمّام وغیره باشد
دستگاه نویسند و از این مفهوم شود که تمامی انچه ذکر شد موجود است
چنانکه گوئی ظلّ السّلطان یکدستگاه خانه دارد که محلّ تماشا شده
و درختان را بمعیّت اسم خاص آنها صله نویسند
و این در تحریر بیشتر آید و در تقریر شاذ است و درختان بی ساق را
بتّه چون دو بتّه گل سرخ و ده بتّه خیار وغیره نویسند

— وشمشیر وقمه وکارد وآلات حرب را قبضه نویسند چون یک قبضه شمشیر ودو قبضه کارد وسه قبضه قمه و چهار قبضه کمان وغیره

تیر ونیزه را چوبه وچوب نویسند چون ده چوبه تیر وچهار چوب نیزه

— توپ وتفنگ وپیشتاب از هر قسم باشد قنداق نویسند چون چهار قنداق توپ وبیست قنداق تفنگ وصد قنداق پیشتاب وگاه بمعیت کارخانه آنها استعمال شود چون دو قنداق توپ شربنل وشش قنداق موزر وفلان وچون عدد توپ بشش قنداق برسد باتری گویند چون یک باتری توپ کروپ

واینجمله از مصطلحات متأخرین است چه سابقاً قبضه می نوشته اند وگاری که توپ بر آن حمل نمایند عراده وارابه نویسند وعراده صحیح شده است واسفندیار بن گشتاسب ساخت وتیر وکمان بر او حمل کرد او گردونه نامید

لباس آدمی که سر تا پا را بپوشاند دست نویسند واگر یکدانه باشد ثوب نویسند وگاه دانه نویسند چون یکدانه پیراهن ودو دانه زیرجامه وچون یکثوب پیراهن یک ثوب عبا یک ثوب قبا ده ثوب زیرجامه

— وکلاه وعمامه وعرقچین وامثال اینها را فرد نویسند چون یک فرد عمامه دو فرد کلاه وغیره —

فیل و کرگ که کرگدن نیز میگویند و میمون و عنتر را زنجیر نویسند
چون دو زنجیر فیل و یک زنجیر کرگ و ده زنجیر میمون و چهار زنجیر عنتر

— کشتی های دریانورد را بمعیت اسم خاص که
هر یکی را باشد (فووند) نویسند چون دو فووند کشتی از قسم فلان
و یک فووند از قسم فلان و بعضی فرون نویسند و شاذ است

— پارچه های ملبوس را اگر بسته بزرگ است مانند
چلواری توپ نویسند و اگر کوچک است مانند شال ترمه طاقه نویسند
چون ده توپ پارچه فلان و دو طاقه شال کشمیری و دو طاقه زری
بنارسی وغیره و از هر قسم که کمتر باشد از توب بذرع و وار نویسند
چون ده ذرع چلواری و دو ذرع زری فلان وغیره
و چون یک بسته بزرگ که حمل کشتی میشود باشد عدل نویسند
و اگر از بستهائی باشد که حمل شتر و قاطر وغیره میکنند لنگه نویسند
و دو لنگه را بار نویسند

فروش خانه را که یکدانه باشد تخته نویسند و اگر مانند ایران دو کناره
و یک سرانداز و یک میان فرش باشد بمعیت اسم خاص دست نویسند
چون یک تخته گلیم و یکدست فرش غالی و روفرشی را از هر قسم نیز
تخته و دست نویسند —

جواهرات و نشانهای دولتی و ماهی را از هر قسم که باشد قطعه نویسند

كتاب الاسماء

چون یک قطعه بازوبند مرصّع ویکقطعه نشان شیروخورشید ودو قطعه ماهی بریان

واگر دو دانه یعنی دو قطعه از یک جنس باشد جفت وزوج نویسند مگر ماهی را دو قطعه وسه قطعه نویسند چون یک جفت گوشواره ودو جفت بازوبند وغیره وزوج وجفت را مترادف آرند برای یک معنی —

سگ وتازی وشیر وببر وپلنگ وهمه جانوران درنده را قلادّه نویسند چون یک قلادّه سگ دو قلادّه تازی ودو قلادّه شیر ویک قلاده ببر وسه قلادّه پلنگ وغیره —

افعی ومار را از هر قسمی که باشد تازیانه نویسند چون یک تازیانه افعی ودو تازیانه مار وغیره

اسب وقاطر والاغ وگاو وگوسفند از هر جنس که باشد رأس وسر نویسند وهر دو بیک معنی باشد چون دو سر اسب وشش سر قاطر ودو رأس گاو وده سر گوسفند وقاطر که عددش بهفت برسد قطار نویسند وبعضی کمند نویسند

وهمه را که بهیئت اجماع بچراگاه میفرستند رمه نویسند بفتح راء مهمله وکسر میم وگوسفند وگاو را که از هر یک عدد کثیری که از سی بگذرد تا هرچه برسد گلّه نویسند چون یک گلّه گوسفند ودو گلّه

گاو وغیره وگلّه به تشدید لام ولی تشدید هردو باشد

کفش وچکمه وجوراب را جفت نویسند ویکدانه را لنگه چون یک جفت چکمه و دو جفت کفش و ده جفت جوراب ویک لنگه چکمه

کتاب را از هر قسم که باشد جلد نویسند چون دو جلد قران ویک جلد تفسیر ده جلد کتاب سعدی وغیره

پاکت وکاغذ را اگر خورده است بعدد ورق نویسند والّا بسته چون دو ورق کاغذ ویک بسته پاکت وبعضی پاکت را دسته نویسند وکاغذ را نیز دسته نویسند

اسباب طلا ونقره که ساده باشد واسباب مس وبرنج وورشاب وغیره را عدد نویسند وهر کدام که دو دانه از یک جنس باشد جفت نویسند چون یکدانه یا یکعدد ویک جفت گوشواره وغیره

وبدانکه اعداد در فارسی انتهایش

رالی رار بوده است باینطور یک ده صد هزار وصد هزار وصد هزار را یک سلام گویند بفتح سین وصد سلام را (شمار) وصد شمار را (اشمار) وصد اشمار را (داده) وصد داده را (اراده) وصد اراده را (رار) وصد رار را (رالی رار) گویند واز آن زیاده را بقواعد معمول چون صد را لی رار وهزار را لی رار وغیره ودر این عصر بتابعت مردم متروک است

قرار از علم ادبیات بود ترجمه در این باب همه یکسان را ز اسرار نوشتند

اسم فعل

و فعل کاریست که از ذیروح بظهور میرسد یعنی خبر میدهد از حرکت مسمای خود چون بگذار- بگیر- بگیر- بیا- بیا و ببر بهل بنه بشتاب و امثال اینها و مانند عربی قانونی در رفع و نصب آنها نیست و مجرور بودن هم فقط در حالت جری است -
که یک یا دو از حروف جر باینها پیوند چون از من بگیر واورا بیاور وغیره
و اسم فعل را اقسام است چنانکه بیاید

اسم جمع

و این اسم غیر از جمع از مفردات اسم و فعل است و اطلاق اینگونه خاص شده است از برای مسمای خود چون - قشون - لشکر - سپاه - عسکر - جند - جیش - گله - رمه - قافله - کاروان - فوج - جماعت
و امثال اینها که هریک مرکب از افراد عدیده اند
و جمع اینها جمع الجمع باشد و هریک بروزنی آید چون قشونها سپاهها عساکر جنود جیوش گلهها رمهها قوافل کاروانها افواج جماعات وغیره

اسم تصغیر

تصغیر یعنی کوچک کردن در وقتی استعمال نمایند که بخواهند

ذیروح

ذیروح یا غیر ذیروح را کوچکی یاد کنند یعنی از عظم آن بکاهند و این دو صورت دارد یکی در صورت محبت و یکی در حال غضب وگاه بکاف کلمن که در آخر لفظ آرند تصغیر شود وگاه بجیم فارسی و های مختفی تصغیر شود

چون در دختر دخترک و پسر پسرک و طفل طفلک و چراغ چراغک و مرغ مرغک دیگ دیگچه کتاب کتابچه حوض حوضچه و از باغ باغچه و خوان که طبق مانند است خوانچه و از در دریچه و بغچه را در محاوره بقچه نیز گفته اند و از دریا دریاچه وغیره

و در بعضی از برای تصغیر اسمی خاص است که علم شده است چون بچه و طفل و بزغاله و گوساله و کلیچه کرّه و در عرب از برای تصغیر اسم وزنی مقرّر است چون فعیل بضمّ فاء و فتح عین و سکون یا و لام مانند قریش و حمید

اسم تحقیر

و این نیز تالی اسم تصغیر و مواقع استعمال اینها نیز در موقع غضب و رحمت است مگر در موقع تعظیم و تکریم نتوان گفت و اکثر بزیادتی های مختفی بعد از کاف تحقیر شود چون زن و زنکه یا زنیکه و مرد و مردکه یا مردیکه که بفتح اوّل و کسر ثانی و ثالث باشد هنگام غضب گوئی برو زنیکه یا فضولی مکن مردکه یا مردیکه و هنگام رحمت گوئی بیا ای پسرک

من یا ای دخترک من یا ای طفلک من
و در مزاح نیز بسیار مستعمل شود بیا ای زنک برو ای مردک یا گوئی
هنوز طفلکی هستی وآنچه بر اینقیاس آید برای تحقیر بود

اسم مجهول

واین اسم برضد اسم معلوم است ونزدیک باسم نکره است یعنی ضد معرفه چون عربی یا اعرابی هندی فارسی فرنگی زنجی وغیره
وتلفظ اینگونه اسماء در وقتی است که اعرابی یا فرنگی یا فارسی درنزد قائل مجهول الحال باشد
چنانکه شخصی در راهی یا موضعی نزد تو می آید و فقط از ظاهر حال معلوم داشته که عرب است در وقت بیان واقع چه تحریراً وچه تقریراً میگوئی عربی برمن گذشت وفلان گفت یا اعرابی را دیدم که با شخصی هندی فلان میکرد وازاین مفهوم مخاطب میشود که اسم وحال عرب واعرابی وشخص بر تو نامعلوم ومجهول الحال اند واین اسم با اسم نکره نزدیک است

اسم حال یا حالت

واین اسم بیان حال یا حالت محکی منه را مینماید وآنها از اینقرار اند
سواره پیاده گریان خندان مست هشیار دیوانه عاقل جاهل روزه درنماز دوان روان خیزان افتان نالان وغیره چنانکه گوئی فلان را دیدم گریان بود یا زید میخندید عمرو

سواره آمد نوکرم پیاده رفت رفیقم مست است فلان هشیار است زید دیوانه شده عمرو خیلی عاقل است بکر جاهل مسئله است برادرم روزه است حاجی در نماز است فلان دوان دوان رفت این جوی روان است که از هر یک از اینها حال فلان و زید و عمرو و بکر و نوکر و رفیق و برادر و حاجی بیان میشود که در چه حالت بوده است

بدانکه بر ضد اسم حالت حالت اسم بر چهار قسم آید اوّل حالت فاعلی و فاعل کننده را گویند چون زید مینویسد واسب میدود یا میتازد که زید نویسنده واسب دونده است یعنی هر دو در حالت فاعلی هستند

دوّم حالت مفعولی یعنی اسمی که فعل فاعل بر او تمام یا بر او واقع شود چون زید آهو را میگیرد و بکر کتاب میخواند و حرف (را) که در میان دو خط نموده شده اکثر علامت مفعول می آید پس آهو و بکر هر دو در حالت مفعولی هستند

سوّم حالت جری و آن چنان است که یکی از حروف جر اول اسم در آید چون بر بام خانه و در صحن حمام از شیراز باصفهان که بر و در واز و ب حروف جاره اند و بام خانه و صحن حمام و شیراز و اصفهان در حالت جری هستند و در فارسی همین حالت معتبر است زیرا که مانند عربی مجرور بدو زیر مکسور نمی شود وگاه

هست که مکسور هم نمیشود چون ارشیراز آدم

وچهارم حالت ندا یعنی اسمیکه حرف ندا در اوّل او درآرند چون ای خدا ای آقا ای دل وغیره که هر سه اسم در حالت ندا آمده اند وگاه حرف ندا در آخر لفظ آید چون شاها وزیرا درویشا وغیره که بمعنی ای شاه وای درویش می‌آید واکثر در شعر مصطلح باشد

وتصریف اسم در حالات اربعه از اینقرار است که حالت چهارگانه نیز نامند

حالت	واحد	جمع
حالت فاعلی	مرد	مردان
حالت مفعولی	مرورا	مردان را
حالت جری	از مرد	از مردان
حالت ندا	ای مرد	ای مردان

اسم آلت

آلت بالف ممدوده وفتح لام وسکون تاء است وآلت هرگونه دست اوزاری باشد که بدان کار کنند واسمی است که دلالت میکند بر فعل بواسطه چیزیکه بذریعه او فعل صادر شود چون سوزن درفش شمشیر کارد کلید چکش تیشه تیر تبر — وآنچه ازاین قبیل باشد ودر فارسی

و زنی ها ز برای اسم آلت مقررنیست و بمسمّی اعتبار کنند و بهاء هوّز هر یک جمع شوند چون سوزنها درفشها شمشیرها وغیره وبدانکه اطلاق آلت بر مکتب نیز می‌نمایند که جمعش مکاتب وجای تحصیل علم است وبجای آلت یعنی اسباب وذریعه تحصیل علم است

اسم اعظم

واین اسم بزرگترین اسماء حضرت باریتعالی جلّ شأنه است در خواص واثرات واز کثرت برکات باسم اعظم نام بردار است ودر آن اختلاف بسیار کرده اند چنانچه بعضی صمد وبعضی ارحم الرّاحمین وبعضی حیّ القیّوم وبعضی مهیمن وبعضی اَللّٰه دانسته اند واشهر این است که مخفی است واللّٰه العالم بحقایق الامور

اسماء الحسنیٰ

وابنها نیز از مبارکترین اسماء حضرت باریتعالی جلّ جلاله است وفضیلت اینها بسیار است که از بسیاری برکات محبوب حضرت کردگارند ودر کلام مجید فرموده است ولِلّٰهِ الاَسماءُ الحُسنیٰ فادعوه بها مرخدا راست اسماء حسنی پس بخوانید اورا بدان اسماء ودر عدد ۹۹ نود ونه گفته اند چون اَللّٰه وسمیع وبصیر وقادر وعلیم وغیرهم که در کتب تفسیر وادعیات بشرح نوشته اند

اسم مصدر

کتاب الاسماء

و آن اسمی باشد که افعال نه گانه از او مشتق کردند و از این جهت است
که او را اصل کلام گفته اند چنانکه شرح مصدر و مشتقات و متفرّعات
و صیغ در کتاب الافعال بیاید پس در اینجا همین قدر باید دانست
که مصدر در فارسی بر چند وجه می آید اوّل را مصدر مطلق گویند و قاعده
چنان است که در آخر لفظ حروف - دن - تن - بفتح
اوّل و سکون دوّم واقع شود و آنها سه حرفی و چهار حرفی و پنج حرفی
آیند چون - زدن - کشتن - گرفتن - و این نون را
که در آخر است علامت مصدر گویند و علامت نون مصدر آنست که
چون از آخر کلمه حذف نمایند یعنی برداشته شود آن لفظ ماضی از آن
مصدر شود چون زد کشت گرفت برخلاف گردن که اسم
عضو معروف است چون نونش را حذف کنی گرد شود و گرد
بمعنی غبار است که با باد بهوا میرود
قسم دوّم را مصدر ترکیبی گویند و آن چنان است که لفظی
دیگر را با مصدر مطلق ترکیب می نمایند چون - چوب زدن
- آدم کشتن - کشتی گرفتن - وغیره
قسم سوّم آنست که شین معجمه در آخر فعل امر در آرند و آنرا حاصل
بالمصدر گویند زیرا که بمعنی مصدر شود چون - دانش - بینش
دیزش - گردش و قس علی هذا که دان و بین

دریزو گرد بوده اند و حالا مصدر شده اند

وگاه یاء تحتانی در آخر اسم در آرند و نیز حاصل بالمصدر شود چون شادمانی کامرانی پاکی تازگی نازکی شکستگی ساده لوحی سلامتی خلاصی پادشاهی غمگینی اندوهگینی که در معنی شادمان بودن و کامران بودن است وقس علی هذا در آنچه برانیقیاس آید

وبدانکه الفاظ مشترک الاستعمال درمیان عجم و عرب نیز در بنای فارسی با مصادر مطلق ترکیب شوند چون مصلحت دیدن شریف بودن افتخار کردن عزت داشتن وقس علی هذا در تمامی الفاظ از سه حرفی و چهار حرفی و پنج حرفی وزیاده از آن در بنای فارسی و مشتقات وغیره همین قانون جاریست

وافعال بهر وزنی که باشند با مصادر مطلق ترکیب شوند و در کتاب افعال المشترک بشرح خواهد رفت

— قسم چهارم آنست که لفظ (ار)

که الف وراء مهمله است در آخر فعل ماضی در آورند بمعنی مصدر شود چون گفتار از گفت و رفتار از رفت و کردار از کرد و دیدار از دید وقس علی هذا وانیگونه مصدر را معنوی گفته اند و بر چند وجه آید

قسم پنجم آنست که دو صیغه امر را باهم آرند

وبمعنی مصدر شود — چون گیر که امر از گرفتن است

وداد — که امر از داشتن است باهم آرند و گیر و داد
گویند بمعنی گرفتن و داشتن شود چنانکه گوئی در آن گیر و دار
بودند که فلان شد و بر آن قیاس است سوز و گداز وقس علی هذا —

قسم ششم آنست که دو فعل ماضی که غیر جنس
باشند بمعنی مصدر آرند
چون گفت از مصدر گفتن و شنود از مصدر شنودن و گفت و شنود
گویند که بمعنی مصدر است و از این قبیل است نشست و برخاست
بست و گشاد وغیره و اگر مصادر تبدیلی آرند چون گفت و شنید
که از مصدر شنیدن است هم روا باشد

قسم هفتم آنست که فعل ماضی و فعل امر
از مشتقات یک مصدر را باهم استعمال کنند و بمعنی مصدر شود
چون جست و جو که از جستن و شست و شو که از شستن
و گفت و گو که از گفتن است واکثر درینمواقع املای اینگونه مصدر
بیک لفظ باشد چون جستجو و شستشو و گفتگو که همه بمعنی
مصدر است مگر در شعر که میشود برای درست آمدن تقطیع بدو لفظ
نویسند چنانکه گذشت

قسم هشتم که فعل امر را بمعنی مصدر آرند

بشرطاکه در ترکیب واقع شود وحرف آخرا کسره دهند چون ازسوز جگرم گفتم یعنی ازسوختن جگرم وقول شاعر (سوز جگرم نهفتنی نیست) که درمعنی سوختن جگرم میشود وسوزامرازسوختن است که ازمصادر تبدیلی بود چنانکه درجای خود بیاید

قسم نهم آنست که صیغه ماضی رابمعنی مصدر آرند واین بیشتر درشعر آید چون قول سعدی که میگوید

گفت عالم بگوش جان بشنو ٭ ورنماند بگفتنش کردار

وشرطاست که بکسر حرف آخر بود

قسم دهم ازاسم مصدر آنست که حروف (یدن) راکه یاء ودال ونون است درآخر لفظی درآورده مصدر نمایند چون طلب وفهم که طلبیدن وفهمیدن کنند واین نوع مصدررا اسم معجم گویند چنانکه بیاید واین یاء همیشه درترکیب ساکن شود وحرف آخر کلمه ماقبل آن مکسور گردد چون خوابیدن نالیدن وغیره

اسم فاعل

بدانکه فاعل درلغت کننده راگویند ودراصطلاح اسمی است که صادر شود ازاو فعل وآن درفارسی برچند وجه آید

اوّل فاعل مطلق چون زننده دونده کننده کشنده واینها ازمشتقات ازمصادر اند

کتاب الاسماء

دوم را فاعل ترکیبی گویند واین نیز بر دو قسم است یکی فاعلی باشد
که از مصادر الفاظ مشترک الاستعمال بترکیب مقرر می آید چون
از مصلحت دیدن مصلحت ببننده وازافتخار کردن افتخار
کننده وقس علیٰ هذا

قسم دوم از فاعل ترکیبی آنست که فعل امر
درآخر اسماء درآرند و فاعل شود چون - زردار -
- فال گیر - شیر کش - که دار و گیر و کش هر یک فعل امر
از مصدر لیست وقس علیٰ هذا که در معنی فال گیرنده وغیره است

قسم سوم از فاعل آنست که اسمی را با حروف
مرکبه ترکیب کنند وبمعنی فاعل شود چون - ستم گر
خشم گین - فیل بان وغیره که هر یک بمعنی فاعل است
وحروف مرکبه در کتاب الحروف صورت ترقیم یافته است
چون باعزت که بمعنی عزت دار و فاعل ترکیبی است یعنی دارندہ عزت

قسم چهارم از فاعل اسمی باشد
که فاعل فعل و پس از فعل واقع شود وگاه مقدم آید وشاذ باشد
چون زد زید که زد فعلی است که از زید صادر شده
پس زد را فعل گویند وزید را فاعل نامند وگاه در فارسی
فاعل از فعل مقدم دارند چون زید زد که نیز زید فاعلست -

دیداکته

وبدانکه بعضی الفاظ باِلحاق واضافت بعضی از حروف مفرده معنی فاعل پیدا نمایند چنانکه در کتاب حروف عامله بیایند مانند بینا که بیننده است

۱. اسم مبالغه

بدانکه صیغهٔ مبالغه نیز از فاعل است ومبالغه بزیادت از فاعل ستودن است وعلامت آن در بنای فارسی (تر) که تاءِ فوقانی مفتوح وراء مهمله ساکن باشد چنانکه گوئی - زننده تر - دونده تر - کننده تر) که زننده ودونده وکننده فاعل است وزننده تر ودونده تر وکننده تر مبالغه است از فاعل

چنانکه گوئی فلان زننده است وفلان زننده تر ازوست وفایدهٔ آن بزیادت ستودن ویاد کردن فاعل دوم است از فاعل اوّل وبرهمین قیاس است مبالغه از مشتقات مصادر ترکیبی واوزان مبالغه از الفاظ مشترک الاستعمال ونبای فارسی بعضی از الفاظ عرب انشاء الله تعالی در کتاب الافعال وکتاب افعال المشترک بیاید - فقط دراینجا باید دانست که مقصود از مبالغه فاعل دوم را بزیادت از اوّل ستودن است

ومبالغه در لغت بمعنی سخت کوشیدن درکار است

اسم تفضیل

کتاب الاسماء

تفضیل بمعنی زیادت کردن است واسمی است که فزونی دارد بر مبالغه وبنا
بیشود از فاعل وعلامت بنای آن در فارسی (ترین) است که یاء
تحتانی ونون ساکن زیاده از علامت مبالغه است چون —
زننده ترین - رونده ترین. - کننده ترین
که زننده فاعل است وزننده تر مبالغه وزننده ترین تفضیل است
وفایدهٔ آنست که چون بخواهی در تعریف سه نفر
یکی را بر دیگری ترجیح دهی گوئی زید زننده است وعمرو زننده تر
از زید است دیگر زننده ترین آنهاست
ووزن اسم تفضیل در الفاظ مشترک الاستعمال افعل است بفتح الف
وسکون فاء وفتح عین وسکون لام چون اعلم واعظم و
اکرم وآنچه براین وزن آید
وجمیع کلمات مشترک بروزن افاعل است بفتح الف وکسر عین
چون اعاظم وافاضل وگاه بهاء هوز جمع سازند
چون اعلم ها وغیره وشرح اسم تفضیل درکتاب الافعال باید

اسم افضل التفضیل

یا افعل التفضیل وفایدهٔ از بنای این اسم بزیادت از تفضیل شودن است
وبنای آن بر دو وجه است یکی آنکه از الفاظ مشترک الاستعمال را
که برای تفضیل است با علامت مبالغه در فارسی که حرف (تر) است

ترکیب

ترکیب کنی و (اعلم تو) گوئی و این را مبالغه در تفضیل نیز میگویند دیگر اینکه الفاظ مشترک الاستعمال را با علامت تفضیل فارسی که (ترین) است ترکیب کنی و (اعلم ترین) افضل ترین اعظم ترین) - وغیره گوئی و این را افضل التفضیل گویند و بلفظ بهتر و بهترین مبالغه در تفضیل و افضل التفضیل نمایند چنانکه گوئی اسب زید رونده است واسب عمرو رونده تر است واسب احمد بهترین از آنها ست وچون عالم است واعلم است واعلم تر است واعلم ترین است

اسم مفعول

بدانکه مفعول در لغت کرده شده را گویند که بر ضد فاعل است چون کننده که فاعل و کرده شده مفعول است وچون زننده وزده شده وقس علیٰ هذا واسم مفعول اسمی باشد که واقع شود براو فعل یا چیزی که واقع شود براو فعل

واسم مفعول را اقسام است ودر کتاب الافعال بیاید

اسم مشتق

وآن اسمی است که از اسم دیگر جدا گشته وگرفته شده است چون بو و - هرد - فاعل مفعول وغیره که از اسم مصدر مشتق گردیده اند وچون علم که از اعلم مشتق است وآنچه برانقیاس آید

اسم استفهام

واستفهام طلب فهم کردنست وعلامت بنای آن چند حرف است که اوّل هر اسم وفعلی که درآید اسم استفهام شود ودر کتاب الحروف نگارش یافته است

وبدانکه اسم استفهام درنزد اهل کلام بحسب معنای آنها بر سه قسم منقسم است وانها ازاین قرارانداستخباری - اقراری - انکاری - استخباری آنست که ازان طلب خبر نمایند چنانکه گوئی کی بود یا اسب راکی آورده وچه گفته اند وچه میخواهی وکیست وچیست ودر وکدام است وکدام کتاب راخوانده که کی وچه وکیست وچیست وکدام همه در طلب فهم واسم استفهام اند

واقراری آنست که ازان اقرار بچیزی معلوم شود چنانکه گوئی که شب را روز وروز راشب میکند وکه این کواکب رابدین ترتیب سیر میدهد درانیها کاف استفهام برای اقرار بوجود شب کنندهٔ روز وسیر دهنده کواکب است که خدا است ومعنی این است که آیا کیست غیراز خدا که اینکارها بکند

وانکاری آنست که ازآن انکار چیزی ثابت شود چنانکه گوئی که میگوید که من زید رازده ام وکی میگوید که من مال عمرورا برده ام که ازاین که وکی انکار زدن زید وبردن مال عمرو ثابت میشود -

وقس علی هذا وشرح استفهام وتصریف صیغ آن در کتاب الافعال باید

اسم موصول

وآن اسمی است که دو جمله را بهم وصل نماید

ودر بعضی مواقع چون ضمایر بجای اسم درآید وآنها در فارسی اینطوراند

آنکه - آنانکه - هرکه - هرآنکه - هرچه - هرآنچه - آنچه - وبدانکه - آن - را در فارسی موصول و - که - را صله گویند وهر اسم را که از معرفه ونکره بخواهند که موصول نمایند لفظ آن در اول و - که - در آخر آن درآرند چون - آنمرد که - آنشخص که - که اول معرفه ودوم نکره است وگاه - آن - در اول نیاورند و - ی - یعنی یای تحتانی قبل از - که - درآورند و - مردیکه - شخصیکه - گویند که جمع آنها مردانیکه واشخاصیکه آید

واگر آخر اسم های مختفی باشد چون - خانه - درعوض یاء تحتانی همزه برزبر هاء زنند - خانهٔ که - نویسند وافصح آنست که در یک لفظ نویسند چون خانئیکه واگر در آخر اسم الف یا واو باشد چون - خرما - آلو - حرف - ئیکه پس از آن آرند و - خرمائیکه - آلوئیکه - گویند ووصل نمودن دو کلمه با اسم موصول چنین است

ولفظ مذکور را از اسم منفصل هم می‌نویسند

دیروز شنیدم آنمردیکه میخواستید آمده است

زید میگفت شخصیکه دزدی کرده بود گریخت

دلّال میگفت خانهٔ که میخواستید خریدم

پریروز گفتم خرهائیکه خریده ام بفروشند

رفتم بازار آلوئیکه میخواستم نبود

وبدانکه اکثر کاف صله بالفظ ماقبل پیوسته آید یعنی بوصل نوشته شود خصوصاً درجائیکه حرف موصول وصله باهم آیند چون انکه آنانکه هرانکه وهمین حکم است درجائی که یاءِ تحتانی ماقبل کاف صله باشد چون مردیکه شخصیکه وتمیز اسم تحقیر وموصول در — مردیکه — بقرینه کلام داده میشود چون مردیکه برو ومردیکه دیروز کشتی گرفته بود نیامد که جمله اوّل تحقیر وثانی موصول است

اسم زمان

واین اسمی است که وقت وزمان را می نماید ودر فارسی وزنی از برای آنها نباشد وآنها از انیقراراند —

ساعت روز هفته ماه سال لحظه

لمحه عصر دور اینک عهد ایّام

لیالی گاه دیروز فردا قبل بعد

هرگز نك وآنچه برانیقیاس آید آنهارا ظرف زمان گویند

چون هنگام که گوئی در این هنگام وانها در آیته مفهوم گردند
واز این قبیل است صبح ظهر عصر مغرب عشاء شب
سحر طلوع غروب وغیره واید ون بفتح اول بمعنی اکنون
برای زمان حال آید وبکسر اول بمعنی اینجا وانیچنین وانیز مان بود

اسم مکان

ومکان جای سکونت ودرنگ انسان وغیر انسان ونیز جای انباشتن
یا نهفتن شیئ از اشیاء باشد وآنچه متعلق است بانها وآنها از اینقرار اند
چون (ایوان اطاق بام حیاط خانه محله شهر
بازار مسجد حمام محراب قصر کوشک کاخ دکان
خانقاه مغاره خیمه گاه لشگرگاه منزلگاه جایگاه
خوابگاه خسبانگاه پرتگاه وآنچه متعلق بدین اسماء باشد
چون جهت بالا پائین سطح نشیب مشرق
مغرب طاقچه طویله

وآنچه براینوجه آید وانها را ظرف مکان گویند

بدانکه ازبرای الفاظ مشترک الاستعمال اوزانی مقرر است
ومجملا از اینقراراند ودر بنای فارسی حرف آخر ساکن شده مفعَل
بفتح میم وسکون فاء وفتح عین وسکون لام چون مقتل و مشرب
که در معنی کشتن وآشامیدن وزمان کشتن وآشامیدن ومکان کشتن

و آن شامیدن است دیگر آنکه مصدر میمی یعنی مصدریکه بدل الف ولام که
در بنای عربیت علامت مصدر است میم می آورند و اسم زمان و مکان
هر سه بیک وزن می آید چنانکه گذشت
و گاه اسم زمان و اسم مکان بر وزن مَفعِل آید بفتح میم و سکون
فاء و کسر عین و سکون لام چون مغرب که زمان غروب
و مکان غروب است و ازین قبیل است مطلع و منبت و مسجد
و مسقط و منسِک و مجزر که بمعنی جای طلوع جای روئیدن
جای سجده جای جدا گشتن جای افتادن جای عبادت کردن و جای ذبح
و زمان هر یک و در همه بفتح عین نیز جایز است (و موعد
نیز زمان وعده و مکان وعده باشد و مُفعل بضم میم و سکون
فاء و کسر عین و سکون لام چون مکرم که مصدر میمی و اسم زمان
و مکان هر سه آید و بدانکه بعضی از حروف مرکبه را در فارسی
با اسم ترکیب نموده ظرف مکان نمایند چون دان خانه زار ستان
کده گاه بانیطور قلمدان نمکدان کارخانه لاله زار
گلستان آتشکده آرامگاه و قس علی هذا
آنچه بر این وجوه آید و تمامی این الفاظ در فارسی مستعمل و مصطلح گردیده است

اسم منقوص

و آن اسمی باشد که در آخر آن یاء ساکن ما قبل مکسور آید اگر چه از خواص عربست

لیکن

لیکن در عجم نیز مصطلح باشد چون قاضی هادی وغیرانها
ومقصود از ناقص لفظی است که دُم بریده از حرف صحیح باشد

اسم مقصور

وآن اسمی است که در آخرش الف مقصوره باشد چون موسیٰ عیسیٰ
که در نوشتن الف را بشکل یاء نویسند ودر خواندن بالف تلفّظ
کنند که مفهوم شان موسا عیسا میشود. وچون در فارسی
خواهند برای نکره بنا کنند همزه بر سر یاء زنند ویارا در تلفّظ نیز ثابت
دارند چون قول مولوی (موسئی باموسئی درجنگ شد) که
مفهوم شان موسی ئی وعیسی ئی میشود
وهمین حکم است در اسم منقوص چون قاضئ سواره میگذشت که
مفهومش قاضی ئی میشود وچون منادی واقع شوند الف ندا در آخر
آرند وموسیا وقاضیا نویسند واین از مصطلحات شعراست
ومیشود که در شعر یارا ثابت دارند موسیی وعیسیی نویسند که مفهوم شان
موسیا وعیسیا میشود واین قاعده برای درست آمدن بحور باشد
ومخصوص شعراست وشاذ استعمال نمایند

اسم معرّب

معرّب بضم میم وفتح عین وراء مهملتین مشدود اسمی باشد از
لغات مخصوص عجم که مردم عرب در آن تصرفی نموده باشند وحرفی از

چهار حروف که مخصوص بلغت عجم بوده بحرفی ازحروف ابجدیه تبدیل نموده باشند مثل (چین) که بجیم فارسی مشهوراست بصاد مهمله نویسند صین و فرنگی که بکاف عجمی مشهوراست بجیم ابجد فرنجی نویسند
و معرب در اصطلاح بضم میم و سکون عین و فتح را و سکون باء نیز آید بمعنی دیگر بود

اسم معجم

بضم میم و فتح عین مهمله و جیم معجمه مشدود اسمی باشد از لغات مخصوص عرب که مردم عجم در آن تصرفی کرده باشند چون طلب و فهم که بایاء تحتانی و دال مهمله و نون ترکیب نموده — طلبیدن — فهمیدن نموده اند وقس علی هذا و معجم نیز بضم میم و سکون عین و فتح جیم و سکون میم در تلفظ مصطلح باشد
میگوید مصنف کتاب که چون شهنشاهی ایران بر عجم و عرب و ترک وغیره بوده است چنانکه گذشت و موجد حروف آدم ابوالبشر است که پدر عرب و عجم و ترک است اینگونه کلمات از خود عجم است مگر در استعمال آنها با عرب فرق است چنانکه از الفاظ مردم مملکت وسیعه آذربایجان که ترک اند معجم شده و در لغت عجم مستعمل است و مجملا از آن در کتاب افعال المشترک باید ومن الله التوفیق

كتاب الاسماء

اسم متمكّن

بدانکه متمکّن بکسر کاف بمعنی مکان گیرنده یا جای گیرنده
و اینگونه اسم را ازاین متمکّن گویند که جای میگیرد اعراب در آخر آن
و آن اعراب مختلف میگردند باختلاف عوامل
و این از خواص قوانین کلام عرب است مثل ـ جَائَنِي زَيْدٌ
رَأَيْتُ زَيْدًا ـ مَرَرْتُ بِزَيْدٍ ـ که جاء را عامل گویند
و زید را معرب و ضمّه را اعراب و دال را محل اعراب
و در فارسی اینقاعده نباشد مگر گاهی که اسم
مضاف واقع شود چون کتابِ حافظ یا موصوف واقع شود چون ـ
اَسْبِ خوب که کتاب در حال اضافت و اسب که موصوف
واقع شده مکسوراند ـ و عدد عشرات که قبل از احاد است
و مات که قبل از عشرات است والوف که قبل از مات باشد در همه
حرف آخر مضموم است در حال تلفّظ و مکتوب برسم الخط چون هیبت
و نه وصد و ده هزار و دویست وقس علی هذا و در باقی شاذ ا
و اسم متمکن را معرب گویند بضمّ میم و سکون عین و اسمی که ماقبل واو
عطف و باء معیت و واو بدل باء معیت آید چون من و زید رفتیم
و باهم برگشتیم نون من که قبل از واو معیت است و میم رفتیم که قبل از
واو عطف است مضموم است

کتاب الاسماء

اسم غیر متمکّن

اسم غیر متمکّن برخلاف متمکّن است و از قوانین مخصوصه عرب است و اسم غیر متمکّن را مبنی گویند ازانکه آخرش باختلاف عوامل در اعراب مختلف نشود مثل جائنی هٰؤلاءِ - رایتُ هٰؤلاءِ - مررتُ بِهٰؤلاءِ - که در حالت سه گانه یکسان است:

و در فارسی اینقانون نباشد مگر آنکه بمتابعت عرب اسماء اشارات وضمایر و اسماء ظروف وکنایات واسماء اصوات واعداد مرکّب بنائی را که از یازده تا نوزده است واسماء موصوله را غیر متمکّن خوانیم چون آنها آمدند آنهارا دیدم بانها گذشتم وغیره

وبدانکه در فارسی اکثر الفاظ بسکون حرف آخر آید وماقبل آخر متحرک باشد

اسم مستثنی ومستثنی منه

واین دو اسم در یک جمله ملازم یکدیگر باشند ومستثنی منه اکثر بلفظ جمع آید چنانکه گوئی همه آمدند مگر زید

درانجمله زید مستثنی وهمه مستثنی منه اند

علامت جمع اسماء

بدانکه علامت جمع از برای اسماء در متقدمین فارسی زبانان - ان - الف ونون از برای ذیروح بوده است چون -

درویش و درویشان - برادر و برادران - اسب
اسبان - فیل فیلان - وقس علی هذا
وهاء هوز با الف - یعنی ها برای غیر ذیروح بوده است
چون - درخت و درختها - شهر و شهرها -
وقس علی هذا و نون نیز بندرت برای هردو وهاء نیز برای
هردو بوده چون قول سعدی ؛ برگ درختان سبز در نظر هوشیار
و در متاخرین ها از برای ذیروح و غیر ذی روح هردو مستعمل است
چون مردها درختها اسبها زنها فیلها وغیره
و نون نیز برای هردو میاید ولیکن با هاء بیشتر جمع
نمایند و تاء قرشت در آخر الفاظ علامت جمع آید
چون کلمات مقالات ضروریات وغیره
و بدانکه - گان در فاعل و مفعول علامت جمع باشد چون
زندگان و کشته شدگان و از انیکه آخر مفردات های مختفی است
در بنای جمع ها را حذف نمایند چنانکه نموده آمد و گاه با لفظ دیگر ترکیب
شود و از حروف اصلی باشد چون شایگان

اسم غیر منصرف

یعنی اسمیکه صرف نتواند شد چون احمد - زینب - طلحه
- عمر - عمران - وآنچه بر انقیاس آید و در فارسی برخلاف

عرب باشد زیراکه بحسب ضرورت بجمع و تصغیر درآیند چون ــ
احدها واحدك ولیکن غیر مصطلح باشند و شاذ استعمل شوند
و بدانکه فرموده است مولای ما امیرالمؤمنین صلوات الله علیه
که اسمائ بر سه قسم اند یعنی کلیهٔ اسماء ظاهر و مضمر و چیزی که نه ظاهر است
و نه مضمر و گفته است ابوالاسود که یکی از صحابهٔ آنحضرت است از قول
آنحضرت که فرمود بدان یا اباالاسود اسماء بر سه قسم اند ظاهر و مضمر و چیزیکه
نه ظاهر است و نه مضمر و تفاضل میکنند علما در معرفت انچه نه ظاهر است
و نه مضمر پس اسم ظاهر مثل دجل و فرس (که فارسی آن
(مرد و اسب است) و زید و عمرو و آنچه شبیه انهاست و اسم
مضمر مثل انا انت انتما انتم (که فارسی آنها من و تو
و شما و شماها باشد) و تا در فعلت و قلت (که بدل آنها در فارسی
کردی و گفتی بود و گاف در غلامك و اکرمك (که فارسی آن
غلامت یا غلام تو و اکرامت کرده بود) و یا در ثوبی و ها در ثوبه
و الف در قعدنا و مثل الیثان (که در فارسی جامه ام و لباسش و نشستیم
میاید پس اینها ضمایرند و امّا چیزی که نه ظاهر است و نه مضمر
مبهم است مثل هذا و هذه و اولئك و ذلك و من و ما
و الذی و کم و حتّی و این (که در فارسی این و انها یا اوشان
و آن و که و چه و غیرانها که بعضی را نوشته ایم و بعضی در موقع خود

کتاب الاسماء

بیاید فافهم اعانك الله تعالی

فائده در کتاب الحروف نگارش یافت که باقی اقسام ابجد را در ذیل تعریف اسماء خواهیم نگاشت وچون ازبرای مبتدی دانستن اینها خالی از فایده نیست وغیر اهل زبان را نیز بسیار نافع است در اینجا مینگاریم ومن الله التوفیق

پس بدانکه ابجد من حیث المجموع بر چند قسم است اول ابجد کبیر که مشهور است ودر کتاب الحروف نگارش یافته وآنرا ابجد شرقی نیز میگویند وقسم دوم را ابجد غربی گویند وصورت ترکیبی حروف آن این است

ابجد هوز حطی کلمن صعفض قرست ثخذ ظغش وفرق این است

که در این ابجد صاد مهمله را شصت وضاد معجمه را نود وسین مهمله را سیصد وظای معجمه را هشتصد وغین معجمه را نهصد وشین معجمه را هزار در شمار گیرند وباقی بترتیب ابجد شرقی باشد وقسم دیگر را ابجد صغیر وفواصل الدور نیز میگویند وآن چنین است که هر حرفی که عدد هندسه آن از دوازده تجاوز کند دوازده از ان طرح کنند یعنی بیندازند وهرچه باقی است بحساب گیرند واگر پس از طرح دوازده چیزی نماند ساقط خوانند وحسابی از ان حرف برنگیرند واین حساب موافق با ابجد کبیر

باشد که در کتاب الحروف گذشت —

ا ب ج د ه و ز ح ط ی ک ل م ن
س ع ف ص ق ر ش ت ث خ ذ
ض ظ غ وقسم دیگورا ابجد وسیط گویند

وقانون در تعداد هندسه این ابجد چنین است که بر حروف یک یک زیاد کنند مثلاً کاف یازده لام دوازده میم سیزده نون چهارده تا بغین که بیست وهشت گویند وعددش به بیست وهشت تمام شود وقسم دیگورا جامع اکبر گویند وعدد جامع اکبر اینطور است که الف را هزار و باء دو هزار وجیم سه هزار ویاء ده هزار وازکاف اینطور کاف بیست هزار لام سی هزار میم چهل هزار نون پنجاه هزار تا قاف که صد هزار است وراء دویست هزار وشین سیصد هزار وتاء چهارصد هزار تا غین که هزار هزار میشود ودانستن این اعداد در ملاحظه کتب عتیقه که بعضی تواریخ وغیره را بترقیم اینگونه کلمات ضبط نموده اند بسیار مفید افتد مثلا تاریخی بلفظ جنّت ضبط شد وجنّت بعدد حروفی خود ج ۳ ن ۵۰ ت ۴۰۰ میشود که (۴۵۳) باشد واینرا عدد اسمی گویند وچون موافق زیاده به بسط حروف حساب کنند که اینطور است —

ج ی م ن و ن ت ا) حسابش اینطور است +

٣ ١٠/٥٣ ٤٠ × ٥٠ ٤٠/١٠ ٥٠ × ٤٠٠/٤٠١ ١ × که میشود (٦٠ ٥)

وعلی هذا القیاس با ابجد دیگر حساب کنند تا صحت عدد را دریابند

وعددیین را اصطلاحاتی دیگر است که در این کتاب موقع ندارد

فائده چون اسم از حساب برده شد بدانکه انتهای تقسیم ذرات

در نزد ما : اینطور است که یک جو متوسط را شش خردل

گیرند وهر خردل را دوازده فلس وهر یک فلس را شش فتیله

وهر یک فتیله را شش نقیر وهر یک نقیر را هشت قطمیر وهر یک قطمیر را

دوازده ذره وهر یک ذره را ده هبا وهر یک هبا را ده وهیمه

وتقسیم کمتر از این با خدا است

فائده بدانکه حروف ابجد کبیر که شرقی میگویند

بیست وهشت است وهر هفت از آن به طبیعت عنصر است

بدین ترتیب که چون از ابتدا ابجد ابجاب گیری اول آتشی بعد بادی بعد

آبی چهارمین خاکی وحروف آنها این است ـ اهطمفشذ

بوینصتض جزکسقثظ دحلعرخغ

چون دانستن این حساب نیز بی فایدتی نیست در اینجا ذکر شد

کتاب سوم
از مقدمات فارسی
المسمی بکتاب الافعال

بسم الله الرحمن الرحیم

بدانکه چنانکه گفتیم جمله کلمات در تحریر و تقریر که خواندن و نوشتن است بر سه قسم است حرف است اسم است و فعل چنانچه حرف و اسم بشرح رفت و فعل در لغت بمعنی کار است و کار آنچیزیست که صادر شود از کسی چون زدن که فعل است و زننده فاعل آنست و در اصطلاح اهل کلام فعل آنست که مستقل باشد بمعنی خود و خبر دهد از حرکت مسمی یعنی دلالت کند بر معنی فی نفسه خود دلالتی که مقترن باشد بیکی از ازمنه سه گانه که ازمنه ثلاثه گویند که ماضی و حال و استقبال است چون زده

و میزند

کتاب الافعال

۱

ومیزند وخواهد زد وبنای افعال از مصدر است ومصدر اصل اینچنین کلمات است
واصل بیخ هر چیز را گویند
ودر اصطلاح اصل چیزیست که بنا نهاده شود بر او چیزی غیر از او
چون پایهٔ دیوار که بنا نهاده میشود بر او دیوار
ومصدر در لغت بازگشتن گاه شتر وگوسفند را گویند
ودر اصطلاح اهل کلام مصدر آنست که صادر شود از او فعل چون زد ومیزند
یا شبه فعل چون زننده وزده شده
وآنچه از مصدر سازند مشتقات گویند.
وآنچه از مشتقات سازند متفرعات گویند
وآنچه از مشتقات ومتفرعات سازند صیغه گویند وصیغه هیئت حاصله کلمه باشد چنانچه عنقریب مفهوم شود وقاعدهٔ ساختن مشتقات ومتفرعات وصیغه ها را تصریف وگردان گویند
وتصریف در لغت بمعنی گردانیدن چیزیست از حالی بحالی یا از جائی بجائی.
ودر اصطلاح اهل کلام عبارت است از گردانیدن
یک لفظ بسوی صیغه های مختلفه تا حاصل شود از ان معنی های متفاوته
وتصریف در حرف نباشد زیرا که در حرف تصرفی نیست
ودر اسم هم کم باشد چون مرد مردان مردک واز این بیش نباشد پس تصریف در فعل بیشتر باشد

چنانکه عنقریب صورت ترقیم بیاید ۲
وبدانکه در افعال فارسی وصیغ آنها مذکر و مؤنث یکسان است

در بیان مصدر

ومصدر در فارسی بر چهار قسم است یعنی باین چهار قسم منصرف شوند
اوّل را مصدر مطلق ومصدر حقیقی گفته اند وآن لفظی است که در آخر آن
دن یا تن باشد که دال ونون وتاء ونون است چون
زدن ۔ کشتن ۔ آوردن وشناخت لفظ مصدر
آنست که چون نون علامت مصدر را حذف کنند یعنی از آخر
لفظ بر گیرند فعل ماضی مطلق از آن مصدر شود چون ۔ زد ۔ کشت
۔ آورد که هر سه فعل ماضی اند وگاه (یدن) علامت مصدر بود
چون طلب وطلبیدن که چون نون را حذف نمایند
طلبید شود وقس علیٰ هذا
دوم مصدر ترکیبی وآن چنان است که لفظی دیگر را با مصدر
مطلق ترکیب نموده مصدر نمایند چون ۔ حرف زدن ۔
۔ آدم کشتن ۔
که چون نون از آخر حذف شود ۔ حرف زد ۔ آدم کشت
ماضی ترکیبی شود
سوم حاصل بالمصدر چنانکه در کتاب الاسماء بشرح رفت چون

دانش۔ وبینش وغیره وایشان گاه خود بمعنی مصدر عمل کنند
وگاه با مصادر مطلق ترکیب شوند چون دانش داشتن
۔ بینش داشتن که باز بحذف نون دانش داشت شود
وقس علیٰ هذا در ریزش که ریزش کردن کنی و بحذف
نون ریزش کرد شود

چهارم مصادر معنوی وانهانیز بمعنی مصدر مستعمل شوند
چون گیرودار۔ گفت وشنود۔ شست وشو
وگاه با مصادر مطلق ترکیب شوند چون۔ جست وجو کردن
گیرودار داشتن وغیر آن که چون بحذف نون آری
جست وجو کرد وگیرودار داشت شود که فعل ماضی از ایشان است
واکثر در فارسی اسم مصدر ترکیبی آید چنانکه در افعال المشترک
مفهوم گردد

وگاه حرفی از حروف اصلی مصادر در مشتقات ومتفرعات بحرفی
دیگر بدل شود چنانکه
عنقریب مذکور خواهد شد وآنها مصادر تبدیلی باشند وگاه در مشتقات
بعضی از مصادر حرفی حذف شود وآنها مصادر محذوف الحروف اند
پس بدانکه اوزان مصدر مطلق وحقیقی از اینقرار آید :
۔ کردن ۔ نمودن ۔ گفتن ۔ گرفتن ۔ دادن

- زدن - بودن - وبرانیقیاس هرچه باید که از قانون سابق الذکر که در بنای مصدر مطلق گفته شد بیرون نزود و از هر مصدر ۹ وجه بازمیگردد یعنی ۹ کلمه ساخته میشود که در معنی متفاوت اند و اینهارا اشتقات گویند و وجه ازاین گویند که وجه بمعنی صورت است و اینکلمات در صورت حروفی از حروف مصدر خود بانذک پس و پیش وزیاد و کم نمودن ساخته میشوند و متفاوت المعنی میگردند ومشتق ازاین گویند که شق شگاف چوب وغیرانرا نیز گویند وجدا شدن این کلمات از مصدر مشابه چوبیست که از سرتا نزدیک بن آنرا ۹ شگاف داده باشند وبن چوب ثابت باشد که با اینکه از سر چوب تا نزدیک بن آن ۹ شقه است ولی در بن بهم پیوسته اند

دربیان مشتقات ازمصدر

و آن ۹ وجه که ازمصدر مشتق اند ازاینقراراند

- ماضی - مضارع - اسم فاعل - اسم مفعول - امر - نهی - جحد - نفی - استفهام

ماضی در لغت گذشته را گویند و در اصطلاح چیزیست که گذشته باشد وقت او و لبسرآمده باشد مدت او و صیغهای ماضی را ازبرای چنین مواقع استعمال کنند چون - زده -

که از این مفهوم است که در زمان گذشته بوده

مضارع یا مستقبل در لغت آینده را گویند و در اصطلاح چیزی را گویند که انتظار کشیده شود واقع شدن او و هنوز واقع نشده باشد

و صیغه‌های آن نیز برای چنین موقع یعنی ایّام آینده که حال یا استقبال باشد یعنی ایّام پس از آن ساعت استعمال نمایند چون میزند که از این مفهوم میشود که زدن واقع نشده و بعد واقع میشود

و بدانکه مضارع عبارت از فعلیست که دال باشد بر زمان حال و مستقبلی بطور اشتراک یعنی دلالت کند موافق اقتضای مقام بر زمان حال یا استقبال

اسم فاعل

فاعل در لغت کننده را گویند و در اصطلاح اهل کلام فاعل چیز نیست که صادر شود از او فعل و صیغه های فاعل را برای چنین موقع استعمال کنند چون زننده رونده که از آن ضارب و رونده مفهوم میشود

اسم مفعول

و مفعول در لغت کرده شده را گویند و در اصطلاح اهل کلام مفعول آنست که واقع شده باشد بر او فعل و صیغه‌های آن برای چنین موقع مستعمل شوند چون زده شده و کشته شده که از آن

مضروب و مقتول مفهوم میشود

امر

در لغت بمعنی فرمودن است و در اصطلاح اهل کلام امر طلب نمودن
کاری است از دیگری که پست تر بود در رتبه یا عمر از گوینده و صیغهای
امر در چنین موقع استعمال میشوند چون بزن
و بدانکه امر نمودن به بزرگان را خواهش گویند و با مرأ و سلاطین
استدعی چنانکه گوئی خواهش فلان بکنی یا استدعا میکنم
که فلان بفرمائی واین اصطلاحی است

نهی

در لغت باز داشتن را گویند و در اصطلاح اهل کلام نهی طلب نمودن
ترک فعل است از دیگری یعنی مخاطب و غائب و صیغهای نهی در چنین موقع مستعمل است
چون - نزن مرو مکن که باز داشتن از فعل مفهوم میشود

جحد

در لغت انکار کردن را گویند و در اصطلاح اهل کلام جحد اخبار بعدم وقوع
فعل است در زمان ماضی بلفظ ماضی و صیغهای آن در چنین موقع مستعمل شوند
چون نزده که از آن عدم وقوع فعل در زمان گذشته مفهوم میشود
و نون علامت آن است چنانکه گذشت

نفی

در لغت

در لغت بمعنی نیست کردن است و در اصطلاح اهل کلام نفی اخبار بعدم
وقوع فعل است در زمان مستقبل بلفظ مستقبل و صیغهای آن در چنین
موقع مستعمل اند چون نمیزند نمیرود که ازآن نزدن
و نرفتن در آینده مفهوم میشود

استفهام

در لغت طلب فهم کردن است و در اصطلاح اهل کلام طلب کردن
متکلم است فهم فعل را از مخاطب و صیغهای آن در چنین موقع استعمال میشوند
چون آیا میزنی که ازآن ارادهٔ مخاطب مفهوم میشود
وهمه این وجوهات را فعل گویند غیر فاعل و مفعول را

درحقیقت افعال

بدانکه درحقیقت نفس الامر اصل افعال سه است ـ ماضی
ـ حال ـ استقبال و باقی ازاین افعال سه گانه متفرع اند
چه تفرع بمعنی شاخ در شاخ شدن درخت است
و متفرعات نیز مانند شاخها از هر یک ازاین افعال جدا میشوند چنانکه بیاید

در بنای صیغها است

بدانکه در فارسی از هر یک ازاین مشتقات که مذکور افتاد
شش صیغه بنا کنند و صیغه در لغت بمعنی ریختن زر در قالب است
و باصطلاح اهل کلام هیئت حاصله کلمه است باعتبار تقدیم و تاخیر حروف

کتاب الافعال

و حرکات و سکنات آنها

وبدانکه ازاین صیغه های شش گانه سه صیغه برای واحد است و سه صیغه برای جمع باینطور دو ازبرای متکلّم یکی برای واحد و یکی برای جمع و جمع متکلّم را متکلّم مع الغیر نیز میگویند

و متکلّم گوینده سخن را گویند

و دو ازبرای حاضر یکی برای واحد و یکی برای جمع و حاضر و مخاطب انکسی است که در برابر است و با او تکلّم میکنند

و دو ازبرای غایب یکی برای واحد یکی برای جمع و غایب آن کسی است که سخن از او کنند و در برابر نباشد یعنی مخاطب سخن نباشد خواه در همان محضر بود و خواه نبود ـ

وبدانکه در فارسی عدد از یک که بگذرد جمع باشد چون زد یکمرد وزدند مردها مگر گاهی که بزیاد کردن الف و نون برای کثرت بنا کنند

چون مسلمانها و مسلمانان و رهبانها و رهبانان

و همه این صیغ در تحریر و تقریر یکسان آیند

در تصریف افعال

بدانکه از ـ زدن که مصدر مطلق است نه وجه باز میگردد

اوّل ماضی چون زد دوّم مستقبل چون میزند سیّم

اسم فاعل چون زننده چهارم اسم مفعول چون زده شده
پنجم امر چون بزن ششم نهی چون نزن یا مزن
هفتم جحد چون نزده هشتم نفی چون نمیزند
نهم استفهام چون آیا میزند واینهارا مشتقّات از
مصدر زدن گویند واز هر یک در فارسی شش صیغه بنا میشود
اوّل از فعل ماضی شش صیغه بنا میشود باینطور

دو برای متکلّم		دو برای حاضر		دو برای غایب	
واحد	جمع	واحد	جمع	واحد	جمع
زدم	زدیم	زدی	زدید	زده	زدند

دوّم برای مستقبل یا مضارع واین نیز شش صیغه است

دو برای متکلّم		دو برای حاضر		دو برای غائب	
واحد	جمع				
میزنم	میزنیم	میزنی	میزنید	میزند	میزنند

سوّم اسم فاعل

بدانکه در فاعل صیغهای متکلّم وحاضر وغائب همه بیک
وزن آیند وبالحاق ضمایر متکلّم وحاضر وغائب شوند
وتمیز واحد وجمع نیز بسبب ضمایر است باینطور :
دوازبرای متکلّم یکی برای واحد چون زننده منم یکی برای جمع

زننده مائیم

دو از برای مخاطب که حاضر گویند واحد زننده توئی جمع زننده شمائید

دو از برای غائب یکی برای واحد چون زننده اوست جمع زننده آنهایند

وگاه بعکس این گویند یعنی ضمیر را مقدّم دارند چون منم زننده

مائیم زنندگان مخاطب حاضر چون توئی زننده شمائید

زنندگان غایب چون اوست زننده

آنهایند زنندگان

بدان که صیغه فاعل را بیک ضمیر نیز گویند چون منم زننده

و مائیم زننده وگاه بدو ضمیر بنا کنند چون من زننده ام

و ما زننده ایم وگاه بدون ضمیر در ترکیب آیند چون

زننده و زنندگان که گوئی زندهٔ فلان و

زنندگان فلان

چهارم اسم مفعول

بدانکه اسم مفعول بر قیاس فاعل است که یک لفظ برای

سه معنی آید و با لحاق ضمایر متکلّم و حاضر و غائب شوند و تمیز واحد

و جمع نیز بضمایر باشد

در دو صیغه متکلم در واحد گوئی منم زده شده و در جمع مائیم

زده شدگان در حاضر مخاطب در واحد توئی زده شده و در جمع

شمائید

شمائید زده شدگان ودر غائب در واحد اوست زده شد
ودر جمع آنهاایند زده شدگان

وبدانکه در صیغهای مفعول درهنگام تلفظ اگر ضرب با چوب
وامثال آن بوده باشد اسم ضرب را که با دست وچوب وامثال
آن است وکُتِک بضم کاف اول وکسر تاء وسکون کاف
دوم بر زبان آرند وچنین گویند

واحد متکلم منم کتک خورده جمع مائیم کتک خوردگان
حاضر مخاطب توئی کتک خورده جمع شمائید کتک خوردگان
غائب اوست کتک خورده جمع آنهاایند کتک خوردگان

وگاه برعکس این گویند چون کتک خورده منم
وکتک خورده شمائید ودر باقی براینقیاس ولیکن
شاذ آیند وگاه گویند من کتک خورده ام
ما کتک خورده‌ایم وقس علی هذا فی الباقی

واگر ضرب با آلات حربیه بوده اسم جراحت را که زخم گویند
بر زبان آرند در متکلم من زخم خورده ام ما زخم خورده‌ایم
یا مائیم زخم خوردگان ودر باقی نیز بهمین قیاس است

وگاه که جراحت قلیل است چنین گویند زخمی شدم یا من:
زخمی شدم زخمی شدی یا تو زخمی شدی وگاه زخمی شده ام

ومن زخمی شده ام نیز گونید در فارسی صیغهای ماضی قریب مفعول را بریکوجه ارند وتمیز انهارا از قرنیه کلام دهند وگاه بیک ضمیر آرند چون زخم خورده ام وگاه بدو ضمیر چنانکه گذشت

پنجم فعل امر

وازامر نیز شش صیغه بنا میشود

دو ازبرای متکلم یکی برای واحد چون باید بزنم یکی برای جمع باید بزنیم

دو ازبرای مخاطب حاضر یکی برای واحد بزن جمع بزنید

دو ازبرای غائب یکی برای واحد بزند جمع بزنند

بدان که فعل امر از هر مصدری که بیاید حرف اول آن حرف اول مصدر باشد ولیکن قاعده چنان است که حرف باء در اول آن اضافه نمایند

چنانکه امر از مصدر زدن زن آید وباء اضافی که در اول آورند بزن شود وبمعنی مقصود رود ودر مکتوب گاه باشد که بدون باء اضافی مستعمل شود چون زن

ودر اول دو صیغه متکلم لفظ باید زیاد نمایند تا مشتبه بلفظ استفهام نشود زیرا که در اصطلاح تلفظ چون بکسی گوئی بزنم برای طلب فهم میشود بمعنی آیا بزنم وچون باید زیاد کنند رفع اشتباه بشود

و بدون باء شاذ استعمل شود مگر اینکه در ترکیب واقع شود

ششم نهی

و از نهی نیز شش صیغه بنا میشود
و علامت نهی نون. یا میم است که در اول فعل امر درآید
چون نزن یا مزن و این نون و میم همیشه مفتوح آیند
دو صیغه متکلّم یکی برای واحد چون باید نزنم یکی برای جمع
باید نزنیم
دو از برای مخاطب حاضر یکی برای واحد نزن جمع نزنید
دو از برای غائب یکی برای واحد نزند جمع نزنند
و بدانکه لفظ باید در متکلم نهی نیز از برای رفع اشتباه است
و بدانکه چون امر و نهی بر سبیل تحکم و تاکید آید لفظ باید
در اول همه صیغها درآرند برای بعید و بنای فعل نهی بدو حرف که
میم و نون است برای فصاحت کلام است

هفتم جحد

و از جحد نیز شش صیغه بنا شود
دو از برای متکلّم یکی برای واحد چون نزدم یکی برای جمع
نزدیم
دو از برای حاضر مخاطب یکی برای واحد نزدی جمع نزدید

دو از برای غائب یکی برای واحد چون نزده جمع نزوند

و چون جحد را برای انکار ابدی بنا کنند لفظ هرگز که علامت نفی ابد است

در اوّل صیغهای جحد در آورند چون هرگز نزدم هرگز نزدیم

هرگز نزدی هرگز نزدید

هرگز نزده هرگز نزوند

هشتم نفی

و از نفی نیز شش صیغه بنا کنند

دو از برای متکلّم یکی برای واحد چون نمیزنم یکی برای جمع نمیزنیم

دو از برای مخاطب یکی برای واحد نمیزنی جمع نمیزنید

دو از برای غائب یکی برای واحد چون نمیزند جمع نمیزنند

و گاه برای بعد مدّت لفظ نخواهم در اوّل صیغهای نفی آرند

و آن چنان است که چون لفظ خواهم و خواهی و خواهد بر فعل ماضی

در آری برای مستقبل شود پس صیغهای نفی بعید چنین آیند و نون علامت

نفی است

دو صیغه متکلّم نخواهم زد نخواهیم زد

دو صیغه حاضر مخاطب نخواهی زد نخواهید زد

دو صیغه غائب نخواهد زد نخواهند زد

و از برای نفی ابد بر دو وجه آید اوّل آنکه لفظ هرگز در اوّل نفی بعید در آوری

نفی ابد شود یعنی مادام البقاء وصیغهای آن چنین است

دو صیغه متکلّم	هرگز نخواهم زد	هرگز نخواهیم زد
دو صیغه حاضر مخاطب	هرگز نخواهی زد	هرگز نخواهید زد
دو صیغه غائب	هرگز نخواهد زد	هرگز نخواهند زد

واین دو معنی لن است که در لغت عرب برای نفی ابد است
ودیگر اینکه لفظ هرگز در اول صیغهای نفی حقیقی درآورند برای آید شود

چون دو صیغه متکلّم	هرگز نمیزنم	هرگز نمیزنیم
دو صیغه مخاطب	هرگز نمیزنی	هرگز نمیزنید
دو صیغه غائب	هرگز نمیزند	هرگز نمیزنند

نهم استفهام

واز استفهام نیز شش صیغه بنا میشود

دو از برای متکلّم یکی واحد چون آیا میزنم یکی برای جمع آیا میزنیم
دو از برای مخاطب یکی واحد آیا میزنی جمع آیا میزنید
دو از برای غائب یکی برای واحد چون آیا میزند جمع آیا میزنند
وچون حرف استفهام در اول درآوری استفهام برای قریب شود چون

متکلّم	آیا بزنم	آیا بزنیم
مخاطب	آیا بزنی	آیا بزنید
غائب	آیا بزند	آیا بزنند

کتاب الافعال

وچون از برای بعید بناکنی حرف استفهام در اوّل ماضی بعید درآوری استفهام شود باینطور

متکلّم	آیا خواهم زد	آیا خواهیم زد
مخاطب	آیا خواهی زد	آیا خواهید زد
غائب	آیا خواهد زد	آیا خواهند زد

بدانکه این صیغها که مرقوم افتاده همه از مشتقّات مصدر زدن میباشند و برهمین قیاس است تصریف صیغهای از مصادر دیگر چنانکه مشتقّات از مصدر - خوردن - وصیغهای انها از اینقرار است

ماضی

در صیغه متکلم	خوردم	خوردیم
حاضر	خوردی	خوردید
غائب	خورده	خوردند

مستقبل یا مضارع

متکلّم	میخورم	میخوریم
مخاطب	میخوری	میخورید
غائب	میخورد	میخورند

اسم فاعل

متکلم

متکلّم	من خورنده‌ام	ما خورنده‌ایم
مخاطب	تو خورندهٔ	شما خورنده اید
غائب	او خورنده است	آنها خورنده اند

یا برخلاف اینها چون خورنده منم خورنده توئی خورنده اوست

یا : خورنده‌ام خورندهٔ خورنده است

اسم مفعول

متکلّم	خورده شده	خورده شدگان
یا گوئی	من خورده‌ام	ما خورده‌ایم
مخاطب	تو خوردهٔ	شما خورده اید
غائب	او خورده	آنها خورده اند

امر

متکلّم	باید بخورم	باید بخوریم
مخاطب	بخور	بخورید
غائب	بخورد	بخورند

واگر بر سبیل تحکم باشد لفظ باید در اوّل هر شش صیغه در آرند

نهی

متکلّم	باید نخورم	باید نخوریم

مخاطب نخوری نخورید
غائب نخورد نخورند

ونهی نیز چون بر سبیل تحکم آید لفظ باید در اول همه صیغها در آید
چون باید نخوری وغیره

جحد

متکلّم	نخوردم	نخوردیم	یا نخورده ام
مخاطب	نخوردی	نخوردید	یا نخوردهٔ
غائب	نخورده	نخوردند	یا نخورده اند

نفی

متکلّم	نمیخورم	نمیخوریم
مخاطب حاضر	نمیخوری	نمیخورید
غائب	نمیخورد	نمیخورند

استفهام

متکلّم	آیا میخورم	آیا میخوریم
مخاطب حاضر	آیا میخوری	آیا میخورید
غائب	آیا میخورد	آیا میخورند

بدانکه این صیغها که مرقوم افتاد فقط برای بدست آوردن
قاعدهٔ تصریف بود از مصدر مطلق و از مصدر ترکیبی نیز بهمین قیاس آید

چنانچه از مصدر - آدم شدن - که مرکّب است از اسم که آدم است و فعل که شدن است اینطور است

ماضی

متکلّم	آدم شدم	آدم شدیم
مخاطب حاضر	آدم شدی	آدم شدید
غائب	آدم شده	آدم شدند

مستقبل یا مضارع

متکلّم	آدم میشوم	آدم میشویم
مخاطب حاضر	آدم میشوی	آدم میشوید
غائب	آدم میشود	آدم میشوند

اسم فاعل

متکلّم	من آدم شونده ام	ما آدم شونده ایم
حاضر	تو آدم شونده	شما آدم شونده اید
غائب	او آدم شونده است	آنها آدم شونده اند

اسم مفعول

متکلّم	من آدم شده ام	ما آدم شده ایم
مخاطب حاضر	تو آدم شده	شما آدم شده اید
غائب	او آدم شده است	آنها آدم شده اند

یا آدم شده ام آدم شده ایم وغیره

امر

متکلّم	باید آدم بشوم	باید آدم بشویم
مخاطب	آدم بشو	آدم بشوید
غائب	آدم بشود	آدم بشوند یا باید آدم بشود

نهی

متکلّم	باید آدم نشوم	باید آدم نشویم
مخاطب	باید آدم نشوی	باید آدم نشوید
غائب	باید آدم نشود	باید آدم نشوند

نفی

متکلّم	آدم نمیشوم	آدم نمیشویم
مخاطب	آدم نمیشوی	آدم نمیشوید
غائب	آدم نمیشود	آدم نمیشوند

جحد

متکلّم	آدم نشدم	آدم نشدیم
مخاطب حاضر	آدم نشدی	آدم نشدید
غائب	آدم نشده	آدم نشدند

استفهام

متکلّم

متکلم آیا آدم میشوم آیا آدیم میشویم آیا آدم میشوی
مخاطب حاضر آیا آدم میشوید آیا آدم میشود
غائب آیا آدم میشوند
واز تمام مشتقات بهمین قانون بنای صیغ میشود
چون این جمله از قانون صرف از مصدر مطلق و مصدر ترکیبی مفهوم گردید
حروف علامت افعال را باید شناخت

دربیان حروفیکه علامت افعالست

بدانکه حروفیکه علامت بنای مشتقات از مصدر است
وصورت صیغه ها که از آنها ساخته میشود وآنهارا بمعانی مختلف میبرد
بردو قسم است یکی علامت افعال ویکی ضمیر چنانکه عنقریب بیاید
پس حروفیکه علامت افعال است که بتقدیم و تأخیر و حذف ایشان
افعال بنا میشوند از اینقرار اند

ماضی نون علامت مصدر را که حذف کنند فعل ماضی
شود چون از زدن زد خوردن خورد

مستقبل میم و یاء که (می) باشد علامت
مستقبل است چون میزند میخورد و نون از آخر حذف شود

مضارع در بعضی مواقع یاء و دال که (ید) باشد علامت
مضارع گفته اند چون گو وگوید واصح آنست که دال علامت

مضارع و مستقبل است و هردو بیک معنی باشند مگر صیغه های مستقبل را بعید استعمال کنند و چون می که علامت مستقبل است از اول مستقبل برگیری و دال که ضمیر است از آخر مستقبل حذف نمائی امر شود چون از می زند زن و از می خورد خور و باء اضافی که علامت امر است در اول آن آری بزن و بخور شود

و چون (ید) از آخر مضارع برگیری امر از آن مصدر شود چون در بیاید بیا

و بدانکه اگر حرف اول فعل امر مضموم یا مفتوح باشد اکثر باء اضافی مضموم شود چون بخور برو وغیره

و اگر حرف اول امر مکسور یا الف باشد باء را اکثر مکسور نمایند چون بگیر بایست وغیره وگاه برخلاف قاعده و قیاس آید و در ساکن نیز اکثر مکسور شود چون بمان بخوان برآن بدان وغیره و هرگاه الف ممدوده اول امر باشد مابعد باء اضافی یاء ساکن در آورند چون از آمدن بیا که آبوده و حرف (نده) که مرکب از نون و دال و های مختفی است چون در آخر مفرد مخاطب از امر در آوری علامت فاعل شود چون از زن زننده و از خور خورنده و نون نده همیشه ساکن شود و دال مکسور

و هاء مختفی (ه) هرگاه در آخر ماضی مطلق در آوری مفعول شود

اسم فاعل[2]

اسم مفعول[3]

ص ۱۶۲ ... [illegible]

چون از زد زده وازشد شده ولیکن خود لفظ شده علامت مفعول است چنانکه بیاید

وبدانکه حرف (گان) علامت جمع مفعول است وهرجا درآید های علامت مفعول حذف شود از زده زدگان واز خورده خوردگان وازشده شدگان وقس علی هذا ولی میباید که لفظ شده وامثال آن ماقبل علامت جمع باشد چنانکه گذشت

نهی

نون یا میم مفتوحه که دراول فعل امر درآوری فعل نهی ازآن مصدر شود چون از زن وخور وده نزن ومخور ومده ومشو وغیره واکثر در نهی برای فصاحت میم مفتوحه مستعمل شود ونون بیشتر در تحریر وتقریر ومیم در تحریر آید

جحد

وچون نون مفتوحه دراول ماضی قریب درآوری جحد شود چون از زده نزده وازخورده نخورده وقس علی هذا وسبب ازانیکه بر ماضی قریب درمیآید انیست که جحد انکار نمودن است واخبار از عدم وقوع فعل است در زمان ماضی

نفی

وچون نون مفتوحه دراول فعل مستقبل درآید فعل نفی شود چون

از میزند نمیزند و سبب آنست که نفی یعنی بنای نفی اخبار عدم وقوع فعل است در زمان مستقبل بلفظ مستقبل

استفهام

آیا و هریک از حروف استفهامیه که در اوّل فعل مستقبل و ماضی وحال در آید استفهام شود چون آیا زد آیا میزنی آیا بزنم و برهمین قیاس است علائم افعال در مشتقات از مصدر ترکیبی چنانکه بعدها بیاید

در بیان ضمایر است

وضمیر در کلام انحرف ولفظی است که بمعنی شخص و بدل اسم شخص آید ومصادر ومشتقات از مصادر در او صیغه هائیکه از آنها بنا میشود بمعنی مقصود نمیبرد جز آنکه ضمایر را بدلیشان ملحق نمایند وضمایر گاه مقدّم ومؤخّر لفظ واقع شوند وضمایر بر دو قسم است وهر قسمی را بمناسبت مقام خود نامی است

اوّل ضمیر منفصل یعنی ضمیر که از لفظ جدا نوشته شود وانیگونه ضمایر اکثر بصورت کلمه بدل اسم شخص آیند وآنها از اینقرار اند

متکلّم واحد من جمع ما یا ماها وجمع دوم برای کثرت است

مخاطب حاضر واحد تو جمع شما یا شماها —

۳ مر غائب

غائب واحد او جمع آنها یا آنان
وگاه بدل ضمیر غائب در واحد وی ودر جمع ایشان
نیز گویند وآن وآنان نیز گویند وگاه در تلفظ وتحریر برخلاف
قیاس برای تکریم وتعظیم
ضمیر واحد متکلم را بنده یا ارادتمند یا حقیر یا داعی
وغیره نویسند وواحد مخاطب را بلفظ جمع شما
یا سرکار یا جناب عالی یا جناب سامی یا حضرت عالی وغیره نویسند
واینگونه ضمایر که در مقام تعظیم است در تحریر وتقریر مصطلح
گردیده ودر کتاب نیاید مگر آنکه نقل قول نمایند از غیری
وگاه حرف [را] بر ضمیر زیاده نمایند وآنرا ضمیر راجع گویند بدینطور

متکلم	مرا	مارا	یا ماهارا
مخاطب	تورا	شمارا	یا شماهارا
غائب	اورا	آنهارا	یا آنانرا

واینگونه ضمیر در صورتی مستعمل شود که فعل رجعت بفاعل کند
چنانکه گوئی اورا زدند که زدن که فعل است برمیگردد
باو که ضمیر راجع است پس لفظ زدند را راجع ولفظ [اورا] را
مرجع گویند واینجمله در تعریف ضمیر منفصل بود
دوّم ضمیر متصل واینها ضمایری باشند که بلفظ

پیوسته باشند وازاینجهت متصل گویند که بالفظ خواه اسم باشد خواه فعل در یک کلمه آیند چنانکه گویا ازحروف اصلی کلمه اند زیراکه بسبب ایشان متکلم وحاضر وغائب ازمفرد وجمع ازیکدیگر تمیز داده شود

مثلاً زد ماضی اززدن است پس در زد

میم	علامت واحد متکلم است	چون	زدم
یم	یاو میم علامت جمع متکلم است	چون	زدیم
یاءِ	علامت واحد حاضراست	چون	زدی
ید	یاءِ ودال علامت جمع حاضراست	چون	زدید
ه	هاءِ مختفی علامت واحد غائب است	چون	زده
ند	نون ودال علامت جمع غائب است	چون	زدند

بدانکه این جمله ضمایر که نموده آمد درتمامی مشتقات چون مضارع وفاعل ومفعول وامرونهی وجحد ونفی واستفهام یکسان است که من وما وتو وشما واو وآنها درینجمله مستتراست یعنی پوشیده است

وبدانکه گاه ضمایر منفصل ومتصل باهم آیند چنانکه

متکلم	زدم من	زدیم ما	یا ماها
مخاطب حاضر	زدی تو	زدید شما	یا شماها
غائب	زداو	زدند آنها	یا آنان

وگاه برای فصاحت ضمیر منفصل را مقدم دارند چون من زدم

ما زدیم یا شماها زدید

و در ضمیر راجع چنین آید متکلّم چون زدندم زدندمان

مخاطب حاضر زدندت زدندتان

غایب زدندش زدندشان

که مرا و مارا و ترا و شمارا و اورا و آنهارا در اینجمله مستتر است

یعنی چنان است که در این حروف که میم و تاء و شین وغیره اند

پوشیده شده اند و بنای این صیغها در وقتی است که فاعل متعدد باشد

و این قاعده برای خفّت کلام و فصاحت است

ورنه لازم بود که بگوئی زدند مرا وغیر آن

وگاه ضمیر راجع را برای فصاحت مقدّم آرند چون مرا زدند تورا زدند

آنهارا زدند و در تقریر و تحریر هردو مصطلح گردیده است

در بیان اطلاق حالت بر ضمایر

بدانکه بر ضمایر منفصل و متّصل نیز اطلاق حالت میشود

آنکه در حال فاعلیّت است مرفوع

وآنکه در مفعولیّت است یعنی مفعول به منصوب

وآنکه در حالت اضافت است که مضاف الیه گویند مجرور گویند

پس همه ضمایر را در جدول جداگانه مینمائیم که فهم آنها سهل افتد

ضمایر متصل با حالت مرفوعیت و منصوبیت و مجرور بودن بحرف جر از اینقرار اند

ضمایر متصل	واحد متکلم	جمع متکلم	واحد حاضر	جمع حاضر	واحد غائب	جمع غائب
ضمیر مرفوع متصل	زدم	زدیم	زدی	زدید	زده	زدند
ضمیر منصوب متصل	زدندم	زدندمان	زدندت	زدندتان	زدندش	زدندشان
ضمیر مجرور متصل	کتابم	کتابمان	کتابت	کتابتان	کتابش	کتابشان

وضمایر مجرد نیز در فارسی متصل و منفصل آیند چنانکه در جدول نموده شده

کتاب الافعال

ضمایر منفصل با حالت های انها از مرفوع و منصوب و مجرور از اینقرار ند

ضمایر منفصل	واحد متکلم	جمع متکلم	واحد حاضر	جمع حاضر	واحد غائب	جمع غائب
ضمیر مرفوع منفصل یعنی حالت فاعلی	من	ما	تو	شما	او وی ان	آنها آنان اوشان
ضمیر منصوب منفصل یعنی حالت مفعولی	مرا	مارا	ترا	شمارا	اورا اویرا انرا	انهارا انانرا اوشانرا
ضمیر مجرور منفصل یعنی حالت جری و مضاف الیه	کتاب من	کتاب ما	کتاب تو	کتاب شما	کتاب او یا ان یا وی	کتاب انهان یا انان یا اوشا

و بعضی ضمایر دیگر در فارسی خارج از قیاس بشکل لفظ در اول و اخر افعال در اید چون خود و خویش و خویشتن چنانچه در بیان متفرعات صورت نگارش خواهد یافت

وبدانکه مجرور در فارسی فقط بمتابعت حرف جر است
که یکی از حروف جاره بالفظی درآید واین چنین لفظرا بدین جهت
مجرور گویند بر خلاف عربیّت است که هرجا حرف جر درآید
حرف آخر مجرور مکسور شود

ودر فارسی اکثر حرف آخر ساکن شود

ومتحرّک وساکن بودن آخر الفاظ در کتاب الاسماء در بیان اسم ممکن
مذکور افتاد

وبدانکه ضمایر راجع وضمایر منفصل اکثر در صدر کلام مستعمل شوند
چون - من گفتم - مرا طلبیدند
که من ضمیر منفصل ومرا ضمیر راجع است که مرجع آنها گفتم و
طلبیدند باشد

در شناخت ضمایر است

بدانکه ما بمتابعت بعضی از اصحاب کلام که ضمایر فارسی را بلفظ
منصوب ومرفوع یاد نموده اند ما هم بهمان اسم یاد نموده ایم
ولیکن ناچاریم که پس از شناسانیدن ایشان بگوئیم که در فارسی
رفع ونصب علامت ضمیر نباید فقط همان حالت فاعلیّت
ومفعولیّت ومجرور بودن بحرفی از حروف جر که حالت جرّی گویند
ازبرای شناخت ضمایر کفایت است ۷

وضمیر مرفوع اگر مسند الیه و در ترکیب واقع شود خواه فاعل حقیقتاً وخواه مبتدا وآنها چنین آیند

ضمایر منفصل

منفصل مرفوع یعنی در حالت فاعلی چون من زدم
منفصل منصوب یعنی در حالت مفعولی چون مرا زدند
منفصل مجرور یعنی در حالت جری چون کتاب من

ضمایر متصل

متصل مرفوع یعنی در حالت فاعلی چون زدم
متصل منصوب یعنی در حالت مفعولی چون زدندم
متصل مجرور یعنی در حالت جری چون کتابم

وبعضی کلمات معاون نیز بدل ضمیر متصل می آید چون باشم وبودم وغیره چنانکه بیاید ان شاء الله

بدانکه در نزد اهل کلام مقرّر است که ضمیر مرفوع را بر مخاطب مقدّم دارند

چون تو زدی ومخاطب را بر غائب مقدّم نمایند چون
تو او را زدی واینها همه من حیث الفصاحه باشد

وبدانکه هر فعل مجرد از ضمیر باشد آنرا (بارز) گویند بکسر راء چون میزنند میزنید وقس علی هذا

که مجرّد از ضمیر بارز گویند
چنانکه گوئی گفتم میزنید گفتند نی که میزنید خالی از ضمیرات
که شما باشد و گفتند نی خالی از ضمیر است که آنها باشد
و بدانکه هر اسمی که حرف جر دراو تقدیری باشد انرا
تعبیر - بجار مجرور - نمایند
چون غلام زید که دراصل غلام از زید است بوده و [از]
حرف جر است که در زید که کلمه دوّم است تقدیری است
و تقدیر عبارت است از اعتبار کردن بچیزی در جائی بدون
ذکر آن چون رفتم کربلا و شرط این است مضاف اسم
باشد زیرا که اگر اسم نباشد حرف جر در آن ملفوظ است یعنی
گفته میشود چون گذشتم بزید که زید که مجرور شده مضاف بر آن
فعل است و خود اسم یعنی زید
و بدانکه خود و خویش و خویشتن بملازمت ضمایر منفصل
برای متکلم و حاضر و غائب آیند
و در ترکیب نیز آیند چون او خود تو خود من خود خویش کرد
و خویش نمودم و خویشتن نمودند

در بیان متفرّعات از مشتقات

چون بنای فعال مصدر و مشتقات از آن و قاعده تصریف

و بنای صیغهای ایشان و ضمایر و قاعده استعمال و شناخت ایشان فهمیده آمد
بدانکه همچنان که گفته شد اصل افعال در فارسی بر سه قسم است که
- ماضی - حال - استقبال - باشند
و باقی افعال از ایشان متفرع است و آنها را متفرعات از مشتقات گویند
و متفرعات از اینقراراند و بمعاونت بعضی کلمات در معانی آنها
فرق پیدا میشود
مثلا فعل ماضی و تعریف ماضی اینست که ماضی فعلی است که دلالت میکند
بوقوع فعل در زمان گذشته و ماضی را در فارسی اقسام است و آنها
متفرعات از ماضی باشند و از اینقراراند

ماضی مطلق

چنانکه مذکور افتاده است - چون - زد - زدی - زدم
و این فعل دلالت بر زمان گذشته دارد بدون تعیین قرب و بعد ایام صدور
فعل را از فاعل و بیشتر برای زمان حال یعنی خیلی نزدیک گفته میشود که
هنگام وقوع فعل یا صدور فعل بود

ماضی قریب

و این فعل دلالت میکند بنزدیک بودن ایام صدور فعل از فاعل که دورتر
از اول باشد چون - زده ام - زده - زده است

ماضی بعید

واین فعل دلالت میکند بر بعید بودن ایام صدور فعل از فاعل در بوینی زیاده از قریب چون — زده بودم — زده بودی — زده بوده —

بدانکه چنانکه گفتیم ساختن افعال باعتبار تقدیم و تأخیر حروف و کلمات است و حرکات و سکنات آنها

پس چون بعضی کلمات و حروف را در مقدم و مؤخر ماضی مطلق درآورند بمعانی دیگر رود که هم دلالت کند بر زمان گذشته چنانکه لفظ بودم ماضی را بمعنای دیگر برده که زمانی بعید است

ماضی امکانی

باشد چون لفظ باشد را در اول ماضی درآورند دلالت کند بر ممکن بودن وقوع فعل در زمان ماضی که زمان گذشته است وایرا ماضی امکانی گویند

چون — باشد — کرزده باشم — باشد کرزده باشی باشد کرزده باشد — و در بنای جمع باشیم و باشید و باشند گویند و باشد از افعال معاون است

ماضی احتمالی

شاید که از کلمات ظن و یقین است چون در اول فعل ماضی درآورند ماضی احتمالی شود یعنی احتمال بواقع شدن و نشدن فعل هر دو میرود

چون - شاید زده باشم - شاید زده باشی
- شاید زده باشد شاید از کلمات معادن است
که در اوّل فعل ماضی درآمده واحتمالی شده

ماضی تمنائی

کاشکی که از الفاظ تمنی وتمنی خواهشی باشد که در انسان
پیدا شود وآنرا آرزو گویند چون در اوّل ماضی درآورند ظاهر میکند
تمنی وآرزوی فاعل را بوقوع فعل درزمان گذشته وایرا ماضی تمنّائی
گویند چون کاشکی زده بودم - کاشکی زده بودی
کاشکی زده بود - ودربنای جمع بودیم بودید بودند آرند

ماضی حتمی

البتّه که از کلمات حتم وتاکید است چون در اوّل فعل ماضی
درآید حتم نماید وقوع فعل را از فاعل درزمان گذشته وایرا ماضی
حتمی گویند چون - البتّه زده ام - البتّه زده -
البتّه زده است - ودربنای جمع ایم واید واند آورند
واین جمله درموقعی مستعمل شود که حتم بشده است جزا دربرابر شرط
یا حتم بوده جزا دربرابر شرط

ماضی استمرادی

می که علامت مستقبل است چون در اوّل ماضی درآید

دلالت کند بر علی الدوام وهمیشه بودن وقوع فعل از فاعل در زمان گذشته واین را ماضی استمراری گویند چون -

میزدم - میزدی - میزد - وگاه بلفظ همی استمراری کنند چون همیزد که بمعنی همیشه میزد است وگاه با ضمیر منفصل نیز آرند چون من میزدم تو میزدی او میزد یعنی همیشه میزدم و می در اول علامت استمراری است و (همیشه) نیز با هر لفظ آید برای استمرار بود چون همیشه میزدم

ماضی متشکّی

باشم که از کلمات معاون است در آخر ماضی در آید دلالت کند بشک داشتن فاعل وقوع فعل را در زمان گذشته واین را ماضی متشکّی گویند وشک نسیانیست که در شخص پیدا میشود بطور خفیف وصیغهای آن اینطور است - زده باشم - زده باشی - زده باشد - واکثر (میشود) در اول این فعل آرند چون میشود زده باشم وغیره

ماضی شرطیّه

اگر که از کلمات شرط است در اول ماضی استمراری در آوری دلالت کند بر شرط فاعل برای وقوع فعل در زمان گذشته وایرا ماضی شرطیّه گویند چون - اگر میزدم - اگر میزدی - اگر میزد -

وانجمله که گفته شد در تعریف متفرعات از فعل ماضی بود و هر ماضی را مستقبلی است چنانکه بیاید انشاء الله

در تعریف متفرعات از مستقبل

بدانکه صیغهای فعل مستقبل برای حال و استقبال هر دو آید یعنی دلالت میکند بر صدور فعل از فاعل از آن وقت و هنگامیکه در اوست تا زمان های دیگر که بیاید یعنی انتظار کشیده شود وقوع فعل و هنوز آنفعل واقع نشده باشد   و بزیادت نمودن بعضی الفاظ بمعانی دیگر رود

بدانکه بعضی مضارع را برای زمان حال معین نموده اند و استقبال را برای زمانهای بعد از زمان حال و صیغهای آنرا - بیاید - بزند - برود - بود بفتح واو - و آنچه بدین قیاس اند گفته اند که - ید - بفتح اول و سکون ثانی علامت آنست و نیز دال که در آخر در آرند مضارع شود چنانکه نموده آمد وحرف - می علامت استقبال است چنانکه سابقاً گذشت

وصحیح در نزد اهل کلام بنای مستقبل از برای حال و استقبال است و شاید مضارع و مستقبل مترادف باشند در کتاب

مستقبل برای حال

صیغهایش - میزنم - میزنی - میزند - که انتظار

کشیده میشود و قوع فعل از فاعل در زمان اندک و هنوز واقع نشده باشد

مستقبل برای بعید

خواهم که از افعال معاون است در اوّل فعل ماضی در آید دلالت کند انتظار و قوع فعل را برای زمانی بعید و تصریف صیغهای آن چنین است

متکلّم خواهم زد خواهیم زد
حاضر مخاطب خواهی زد خواهید زد
غائب خواهد زد خواهند زد

مستقبل امکانی

باشد که از افعال امکانیت در اوّل مستقبل در آید دلالت کند ممکن بودن واقع شدن فعل را در زمان آینده چون - باشد که بزنم - باشد که بزنی - باشد که بزنند -

مستقبل احتمالی

شاید که از کلمات ظنّ و یقین است در اوّل مضارع در آید دلالت کند بر احتمال وقوع فعل در مستقبل چون - شاید بزنم - شاید بزنی - شاید بزنند -

مستقبل تمنّائی

کاشکی که از کلمات تمنّا است اوّل مستقبل در آرند دلالت کند تمنّای وقوع فعل را از فاعل در مستقبل چون کاشکی میزدم

کاشکی میزدی - کاشکی میزد - وگاه بحذف کاف ویاء تمنائی شود چون کاش میزدم - کاش میزدی - کاش میزد - واین فعل در موقع آرزو داشتن فاعل وقوع فعل را در مستقبل بنا شود.

وبدانکه فعل ماضی در موقع شرط معنای مستقبل دهد چنانکه در خاتمه کتاب الافعال بیاید

وگاه برای تمنی لفظ امید آرند چون - امید که بزنم - امید که بزنی امید که بزند - ودر امید تمنای بزیادت باشد

مستقبل حتمی

البته که از کلمات حتم وتاکید است چون در اول مستقبل در آید دلالت کند حتم بودن واقع شدن فعل را از فاعل در آینده چون - البته میزنم - البته میزنی - البته میزند

مستقبل استمراری

گاه با ضمیر منفصل استمراری شود - چون - من میزنم - تو میزنی - او میزند ولفظ همیشه در وی مستتر است جوازاً وگاه با لفظ همیشه استمراری نمایند چون همیشه میزنم - همیشه میزنی - همیشه میزند -

مستقبل شرطیه

اگر از حروف شرط در اول مضارع درآید شرطیه شود چون
اگر بزنم - اگر بزنی - اگر بزند
بدانکه همین حکم است در تمامی مشتقات که هرگاه بخواهند
آنها را بمعانی دیگر برند یعنی برای بعید و امکانی و تمنائی و احتمالی
وحتمی و استمراری و شرطیہ وغیرہ بنا کنند بمعاونت کلمات
مذکوره بنا شود وگاه باشد که علامت مشتقات برافعال معاون
درآید چنانکه اگر بخواهی نفی بعید بنا کنی گوئی - نخواهم زد
نخواهی زد - نخواهند زد که نون علامت نفی است
براول فعل معاون آمده

دربیان کلمات معاون

بدانکه چون بعضی الفاظ از مصادر حقیقی وغیر حقیقی که
از روی قیاس بامعنی درمیایند در فارسی اکثر معاون کلمات دیگر اند
برای تکمیل معانی آنها وبخودی خود بسیار کم ونادر می آیند
معاون کلمات نامیده شده اند دراینجا بعضی از آنها وقاعده
تصریف آنها را بیان میکنیم که درآینده درست مفهوم باشد
وآنها از انیقرار اند از توانائی

متکلم	توانم	توانیم
حاضر مخاطب	توانی	توانید

غائب توانَد توانند

از هستن

م هستم هستیم
ح هستی هستید
غائب : هست هستند

نیستی برای نفی بر دو وجه آرند نیستم نیم نیستیم نیَم نیستی نیٔ
نیستید نیَد نیست نیستند نیند

و مخفی نباشد که هستن در تصریف تبدیلی باشد چنانکه قاعدهٔ آنها بیاید

ایضاً با ضمیر برای متکلم منم ماییم
حاضر توئی شمائید
غائب اوست اوشنند یا آنهایند

واصل تصریف و گردان این چنین است

ام ایم ای اید است اند

و بدانکه اگر در آخر کلمهٔ که ما قبل اینها آید های مختفی بود الف ثابت ماند چون

بنده ام ـ زنده ایم ـ دیوانه اند ـ رونده اید ـ نویسنده است فرزانه اند

و بدانکه در واحد مخاطب همزهٔ بدل الف بر زیر ها زنند و یا را در ها

تلفظ کنند چون دیوانۂ و چون ہا در آخر لفظ اول نباشد الف حذف شود
چون من خادمم توچاکری که خادم ام وچاکرام بوده

از باشیدن -

باشم باشیم باشی باشید باشد باشند باشی نباشی
وغیره -

از شدن -

شدم شدیم شدی شدید شد شدند بشو مشو شود
نشود ایضاً شوم شویم شوی شوید شود شوند شده

الفاظ ذیل را بدل استفهام و بمعاونت آرند

متکلم باضمیر منفصل وے آن کیم من کیم کیئم ما کیئم
حاضر مخاطب کئی توکئی کیئد شما کئید
وگاه کۂ نویسند
غائب کیست اوکیست کیستند آنہا کیستند
وگاه کیند نویسند وگاه بدل اینہا چه کسم چه کسیم
چه کسی چه کسید چه کس است چه کس اند و چه کسند
وگاه در آخر لفظ باید و شاید در حالت مفعولی برای واحد متکلم
میم و برای حاضر تاء و برای غائب شین آرند چون بایدم رفت
مارا باید رفت بایدت رفت شمارا باید رفت -
بایدش رفت اوشان را باید رفت وگاه بایدشان رفت

کتاب الافعال

و باید شان رفت نویسند

در بیان وجوه افعال معاون است

بدانکه بعضی از اهل کلام جمله کلمات معاون را بدینگونه نوشته اند

شد - باشد - میشود - است - هست
- نیست - بود - بایست - توان - میتوان
- میتواند - خواهد - باید - شاید - بود
بضم باء وفتح واو تواند

وبعضی ازاین افعال متصرف آیند وبعضی غیر متصرف

ومعاون ازاین نامند که بمعاونت آنها فعل برفاعل تمام میشود وبعضی
- است - هست - نیست را حروف یا الفاظ رابطه گفته اند

وبعضی همهٔ این الفاظ ومتصرفات ازآنهارا
رابطهٔ زمانی نیز نامیده اند ومعنی رابطه چیزی را بچیزی بستن است
پس گویا این الفاظ می بندند فعل را بفاعل ومعانی وعمل ایشان ازقرار ذیل است

شد

بدانکه شد بمعنی رسیدن وقت وهنگام آید چون ؛ شد انکه
اهل نظر درکناره میرفتند ؛ یعنی رسید وقتی یا بود وقتی یاگوئی وقت
فلان شد ومعنی رفت آید چون شد وگفت واین اکثر
درشعر ومکتوب باشد ومعاون فعل آید چون گشته شد وغیره

باشد برای احتمال و امکان گفته شود چنانکه گوئی باشد که بیاید و از برای یقین در حصول مقصود آید چون قول حافظ
کشتی نشسته گانیم ای باد شرطه برخیز ؛ باشد که باز بینیم دیدار آشنا را
باد شرطه باد مراد است که شراع کشتی را پر کند و چون شراع پر باشد رسیدن بساحل مقصود یقین باشد و این در میان دو جمله آید — و چون در آخر کلمه آید ظن و یقین برابر باشد چون رفته باشد گفته باشد
و چون در اوّل آید دلالت بر ممکن کند چون باشد که بزنم
میشود برای امکان آید چون میشود زد و برای انکار آید چون آیا چنین چیزی میشود که در معنی نمیشود است
است در آخر برای رابطه است و تمام میکند فعل را بر فاعل یا صفت را بر موصوف چون زید زده است
و خال سیاه است و بمعنی باشد و هست آید چون هر که را دشمن در پیش است یعنی باشد و تا ریشه در آب است یعنی هست
هست و نیست برای اقرار و انکار آیند چنانکه گوئی او هست و چنین نیست و نیست گاه استفهامیّه باشد و برای طلب فهم بود ؛ چون نیست در شهر نگاری که دل از ما ببرد

یعنی آیا نیست

بود بضمّ اوّل و سکون ثانی در آخر آید و افاده معنی بعید کند
چون گفته بود زده بود خواسته بود وغیره

بایست و باید برای تاکید بر ماضی مطلق و فعل امر در آیند
چون **بایست کشته باشد** - و باید بزند و مصدر را
نیز بمعنی حال و تاکید نماید چون باید بریدن و بایست کشیدن
و بایست اکثر در شعر آید و باید در نظم و نثر داخل باشد

توان - تواند - میتوان - میتواند دلالت بر
مفهوم قدرت کند
و چون بر ماضی در آید آنرا بمعنی مضارع برای حال گرداند چون
**توان رفت - تواند زد - میتوان ماند - میتواند
کشت** و نیز میتواند در مضارع همین اثر بخشد چون میتواند
بکشد و توان چون بر مصدر در آید افاده معنی قدرت
برای حال کند چون بدوش این بار را نتوان کشیدن و توان و تواند
اکثر در شعر آیند چون توانم آنکه نیازارم اندرون کسی

خواهد بمعنی میل و رغبت است و ثابت میکند خبر را برای
اسم خود در مستقبل و چون بر ماضی در آید مستقبل شود و افاده معنی بعید
کند یعنی دلالت کند وقوع فعل را در زمانی بعید چون - **خواهد زد**

خواهد رفت - خواهد کشت وغیره

شاید برای ظنّ ویقین متساوی آید چون میگویم شاید قبول کند و چون بر فعل ماضی در آید همین اثر کند چون شاید کشته باشد و در مضارع نیز همین اثر دارد چون شاید بگوید و برای معنی شایسته ولایق آید چون هرچه دیر نپاید دلبستگی را نشاید یعنی لیاقت دلبستن ندارد

بُوَد بضمّ اوّل وفتح دوّم وسکون دال دلالت کند بر ثبوت خبر برای اسم خود در حال یا بر طریق دوام چون ادب بهتر از گنج قارون بود وبمعنی هست آید چون آیا بود کسی که بداند حدیث دوست یعنی آیا کسی هست واکثر در شعر آید -

و در تحریر مکاتیب وتلفّظ شاذ است

وبدانکه چون افعال معاون بملازمت یکدیگر آیند و باهم ترکیب شوند بمعنی دیگر روند و چون فعل تام مسند افتند چون شده است شده باشد میشود باشد خواهد بود

شاید هست خواهد شد باید باشد بایست بتواند شاید نتواند تواند بود شاید میتواند شاید نیست فافهم

در تصریف افعال معاون

بدانکه افعال معاون اگرچه بعضی کاملاً منصرف شوند ولیکن بتنهائی

در تحریر و تقریر آمدنشان شاذ است مگر آنکه معاون کلمه دیگر شوند چون
شد که از مصدر بکمال منصرف شود چون شد میشود بشود
شونده شده نشو یا مشو نشده نمیشود آیا میشود

نیست

از نیستی که حاصل بالمصدر گویند اینطور است با ضمیر منفصل
او نیست تو نیستی من نیستم انها نیستند شما نیستید ما
نیستیم وگاه بر ضمیر مقدم آید

هست

برهمان قیاس از مصدر هستی
من هستم ما هستیم او هست آنها هستند تو هستی
شما هستید

و ایشان را افعال ناقصه گویند باین معنی که بدون خبری معنی نبخشند
چون خواهم و اخواتش که از خواهش حاصل بالمصدر است که
چون در اول ماضی در آید فعل ماضی را بمعنی مضارع بعید برد چون خواهم زد
خواهی زد خواهد زد

وقس علی هذا در تصریف تمامی کلمات یا افعال معاون چون بایدم رفت
و مارا باید رفت که در حالت مفعولیت شاید نیز برهمین قیاس است
وگاه دو لفظ از افعال معاون بر فعلی در آیند چنانکه در ذیل است

ماضی دو صیغه غائب باید زده باشد باید زده باشند

مخاطب حاضر	باید زده باشی	باید زده باشید
متکلّم	باید زده باشم	باید زده باشیم

مثال دیگر مضارع

متکلّم	شاید بتوانم زد	شاید بتوانیم زد یا توانم زد
غائب	شاید بتواند زد	شاید بتوانند زد یا توانند زد
حاضر	شاید بتوانی زد	شاید بتوانید زد یا توانی زد

وگاه سه لفظ معاون بر یک فعل در آیند اینطور

متکلّم	کاشکی میتوانستم زده باشم	کاشکی میتوانستیم زده باشیم
حاضر	کاشکی میتوانستی زده باشی	کاشکی میتوانستید زده باشید
غائب	کاشکی میتوانست زده باشد	کاشکی میتوانستند زده باشند

واینرا جمله تمنائیّه گویند چنانکه بیاید

بدانکه - هرگز - والبتّه را از الفاظ معاون باید شمرد زیرا که منصرف نشوند و در اوّل فعال برای انکار و تاکید آیند چنانکه

هرگز برای انکار آید و صیغهای آن از اینقرار اند وازبرای انکار ابد بود دو صیغهٔ متکلّم از نفی حقیقی یا مطلق

	هرگز نمیزنم	هرگز نمیزنیم
حاضر مخاطب	هرگز نمیزنی	هرگز نمیزنید
غائب	هرگز نمیزند	هرگز نمیزنند

و ملازم افعال معاون شود چنانکه

در متکلّم	هرگز نمیتوانم	هرگز نمیتوانیم
حاضر	هرگز نمیتوانی	هرگز نمیتوانید
غائب	هرگز نمیتواند	هرگز نمیتوانند

و بملازمت افعال معاون بر فعل دیگر در آید

متکلّم :	هرگز نخواهم زد	هرگز نخواهیم زد
حاضر	هرگز نخواهی زد	هرگز نخواهید زد
غائب	هرگز نخواهد زد	هرگز نخواهند زد

و براین قیاس است البتّه چون البتّه نمیزنم البته نمیتوانم زد البته نخواهم زد

و بدانکه البتّه برای تاکید است چنانکه درجای خود بیاید

وانجمله که گفته شد در تعریف متفرّعات از مضارع و مستقبل بود

در تعریفِ فاعِل و متفرّعات از ان

چون ضمایر و افعال معاون و قانون استعمال آنها دانسته آمد بدانکه ازجمله مشتقات از مصدر فاعل است و فاعل بر چند وجه آید اوّل اسمی است که پیش از وی فعلی باشد مسند بآن بطریقی که قیام فعل باو باشد چون زد زید پس زد فعلی است منسوب بزید و قائم است بزید یعنی واقع شده بسبب زید که فاعل است

۲ فاعل ترکیبی

وآن بر دو قسم است اوّل حروفی است که در آخر اسمی در میاورند معنی
فاعل پیدا مینماید چون آهنگر خشمگین فیل بان
که در کتاب الحروف بشرح رفت

دوّم فعل امر بعد از اسمی در آورند معنی فاعل پیدا کند چون
شیرگیر تاج دار وغیره

وتصریف اینها اینطور است توشیرگیری شما شیرگیرید
او شیرگیر است آنها شیرگیراند من شیرگیرم ماها شیرگیریم
برهمین قیاس آنچه بدین اوزان آید چون دستگیر پوزش
پذیر که گیر و دار امرند و شیر و تاج اسم

سوّم اسم فاعل از مصدر مشتق است چون زننده کشنده
وآنچه براین وزن آید و تصریف اینها نیز یک لفظ برای سه معنی باشد
چون من زنندهام ما زندهایم تو زننده شما زننده اید او
زننده است آنها زننده اند

متفرّعات از فاعل

مبالغه است که بزیاد نمودن (تر) بعد از فاعل مطلق مبالغه شود
وصیغهای آن اینطور است
من زننده ترم ما زننده تریم تو زننده تری شما زننده ترید
او زننده تر است آنها زننده تراند

تقفیر

تفضیل

واین نیز بزیاد نمودن (ترین) بعد از فاعل مطلق تفضیل شود وصیغهای آن اینطوراست من زننده ترینم ما زننده ترینیم تو زننده ترینی شما زننده ترینید او زننده ترین است شما زننده ترینید

افضل التفضیل

یا افعل التفضیل که در کتاب الاسماء بشرح رفته است وصیغهای آن برچند وجه است من اعلم تو اعلمی شما اعلمید او اعلم است انها اعلم اند

واز برای مبالغه در تفضیل گوئی

من افضل ترم تو افضل تری او افضل تر است ونیز گوئی من اعلم ترینم ما افضل ترینیم تو اعلم ترینی شما اعلم ترینید او افضل ترین است آنها افضل ترینند —

ودر بنای جمع گاه صیغه جمع با ضمیر جمع آرند چون ما از افاضلیم شما از افاضلید آنها از افاضلند وگاه اینطور گویند افاضل مائیم افاضل شمائید افاضل آنهایند وگاه ضمیر واحد با صیغه جمع آرند چون من از افاضلم تو از افاضلی او از افاضل است

در بیان صفت مشبه

بدانکه صفت مشبه از فاعل است واز این صفت مشبه گویند

که در معنی شبیه بفاعل است و بجای فاعل استعمال شود و از این جهت
از متفرعات از فاعل محسوب شود و اوزان صیغه های آن مختلف آید
اوّل چون جویا ـ پویا ـ دانا ـ بینا که بمعنی
جوینده پوینده داننده بیننده باشند چون قول سعدی
اوّل دفتر بنام ایزد دانا صانع و پروردگار و حیّ توانا
که بمعنی ایزد داننده و حیّ توانند است
و گاه برای فصاحت در نثر و نظم نون در آخر آورند چون
جویان ـ پویان که بمعنی جوینده و پوینده اند و خبر از حالت
فاعل اند و تصریف ایشان گاه بضمیر متّصل باشد چون
جویانم جویانی جویانید و گاه بتقدیم و تاخیر ضمیر
منفصل و متّصل چون من جویایم ما جویائیم تو دانائی شما
توانائید او بیناست آنها توانایند و جویان و پویان
یعنی باضافه نون با ضمیر جمع آیند چون پویانند و با ضمیر واحد
شاذ آید چون پویان است

در تعریف مفعول و متفرّعات

بدانکه مفعول اسمی است که واقع شود بر او فعل و آن
بر چند قسم آید
اوّل مفعول مُطلق و آن مصدریست که واقع میشود بعد از

فعلی که آن فعل بهمان معنی باشد چنانکه گوئی - زدم زدنی
نشستی نشستنی - برخواست برخواستنی -

دوم مفعول فیه

وآن اسمی باشد که فعل دراو واقع شود وآن اسم را اسم ظرف گویند
وبر دو قسم باشد ظرف زمان وظرف مکان ومقصود از ظرف
این باشد که آن فعل درآن زمان یا درآن مکان واقع شود یعنی صدور یابد
چنانکه در ظرف زمان گوئی
روز شنبه شکار زدم - روز جمعه روزه گرفتم
که زدن شکار در روز شنبه وگرفتن روزه در روز جمعه واقع شده
ودر مکان گوئی - نزد تو نشستم - که نشستن در مکانی
نزد واحد مخاطب بوده مفهوم است
بدانکه اسم ظرف اسمی است که دلالت کند بر زمانی یا مکانی
چنانکه در کتاب الاسماء در تفصیل اسم زمان واسم مکان گذشت

سوم مفعول له

وآن اسمی است که دلالت کند بر چیزی که سبب وقوع فعل مذکور
باشد واین بر دو نوع است یکی آنکه برای تحصیل وی فعل کرده شده یعنی
صدور یافته باشد چون زدم برای تأدیب که زدن برای حاصل شدن
ادب مضروب بوده
یکی آنکه بسبب وجود او فعل بوجود آید

چون - برخواستم برای اکرام زید - گویی گریختم از ترس که سبب برخواستن وجود زید بوده و سبب گریختن وجود ترس

چهارم مفعول به

وآن اسمی است که فعل فاعل براو واقع شده باشد چون زد زید عمرو را - من زدم زید را مفعول به عمرو زید اند که فعل بر آنها واقع شده

پنجم مفعول معه

وآن اسمی است که بعد از مفعول به واقع شود وحرف باء یا واو که بمعنی معیت اند ماقبل آن باشد چون (زدم زید را با عمرو) اسب را با زین خریدم عمرو وزین مفعول معه باشند که در معنی اسب را بمعیت یا همراه زین خریدم میآید ومعیت بمعنی همراهی است

بدانکه علامت مفعول از مشتقات

مصادر لفظ - شده - باشد وبعضی که شده را مفعول وهای مختفی را فقط علامت مفعول دانند استوار نباشد زیراکه از شده صدور فعلی مفهوم نمیشود مگر بمعاونت مفعول آرند چون زده شده وخورده شده وکشته شده وغیره چه شده اصلا از افعال معاون است وبدون ترکیب با فعل معنی نبخشد زیراکه های مختفی در شده علامت ماضی قریب آید مگر گاهی در محاوره بمعنی مفعول آید چنانکه گویند فلان

کار شده در جواب گوئی شده وشاد باشد

بدانکه اسم فاعل ومفعول را ذوالحال گویند

وحال اسمی است نکره که دلالت بر هیئت فاعل کند چون زید سواره آمد - یا دلالت کند بر هیئت مفعول چون زید را بسته زدم که مفهوم شان سواره بودن زید وبسته بودن اوست وبسته بودن وسوار بودن دلالت کند بر حال زید که در یکجا فاعل وجای دیگر مفعول است یا دلالت کند بر هیئت هردو در یک موقع چون - با زید ملاقات کردیم سواره - یا گوئی با زید سواره ملاقات کردیم - که هردو درحال سواری بوده اند

در بیان لازم ومتعدی

بدانکه فعل بر دو نوع است - لازم ومتعدی

لازم آنست که فعل از فاعل تجاوز نکند وبمفعول نرسد چون - رفت زید ونشست عمرو - که در رفتن ونشستن فعل بخود زید وعمرو تمام میشود وبدیگری بر نمیخورد

ومتعدی آنست که فعل از فاعل تجاوز کند وبمفعول برسد چنانکه گوئی - بیرون کردم زید را - که فعل از فاعل که متکلم است تجاوز کرده وبزید رسیده

وبدانکه در فارسی فعل لازم را زیاده نمودن - انده - واینده

متعدّی سازند و اینها علامت متعدّی آیند وقاعده چنان است که الفاظ مذکور را در آخر فعل امر در آورند چون - ترس - رس - خواب که با علامتهای مذکور - ترسانده - ترسانیده - رسانده - رسانیده - خوابانده - خوابانیده شوند و تصریف ایشان ازینقرار است ماضی :

متکلّم ترساندم ترسانیدم ترساندیم ترسانیدیم
حاضر ترساندی ترسانیدی ترساندید ترسانیدید
غائب ترسانده ترسانیده ترساندند ترسانیدند

در بیان معلوم ومجهول

بدانکه افعال نیز بر دو نوع اند - معلوم - ومجهول معلوم آنست که فعل را از برای فاعل بنا کنند یعنی فاعل آن پیدا وشناخته باشد چون - زید گرفت - عمرو گریخت که گیرنده و گریزنده پیدا وشناخته اند که زید و عمرو اند ودر فارسی مصطلح است که معلوم را معروف گویند چون من زید را زدم - که فعل زدن منسوب است بفاعل که متکلّم است وانچنین فعل را معلوم گویند

ومجهول آنست که فعل را از برای مفعول بنا کنند یعنی فعلی که منسوب بمفعول باشد چون زیدی کشته شد عمروی یاری کرده شده

۱۰ / ۱۰ ابی

کتاب الافعال

اسبی خریده شد که زید و عمرو واسب مفعول اند و فاعل که
کشنده و یاری کننده یا خرنده باشد مجهول است یعنی ناپیدا
وغیر معلوم وفعل مجهول را فعل مالم یسم فاعله گویند
یعنی فعلیکه فاعل آن اسم برده نشده ونامعلوم است پس چنانکه گفته
شد وشده ومیشود در آخر افعال علامت المجهول باشند یعنی
در موقعی که فعل منسوب بمفعول باشد

در بیان مثبت ومنفی

چون برا ینجمله وقوف حاصل آمد بدانکه جمله افعال از معلوم مجهول
بر دو قسم باشند وآنهارا - مثبت - ومنفی - گویند
بضمّ اوّل وکسر سوّم ومثبت فعلی باشد که از فاعل بظهور آید
ومرتکب شدن فاعل بفعل ثابت باشد چون - زد زید
که زدن زید ثابت است ومنفی آنست که برخلاف
اثبات باشد یعنی مرتکب شدن فاعل بفعل ثابت نباشد چون
- نزد زید که نزدن زید ثابت است وچون خورد
ونخورد واکثر در مقابل مثبت منفی باشد ودر فارسی
جحد - نفی - از افعال منفی باشند وجحد انکار از
گذشته ونفی انکار از آینده باشد چون نزده - نمی زند
وبراین قیاس است اسماءِ مصادر چون کشتن - نکشتن

زدن نزدن وغیره

در بیان افعال بیانیّه و شرطیّه و امکانی

بدانکه اصحاب کلام وجوه افعال را نیز بر سه قسم منقسم داشته اند و آنها را
بیانیّه - شرطیّه - امکانی گفته اند بیانیه آنست که از آن فعل چیزی ظاهر شود چون - زید کشته شد - عمرو میرود که از اینها کشته شدن زید و رفتن عمرو ظاهر و مبیّن است ومعنی بیان در لغت ظاهر کردن چیزی وسخن پیدا وگشاده گفتن است وباینجهت این گونه افعال را بیانیّه نامند
شرطیّه آنست که از آن فعل شرط معلوم شود وشرط لازم گردانیدن چیزی بچیزی باشد بواسطه یکی از حروف شرط که در کتاب الحروف بشرح رفته است وبعضی از آنها
- ار - گر - اگر - که - باشند چنانکه شاعر گوید
قاضی - ار - با ما نشیند برفشاند دست را محتسب گر می خورد معذور دارد مست را - یا گوئی اگر طمع دانه نبودی هیچ مرغ بدام نیفتادی وچون چکند بنده که - گردن نهد فرمان را که همه بمعنی اگر وبرای شرط اند
وبدانکه - ار - گر - اکثر در شعر آیند ودر غیر شعر شاذ آیند

زدن و نزدن کرده نون نفی که در اول کلمه زائد است منفصل است منفصل

امکانی آنست که از آن احتمال یا ضرورت یا قدرت مفهوم شود و افعال بالحاق این حروف یا الفاظ امکانی شوند - باید - بایست - یارد - یارست - شاید - میشود و از مصادر توانائی و توانستن - توان تواند - توانست - میتوان چنانکه گوئی - زید باید برود - تو بایست بروی - شهنشه نیارست کردن حدیث شاید که عمرو بیاید - میشود که بروی و آنچه باین اوزان و معانی آید امکانی بود

وبدانکه یارد و یارست و توان و میتوان اکثر در شعر مستعمل شوند و در غیر شعر شاذ آیند

در بیان صیغهای لازم و متعدی و معلوم و مجهول و بیانیه و شرطیه و امکانی و مثبت و منفی و بنای ایشان

بدانکه بنای صیغهای معلوم و مجهول و لازم و متعدی و مثبت و منفی و بیانیه و شرطیه و امکانی از هر مصدریکه باشد بر یکوجه است چنانکه از این قاعده مفهوم میشود

فعل لازم زید رفت عمرو میرود و این را فعل معلوم گویند زیرا که رفتن که فعل است بزید و عمرو تمام میشود

فعل لازم مجهول زیدی رفته عمروی میرود

و قاعده از برای مجهول آنست که در آخر اسم یاء تحتانی زیاد کنند و در آخر
فعل های مخفی در آورند چون زیدی رفته که نموده آمد
و اگر فعل در ترکیب با غیر اسم واقع شود یاء در آخر آن در آورند
چون خوردنی چنانکه گوئی خوردنی بیاورید - که اسم
اکول نامعلوم است

متعدی معلوم	زدم زیدرا	میزنم عمرورا
متعدی مجهول	زده شد زیدی	زده میشود عمروی
مثبت معلوم	زد زید	میزند عمرو
مثبت مجهول	زد زیدی	میزند عمروی

که فاعل نامعلوم است و چون خواهی مثبت را منفی کنی نون
علامت نفی در اول فعل در میآوری چنانکه در

منفی معلوم	نزد زید	نمیزند زید که فاعل معلوم است
منفی مجهول	نزد زیدی	نمیزند عمروی که نیز فاعل نامعلوم است
بیانیه در معلوم	زید زده شد	عمرو زده میشود
در مجهول	زیدی زده شد	عمروی زده میشود

که بیان حال کتک خوردن زید و عمرو است در ماضی و مستقبل
و صیغه های شرطیه معلوم اگر زده باشد اگر بزند
یا گوئی اگر که زده باشد اگر که بزند

شرطیهٔ مجهول
صیغهای امکانی

اگر کسی زده باشد اگر کسی بزند
باید زده باشد باید بزند
بایست زده باشد بایست بزند
میشود زده باشد میشود بزند

بدانکه معلوم و مجهول در شرطیه و امکانیه یکسان است
یعنی بنای برای مجهول نباشد مگر در شرطیه برای شعر بحسب ضرورت
آرند چون که میتوانستی زد ولفظ شاید در امکانی بمعنی
لایق آید چون : اگر بر سر نهی تاج شهنشاهی ترا شاید : یعنی
لایق و شایسته بود و در غیر آن برای ظن و یقین است
و توانست برای امکان در شرط مستعمل شود چنانکه گوئی اگر
میتوانست زده بود یا گوئی اگر توانست بزند و باقی کلمات
معاون برای مستقبل آید چنانکه گوئی توان زد میتوان زد
تواند زد بدانکه در غیر صیغهٔ متکلم از فعل امر
(باید) اول هر صیغهٔ که باشد افادهٔ معنی تاکید کند

در بیان افعال تاکید

بدانکه ازجمله افعال تاکید است و تاکید بمعنی
سختی و استواری نمودن است در حتم بودن و واقع شدن فعل یا
نشدن آن و کلماتیکه علامت تاکید اند در فارسی ازاین قراراند

هرگز - زنهار - البتّه - باید - هر آینه بالضّرورة و تاکید در فارسی بر افعال سه گانه که ماضی و حال و استقبال است در آرند و در امر و نهی بیشتر آید و تاکید بر دو قسم است یکی (خفیفه) یعنی تاکیدی اندک که زیاده از امر باشد چون بزن که امر است و باید بزنی که تاکید است بزدن و یکی (ثقیله) که تاکیدی بشدّت است زیاده از تاکید خفیف که در حتم نمودن واقع شدن امر است که زدن باشد چون - البتّه بزنی - و هر آینه بیشتر در مستقبل از برای بعید در آید و هر جا در آید تاکیدی بسیار سخت بود چون هر آینه که خواهد زد ✲ و زنهار نیز برای تاکید سخت در اوّل نهی آید چون زنهار که نزنی - و هرگز برای انکار سخت در جحد و نفی در آید چون - هرگز نزده که جحد است و چون - هرگز نمیزند - که نفی است و صیغهای آنها از اینقرار آیند

تاکید خفیفه در امر متکلّم باید بزنم باید بزنیم

حاضر مخاطب باید بزنی باید بزنید

غائب باید بزند باید بزنند

تاکید ثقیله در امر متکلّم البته باید بزنم البته باید بزنیم

حاضر البته باید بزنی البته باید بزنید

یا البتّه بزن البتّه بزند

غائب البتّه باید بزند البتّه باید بزنند

یا صیغهای مضارع بیک وزن آیند

تاکید خفیفه در نهی متکلم باید نزنم باید نزنیم

باید نزنی باید نزنید باید نزند باید نزنند

تاکید ثقیله در نهی متکلم البتّه باید نزنم البتّه باید نزنیم

البتّه باید نزنید غائب البتّه باید نزند البتّه باید نزنند

تاکید در ماضی دو صیغه متکلم البتّه زدم البتّه زدیم

حاضر البتّه زدی البتّه زدید

غائب البتّه زده البتّه زده اند

در ماضی بعید البتّه زده بودم البتّه زده بودی البتّه زده بوده

در استمراری البتّه همیشه میزدم البتّه همیشه میزدی

البتّه همیشه میزده یا البتّه میزدم

تاکید ثقیله و خفیفه در ماضی یکسان است مگر گاهی که بگوئی

زنهار که زده باشی و همچنین است اخواتش

بدانکه تاکید در مضارع برای حال و استقبال بریک

وزن آید در خفیفه گوئی البتّه میزنم البتّه میزنی

البتّه میزند در ثقیله هر آینه که میزنم هر آینه که میزنی

(حاشیه: در نهی متکلم اگر نزنم یا نزنیم)

کتاب الافعال

بدانکه هر آینه در تحریر میاید هر آینه که میزند
و در تلفظ شاذ است و بدل آن ناچار گویند چون
ناچار میزنم یا ناچارم که بزنم وقس علیٰ هذا۔
وگاه از برای مستقبل با کلمات معاون ملازم یکدیگر شوند چون
البتّه خواهم زد البتّه خواهی زد البتّه خواهد زد
یا گوئی ناچارم که بزنم ناچارے که بزنی ناچار است که بزنند
و اکثر در اصطلاح متأخّرین در خفیفه و ثقیله ناچار مستعمل شود
و بالضّرورة نیز برای مستقبل آید
تاکید در جحد برای حتم نمودن واقع نشدن فعل در گذشته است
چون البتّہ نزده البتّہ نزدی البتّہ نزدم
تاکید در نفی برای حتم نمودن واقع نشدن در زمان آینده باشد
چون البتّه نمیزنم البتّه نمیزنی البتّه نمیزند
و چون بخواهی تاکید ثقیله کنی گوئی البتّه هرگز نمیزنم البتّه هرگز نمیزنی
البتّه هرگز نمیزند و هرگز و هر آینه تاکید ثقیله است
برای استقبال که واقع شدن و نشدن فعل حتم و یقین باشد
چون هر آینه که نمیزنم و زنهار که نزنی چنانکه سعدی گوید
زنهار تا توانی اهل نظر میازار ؛ پس بدانکه چنانکه در صدر مطلب
گفتیم افعال بہ در آوردن کلمات تاکید بر آنها افعال تاکید شوند در بیان

کتاب الافعال

افعال قرب و بعد

بدانکه بعضی کلمات است که چون در اوّل افعال در آیند دلالت تام بر وقوع فعل در زمان قریب یا بعید نمایند و آنها بر دو وجه اند یکی برای قریب و یکی برای بعید و آنها در مصطلحات فارسی زبانان از اینقرار اند چون - بسی - امید - نزدیک است هیهات - نخواهد - مشکل - دور است

سه از آنها برای امیدواری بوقوع فعل در زمان قریب است و آنها بسی بفتح باء و یاء بدل یعنی الف بشکل یاء و امید و نزدیک باشند و صیغهای آنها از اینقرار است

متکلّم	بسی باشد که بزنم	بسی باشد که بزنیم
حاضر	بسی باشد که بزنی	بسی باشد که بزنید
غائب	بسی باشد که بزند	بسی باشد که بزنند

و بس در فارسی بمعنی بسیار و بسی مزید علیه بس است پس در معنی بسیار میشود آید و در فعل آن امید زیادتر بوقوع فعل باشد و گاه یا را ثابت دارند در تقریر.

م	امید که بزنم	امید که بزنیم
ح	امید که بزنی	امید که بزنید
غ	امید که بزند	امید که بزنند

و در این وعید یا بواقع شدن فعل در زمانی خیلی نزدیک باشد

م	نزدیک است بزنم	نزدیک است بزنیم
ح	نزدیک است بزنی	نزدیک است بزنید
غ	نزدیک است بزند	نزدیک است بزنند

و در این خبر از واقع شدن فعل است در زمانی خیلی کمتر از اول و گاه در کتابت بدل نزدیک است زود ا نویسند چون زود اکه بزند و آنچه که از برای یأس و بُعد زمان آیند - **هیهات** - **نخواهد** - **مشکل** - باشند و صیغهای آنها چنین آیند

م	هیهات که بزنم	هیهات که بزنیم
ح	هیهات که بزنی	هیهات که بزنید
غ	هیهات که بزند	هیهات که بزنند

و از اینها یأس و ناامیدی و دور بودن زمان وقوع فعل مفهوم است چه اصل هیهات بمعنی دور است و عربی آن ای **لَعَلّ** است

م	نخواهم زد	نخواهیم زد
ح	نخواهی زد	نخواهید زد
غ	نخواهد زد	نخواهند زد

و از این یأس و دور بودن ایّام وقوع فعل مفهوم است ولی کمتر از لفظ سابق الذکر مشکل بزنم مشکل بزنیم یا مشکل بزنم وغیره

مشکل

مشکل بزنی	مشکل بزنید
مشکل بزند	مشکل بزنند

وازاین افعال پس ودوری ایام وقوع فعل متساوی مفهوم میشود

دربیان مصادرافعال که تبدیلی نامیده شده وقانون تبدیل حروف وتصریف آنها

بدانکه درفارسی بعضی ازافعال اندکه دربعضی ازمشتقات ازمصدر آنها حرفی ازحروف مصدر باحرفی دیگر بدل شود واین گونه افعال را تبدیلی یاناقص نامند ولی تبدیلی صحیح ترباشد چه ناقص دراصطلاح اهل کلام لفظی باشد که دم بریده ازحرف صحیح است که یکی ازحروف مصدراست والفاظیکه حروفش تبدیل میشود غیرآنهاست

وبدانکه این تغییروتبدیل فقط درلفظ واقع شود ودرمعنای آنها اثری نرساند یعنی تغییری ندهد وازجمله ایشان مصادر مذکور درذیل اندکه خاء شخذ که یکی ازحروف مصدریه ایشان است بزاء معجمه بدل شود وآنها ازاینقراراند

دوختن - سوختن - ریختن - باختن - ساختن .
آمیختن - آموختن - آویختن - افروختن -
اندوختن - گریختن - انداختن - گداختن - نواختن

سپوختن - افراختن - وآنچه بدین معنی باشد
همین قانون دروی جاری خواهد بود ودر مشتقات از ایشان که خاء
بزاء معجمه بدل میشود از این قرار اند مضارع امر اسم فاعل نهی
نفی استفهام ودر آنها که ثابت است سه فعل اند واز این
قرار اند ماضی واسم مفعول وجحد
چنانچه در تصریف ایشان که بعلامت بدل و
ثابت است ذیلاً مفهوم است

ثابت ماضی گریخت گریختی
گریختم -

بدل	مضارع	میگریزد	میگریزی	میگریزم
بدل	امر	بگریزد	بگریزی	بگریزیم یا باید بگریزیم
بدل	اسم فاعل	من گریزنده ام	تو گریزنده	او گریزنده است یا گریزنده منم
ثابت	اسم مفعول	او گریخته	تو گریخته	من گریخته ام
بدل	نهی	نگریزد	نگریزی	نگریزم
بدل	نفی	نمیگریزد	نمیگریزی	نمیگریزم
ثابت	جحد	نگریخته	نگریختی	نگریختم
بدل	استفهام	آیا میگریزد	آیا میگریزی	آیا میگریزم

و در متفرّعات از ماضی نیز ثابت ماند چنانچه در ماضی بعید گریخته است

احتمالی شاید گریخته باشد استمراری همیشه میگریخته

تمنّائی کاش گریخته بودم امکانی گریخته باشد تاکیدے

البتّه گریخته و در مستقبل و همه متفرّعات از آن بدل شود مگر

مستقبل بعید که ثابت باشد چون خواهد گریخت —

خواهی گریخت خواهم گریخت و در افعال قرب و بعد نیز بدل

شود مگر در نخواهد گریخت

و در امر و متفرّعات آن نیز بدل شود چون بگریز باید بگریزی

البتّه بگریزی وغیره

و در اسم فاعل و متفرّعاتش تمامی بدل شود فاعل گریزنده

مبالغه گریزنده تر تفضیل گریزنده ترین افعل التفضیل از همه گریزنده تر

صفت مشبه گریزان

در مفعول و متفرّعات بعضی ثابت و بعضی بدل است —

مفعول گریخته

مفعول مطلق ثابت گریخته گریختی

مفعول فیه ثابت زید در خانه گریخت

مفعول به بدل گریزاند زید عمرو را

مفعول معه بدل گریزاندم زید را با عمرو

مفعول ذوالحال بدل زید گریزان آمد وگاه گریخته آمد گویند وشاذ باشد مگر گاهی که خبر ماضی بعید بود چون گریخته آمده

ودر نهی ومتفرعاتش بدل شود چون نگریز البته مگریز هرگز مگریز یا نگریز

در استفهام بدل شود چون آیا میگریزد ولیکن در وجوه ثلاثه استفهام

در استخبار ثابت ماند چون که گریخته مگر گاهی که بنای آن برای مستقبل باشد چون که میگریزد

ودر اقرار وانکار نیز بدل شود چون پس که میگریزاند وکه میگوید که من گریزانده ام

وبدانکه هرجا وهر موقع که بصیغه ماضی واسم مفعول وجهد آید ثابت باشد ودیگر

ازجمله مصادری که حروف آنها تبدیل میشود - جستن رستن کاستن - خواستن است ودر اینها سین جمله از حروف مصدریه بهاء هوز بدل میشود ودر همه تبدلات مانند مصادر سابق الذکر است چون جست وجهد رستن میرهد کاستن میکاهد خواستن میخواهد وامر از هر یک چون بجه بره بکاه

بخواه آید و در باقی هم بر قیاس گذشته است بدانکه
با ینمعنی ورستن بکسر حرف اوّل آید و دیگر در
دستن ـ گریستن ـ زیستن است
و در اینها سین مهمله که از حروف مصدریّه ایشان است بیاء
تحتانی بدل شود چنانکه از فعل مضارع آنها مفهوم شود چون
رسته میرویدگریسته میگرید زیسته میزید و در باقی نیز
مانند سابق است و بدانکه این رستن بضمّ اوّل است
بمعنی روئیدن ـ و دیگر از ـ کاشتن
گماشتن ـ برداشتن ـ انباشتن است
که در اینها شین معجمه براء مهمله بدل شود چون کاشت میکارد
گماشت میگمارد برداشت برمیدارد انباشت
می انبارد و در تبدیل مانند مصادر سابق است مگر در امر
از انباشتن که پس از باء اضافی یاء تحتانی در آورند و بدل
بانبار بینبار گویند وگاه لفظی معاون پس از صیغه امر در آورند
و چنین گویند انبارکن انبارکند انبارکنم و این افصح است
و از مصادر ـ خفتن ـ یافتن ـ روفتن ـ
کوفتن فاء بباء ابجد بدل گردد و مواقع تبدیل در
مشتقّات و تصریف مانند مصادر سابق است چون خفت

میخواہد یافت میابد روفت میروبد کوفت میکوبد وقس علی ہذا
درباقی وازمصدر بستن بنون چون بست می بندد
بہ بند وازمصدر گفتن ۔ شنفتن ۔ فاء
بواو بدل شود ومواقع تبدیل حروف برقیاس افعال گذشتہ است
چون گفت میگوید شنفت میشنود
ولیکن ازمصدر شنفتن درماضی ومفعول وجحد بہر دو وجہ آید
چون گفت وشنفت گفتہ وشنفتہ نشنودہ
ونشنفتہ ودرنہی گاہ درمحاورۂ دہاتیان بدل نشنوی
نشنفی گویند ودرمکتوب مطرود است
وازمصدر ۔ (نہفتن) فاء بہاء ہوز بدل میشود چون نہفت
مینہد بنہ وغیرہ
وازمصدر ۔ (شناختن) خاء معجمہ بسین مہملہ بدل شود
چون شناخت میشناسد بشناس وغیرہ
وازمصدر (فروختن) خاء معجمہ بشین معجمہ بدل شود
فروخت میفروشد بفروش وغیرہ
وازمصدر (آمدن) میم بیاء تحتانی بدل شود چون
میآید بیا وغیرہ
پس بدانکہ بنابرقانون مقررہ اگر مشتقات ازمصدر مثلا

کتاب الافعال

در مضارع با علامات بنای آن موزون نیاید از مشتقات تبدیلی باشد پس اورا بتبدیل نمودن یکی از حروف مصدری بنا کنند چنانکه گذشت   و در بعضی الفاظ حرف آخر در هنگام تلفظ بحرف دیگر بدل شود چون نمیگوید و نمیشود نمیکند که نمیکه : و نمیشه و نمیکنه گویند وقس علی هذا

دربیان بعضی الفاظ مترادف و متباین

بدانکه در فارسی بعضی الفاظ در معنی مترادف اند یعنی برای یک معنی میآیند   و بعضی متباین یعنی در معنی متفاوت و بعضی مصادر تبدیلی و غیر تبدیلی میباشند که بعضی از مشتقات ایشان بیک وزن و اکثر برای یک معنی آیند. چون از مصادر - افتادن - اوفتادن - فتادن که هر سه مترادف برای یک معنی باشند امر و نهی بریکصورت آیند چون افت - نیفت - و در باقی گاه بیک صورت آیند وگاه فرق در بنای آنها پیدا شود

و از مصادر - رفتن روفتن - که هردو بیک معنی باشند نیز چنین است چون - میروبد - بروب یا مروب

- و از مصادر - نوشتن - نبشتن - چنین آیند چون مینویسد - بنویس منویس یا ننویس

وازمصادر گشتن ـ گردیدن نیز چنین آید ـ
میگردد ـ بگرد ـ نگرد مگرد وازمصادر ـ
شنیدن ـ شنودن ـ شنفتن چنین آیند چون
میشنود ـ بشنو ـ مشنو وازمصادر
خسپیدن ـ خفتن چنین آید ـ بخواب بخسپ
مخواب نخسپ وازمصادر آشفتن
آشوفتن چنین آید ـ میآشوبد آشوب
ولیکن درانیگونه مصادر برای فصاحت حرفِ بَر دراوّل دراورند
وچنین گویند ماضی برآشفت مضارع برمیآشوبد
ـ برآشوب ـ برمیاشوب
وبدانکه آشفتن بمعنی پریشان شدن درکاریست
وبمعنی ترسنده شدن نیز آید وآشوفتن نیز بهمین معانی باشد
ولی چون مصدر حقیقی اینهارا که آشوب است با مصدرِ مطلق
چون کردن، نمودن ترکیب نمایند آشوب کردن
گویند. وبمعنی فتنه کردن ودرغلانیدن مردمان درکاری شود
ودیگرازمصادر افراختن ـ وافراشتن که هردوازمصادر
تبدیلی باشند وخاءَ بزاءِ بدل شود ـ افراز ـ میفراز
آید ودرباقی مشتقّات ومتفرّعات بروجهی که درمصادر تبدیلی

گذشت صرف شوند واز - هلیدن - وهشتن
که هردو بمعنی نهادن است گاه امرونهی بیک صورت آیند چون
بهل - ومهل وبدانکه آنچه از هلیدن بنا
کنند اصطلاحی صحرانشینان است وگاه بحسب ضرورت قافیه
شعرا استعمال دارند وآنچه از هشتن بنا شود فقط ماضی
قریب وبعید ولعضی از متفرعات ماضی چون هشته بود
وجحد چون نهشته
واز مصادر - گسستن - گسیختن که هردو بمعنی پاره کردن
وپاره شدن چیزهای نرم وتابیده است که از قبیل ریسمان و
زنجیر باشد چنین آیند - گسسته - میگسلد - بگسل
نگسل یا نگسل
وبدانکه بعضی گسلیدن را بمعنی فرستادن گرفته وگسل را
امر از آن مصدر دانند واین قولی ضعیف است زیراکه در فارسی
برای سهولت در فصاحت مصادر ترکیبی بنا کنند ولفظ را در کمال فصاحت
بمعنی مقصود گشند پس گسیل داشتن برای اینمعنی بهتر باشد
تا در تصریف هم ناقص نگردد وگسلاندن نیز مترادف اینان است

دربیان فایدهٔ ترکیب نمودن دو لفظ

بدانکه از بی توجهی اهل زبان بعضی از متأخرین را که چیزی در علم

کلام نوشته اند سهوی افتاده است ولبعضی مصادر را که مشتقات
ایشان بغیر ترکیب معیوب میشود آن لفظ معیوب را غیر مستعمل
نوشته اند واین سخنی سخیف وکلامی ضعیف است

پس باید دانست که در فارسی لبعضی الفاظ مستعمل است
که آنهارا بغیر ترکیب نمودن با مصادر دیگر بمعانی مختلفه نتوان
برد ولبعضی از آنهاازاینقرار اند - سفتن آختن
بدرودن - آغشتن - سرشتن وآنچه براین
قیاس آید وانیگونه الفاظ در غیر استعمال این بناء با مصادر
دیگر ترکیب شوند چون سفته نمودن یا کردن -
بدرود کردن یا نمودن آغشته کردن یا نمودن یا شدن
سرشته نمودن یا کردن یا شدن واما آختن بمعنای
کشیدن است واکثر بر تیغ استعمال شود وآن در وقتی است
که بر روی دشمن کشند وغیر اززمان ماضی که آخت وآخته
وآخته بود در ترکیب آید یعنی در ترکیب با کلمات دیگر برای
حال واستقبال معنی دهد چون با تیغ آخته حمله کن وتصریف
اخواتش ازاینقرار آید - از سفته کردن - سفته
کرد یا کرده یا کرده بود وغیره - وسفته میکند وخواهد کرد وغیره
سفته کننده - سفته کرده واکثر برای مشتبه نشدن با ماضی سفته شده

كتاب الافعال

گویند - سفته کن - سفته نکن - سفته میکند - سفته نکرده - آیا سفته میکند وقس علی هذا درباقی

وازانجمله است یازیدن که بمعنی درازکردن دست است وباسم ترکیب شود چون دست یازیدن پس باید دانست که صرف بعضی ازکلمات تبدیلی که مترادف اند وبعضی ازمشتقات ومتفرعات آنها بریک وجه یعنی بیک صورت میشود چنانکه درگستن وگسیختن که مترادف اند وخلش وخوارش وغیره

وبعضی بروجه مذکورة الصدر نانکه ممنوع وغیرمستعمل باشند خلش را دومعنی بود ازخلیدن یعنی فروبردن وفرورفتن خار دربدن است ودراینجا باشین معجمه مصدر ترکیبی شده که حاصل بالمصدر گویند بدانکه بعضی الفاظ اند درفارسی چون شایسته که بمعنی لایق وسزاوار - بایسته که بمعنی لازم ودرکار - شاد که بمعنی خوشدل وخوشحال وآنچه برانقیاس است که نه دروی علامت مصدر یافت میشود ونه ازمصدری مشتق اند چون بخواهند بمعنی مصدر برند یا مشتقات ازمصدر آنرا مستعمل دارند با مصادر مطلق ترکیب نمایند چون شایسته بودن یا شدن وشاد بودن یا شادشدن یا شاد کردن اگرچه بعضی شایستن وبایستن رامصدر گرفته اند ولی ناقص گردند واگر شایسته

کتاب الافعال

وبایسته درکلام ملازم یکدیگر آیند وبسیار اندازانیگونه الفاظ چون
نهان کردن ونهان کردن وغیره
وانیگونه الفاظ را زائده نیز میگویند

دربیان مصادر محذوف الحروف است

بدانکه در فارسی بعضی از مصادر اند که در بعضی از مشتقات
ایشان حرفی از حروف مصدر حذف میشود چون - دانستن
- توانستن که سین در بعضی مشتقات ایشان حذف
میشود اگرچه مواقع حذف نیز مانند مواقع تبدیل است ولی برای
اینکه مبتدیرا تحفظ آن سهل افتد تکرار می پردازیم و بلفظ
ثابت وحذف باز مینمائیم وایشان از اینقرار اند

ماضی ثابت - توانست - توانستی - توانستم
در متفرعات نیز ثابت است

مضارع بحذف میتواند میتوانی - میتوانم
در مضارع نیز محذوف است مگر بعید

امر بحذف میتوان میتوانی - میتوانم
که در امر نیز محذوف آیند

اسم فاعل بحذف تواناندام توانندهٔ تواننده است
که در فاعل نیز محذوف باشند

اسم مفعول ثابت توانسته توانسته توانسته ام
در مفعول مطابق تبدیلی بعضی ثابت و بعضی محذوف
نهی بحذف نتواند نتوانی نتوانم
در نهی محذوف آیند
نفی بحذف نمیتواند نمیتوانی نمیتوانم
در نفی نیز محذوف اند
جحد ثابت نتوانسته نتوانستی نتوانستم
در جحد ثابت آیند
استفهام بحذف آیا میتواند آیا میتوانی آیا میتوانم
در استفهام نیز مطابق تبدیلی باشند
یعنی در هر جا که حروف بدل میشود در اینها نیز حذف میشود و قاعدهٔ تصریف تبدیلی گذشت فافهم
بدانکه در فارسی گاه حرف آخر فعل ماضی را کسره دهند و بمعنی مصدر آرند و این بیشتر در شعر ضرورت پیدا کند
چون گفتِ عاقل بگوش جان بشنو ؛ که مفهومش گفتن عاقل است
بدانکه در فارسی بعضی از افعال منفی از مصادر منفی مشتق میشوند و آنها بر دو وجه اند یکی از مصادر مطلق چون - بنودن - نکردن - و دیگر از مصادر ترکیبی چون نیست کردن

نابود کردن واانچه بدین وجه آید اما در مشتقات از مصادر مطلق مفهوم بعضی محتاج بقرینه کلام است از بنودن نبود نمیباشد نباشش فاعل را باوردن یاء فاعل بعد از مصدر بنا کنند چون بنودنی ومفعول بروزن ماضی بعید آرند چون بنوده و ماضی و مفعول را بقرینه کلام محقق دارند امر بناشش نهی نباشد نفی نمیباشد جحد بنوده است استفهام آیا نباشد مثال ماضی بعید چنانکه گوئی فلان برسر کارش بنوده مثال مفعول چون برسر چیز بنوده بحث چرا میکنی که مفهومش نابود شده است وازمصادر ترکیبی تمامی مشتق کردند

فایده بدانکه فعل ماضی را در چند موقع برای حال و استقبال استعمال نمایند واینقاعده ازبرای رفع شبه از انتظار وقوع فعل در اتیه است

در موضع خطبه یعنی بنکاح آوردن یا عقد بستن زن ازبرای مرد چون عقد کردم یا بنکاح درآوردم فلانه را که کردم وآوردم متکلّم وحده اند از ماضی

در موقع شرط چون اگر زد میزنم واگر گفت میگویم که زد وگفت فعل ماضی اند ومفهومشان اگر بزند واگر بگوید باشد

در موضع تعریف یعنی بیان مطلبی نمودن چون قول سعدی

هرانکه تخم بدی کشت وچشم نیکی داشت ؛ دماغ بیهده پخت و

خیال باطل بست ؛ که کشت و داشت و پخت و بست از افعال
ماضی اند و در معنی میکارد و می پزد وغیره باشد
و چون اجل گشته میرد نه بیمار سخت ؛ که در معنی اجلش برسد باشد
و در موضع نفرین یعنی کسی را به بد ستودن و سکالش
نمودن چون قول سعدی ؛ و آنکه خوابش بهتر از بیداری است
اینچنین بد زندگانی مرده به مرده فعل ماضی است که مفهومش بمیرد
بهتر است باشد

فائده بدانکه در فارسی زبانان و اصحاب
کلام از ایشان در برابر هر مصدر که از افعال مثبته است بزیاده
نمودن نون که علامت نفی است بر اول آن مصدر از برای افعال
منفی بنا کنند و اکثر مشتقات و متفرعات و صیغ را از همان مصدر
بنا کنند چون زدن نزدن خوردن نخوردن وغیره و در مصادر ترکیبی خواه
با حرفی ترکیب شده باشد چون برگشتن و خواه با لفظ چون کار کردن نون نفی را
بر اول کلمه دوم در آورده منفی بنا کنند چون برنگشتن و کار نکردن وغیر ایشان
و در مصادریکه بحروف مصدریه بمعنی مصدر رفته اند
چون دانش حروف - بی - نا - که برای نفی است در اول آرند چون
بی دانش و ناخلاص و در مصادریکه از فعل ماضی و امر بنا میکنند چون جست و جو
یکی از مصادر مطلق را منفی کرده مستعمل دارند چون جستجو کردن و جستجو نکردن و قس علی هذا تمه

کتاب چهارم از مقدمات فارسی المسمی بکتاب المشترکات

بسم الله الرحمن الرحیم

بدان وفقک الله که در فارسی بسیار است الفاظی
که در عرب و عجم مشترک الاستعمال اند و در ایشان سخن بسیار
کرده اند و حق این است که از خود عجم است زیرا که وقتی شاهنامه
فردوسی طوسی را از نظر دقت بگذرانیم خواهیم دید که با اینکه سعی
نموده که از اینگونه کلمات که شباهت بکلام عرب داشته باشد
نیاورد ولی بطور اجبار بسیار استعمال نموده و با اینکه گفته است

بسی رنج بردم در این سال سی ⁂ عجم زنده کردم بدین پارسی

وتمامی فصحای عجمی زبان در آنعصر و دیگر اعصار که کتاب او را دیده اند و بر تصدیق
کرده اند وبا این همه در کتاب او موجود است که گفته کمر بسته ام
لاجرم جنگجوے ولاجرم از لغات عرب در قرآن وغیر آن موجود است
پس باید در هردو قوم مستعمل باشد
پس محض رفع این اشتباه بعضی از آنکلمات را وازان و خواص
بنای ایشان را با قاعدهٔ استعمال آنها در عجم در یک کتاب مینگارد و کتاب را
بکتاب المشترکات مسمّی میدارد وازخدای تعالیٰ و رسول مقبول و
دوازده تن پیشوایان برحق خویش استعانت میجوید
بدانکه متقدمین از اهل کلام علامتی چند از برای تمیز دادن الفاظ که
فارسی باشد یا عربی مقرر داشته اند وآنها چنین است
که هر لفظی که در آن یکی از حروف هشتگانه یافت شود که ثاء وحاء وصاء
وضاد وحاء خاء وعین وقاف است عربی است وهر لفظی که
در آخر آن تای فوقانی ماقبل مفتوح باشد عربی است وهر لفظی که اول
آن همزهٔ مشهوره بالف وماقبل آخر آن نیز الف باشد عربی است
وهر حرفی که نیز اولش همزه مشهور بالف باشد یا تای فوقانی یا میم اکثر
چنان است که عربی است وهر لفظیکه بر وزن فکر وشکر وفاعل بکسر
عین باشد اکثر چنان است که عربیست
وگفته اند هر لفظیکه در آن یکی از این علامات یافت نشود یا یکی از چهار حرف

فارسی ور آن باشد فارسی است و هر لفظیکه در آن واو و یای مجهول باشد
یا ما قبل حرف آخر آن یک حرف یا دو حرف ساکن باشد فارسی است

و در نزد این بنده مجموعهٔ این علامات صحیح نباشد
مگر بعضی از آنها و قاعده کلیه از برای شناخت الفاظ عربی باید چنان باشد
که دون آنچه ذیلا مذکور خواهد گردید عربی شناخته شود

پس بدانکه قانون استعمال الفاظیکه مشترک است در عجم غیر از عرب آ
چه از حروف بتمامی در عجم مستعمل اند و چهار حرف بزیادت از عرب در الفاظ
عجم است چنانکه در کتاب الحروف نگارش یافته و عرب این چهار
حرف را استعمال نمیکنند مگر ببدل ولیکن در عراق عرب در تلفظ
ایشان بسیار است

و در اسم در عجم برای تثنیه یعنی دو نفر بنا نمی شود و تصغیر اسم نیز در عجم
با جیم فارسی و های مختفی میشود چنانکه در کتاب الاسماء بشرح رفت
و در افعال که مشترک اند عرب مشتقات از مصادر و متفرعات از ایشان
را بتمامی مستعمل دارند و از هر فعل چهارده صیغه بنا کنند و از هر یک بنای
شش صیغه برای مؤنث باشد و در عجم غیر آنست

پس قاعدهٔ استعمال الفاظ مشترک در عجم چنین است که اولا لفظی
که عرب مصدر دانند در عجم بدون الف و لام که علامت مصدر عربیت
و سکون حرف آخر با مصادر حقیقی عجمی که مصدر مطلق گویند ترکیب نموده

کتاب المشترکات

بمعنی مصدر آرند چون — الضّرب — که بمعنی زدن است بفارسی
ضرب زدن گویند و باقی اشتقاقات وصیغ را باین وزن از
چنین مصدر بنا کنند باینطور مصدر — ضرب زدن
ماضی ضرب زد مضارع ضرب میزند اسم فاعل
ضرب زننده اسم مفعول ضرب زده شده وگاه فاعل
ومفعول را با الفاظ معاون و با ضمایر متّصل ومنفصل بهمان بنای
عربیت آرند چون — ضارب است — مضروب شده یا مضروب است
ضارب هستی مضروب شدی یا مضروب هستی میخواهد ضارب باشد
باید ضارب باشد وقس علی هذا
امر ضرب بزن نهی ضرب نزن یا مزن نفی
ضرب نمیزند جحد ضرب نزده استفهام آیا ضرب
میزند ودر فارسی مذکّر ومؤنّث یکسان است وبرای تثنیه
یعنی دو نفر بنائی در صیغ افعال ندارند مگر گاهی که اسم فاعل
مذکور باشد چون زنی ضاربه است وانهم برخلاف عربیت است
زیرا که تاء تأنیث که علامت بنای عربیت بهاء مختفی بدل شده
وبنای مجهول نیز از هریک از افعال برخلاف عربیت
انهاست وبقانون فارسی مجهول نمایند

در بیان اوزان الفاظ مشترک

کتاب المشترکات

بدانکه اوزان الفاظیکه در عرب و عجم مشترک الاستعمال اند ازاینقرار است

فعل بکسر فاء و سکون عین ولام واین سه حرف را که فا و عین ولام است وزن قرار داده اند و بتفاوت حرکات که زیر و زبر و پیش و غیر اینهاست مختلف شود و حروف چند نیز براین وزن زیاد نمایند

و اوزان ازبرای الفاظ دیگر شوند چنانکه بیاید واین حروف که زیاد میشود غیر الف ولام است که ازبرای علامت مصدر است

و بدانکه اوزان الفاظ سه حرفی برخلاف عرب که بحرکت هر سه حروف است بتحریک حرف اوّل و سکون دوّم و سوّم میآید

اوّل - فعل - بفتح فاو سکون عین ولام بروزن - ضرب - حرف - که بمعنی زدن و صحبت نمودن است وآنچه براین قیاس آید

دوّم فعل بکسر فاء و سکون عین ولام بروزن علم وحلم که بمعنی دانا بودن و حلیم و بردبار بودن است وآنچه براینقیاس آید

سوّم - فعل - بضم فاء و سکون عین ولام بروزن ظلم - خلق - که بمعنی ستمکار بودن وطبیعت انسان است

وقاعدهٔ تلفظ نمودن ایشان در عجم چنان است که بامصادر مطلق

وحقیقی ترکیب شوند چون - ضرب زدن - صحبت داشتن
علم داشتن - حلم داشتن - ظلم کردن
- خلق داشتن چنانکه سابقاً گذشت
چهارم - افعال - بروزن - اِکرام - اِعظام که بکسر
الف وسکون کاف است بمعنی برکسی بخشایش کردن وکسی را
بزرگ داشتن است وقاعدهٔ تلفظ ایشان نیز چنان است که
با مصادر حقیقی ترکیب شوند ومعانی مختلفه بخشند چون -
اکرام کردن یا نمودن - اعظام کردن یا نمودن - چون
اکرام کرد اکرام میکند اکرام کن وغیره واعظام نمود اعظام
مینماید اعظام کن وغیره وبا ضمایر متصل ومنفصل نیز برقیاس
افعال دیگراند با ضمیر متصل چون اکرامش کرد منفصل اورا
اکرام کرد وغیره وآنچه بدین وزن آید همین حکم دراو جاری است
پنجم تفعیل بفتح تاء وسکون فاء وکسر عین بروزن
تشویق - تعظیم - تصریف - تعطیل وغیره
وقانون تلفظ ایشان نیز همچنان است که با مصادر مطلق ترکیب
شوند چون تشویق کردن - تعظیم نمودن - تصریف کردن
تعطیل نمودن درتصریف گوئی تشویق کرد تشویق میکند
تشویق کن وغیره

ششم مفاعله بضم میم وکسر عین ولام بروزن مضاربه مقاتله مخاصمه وغیره

واین نیز درقانون تلفظ مانند دیگران ست چون مخاصمه کردن مخاصمه کرد مخاصمه میکند مخاصمه کن وغیره

هفتم افتعال ـ بکسر الف وسکون فاء وکسر تاء فوقانی وسکون آخر بروزن اکتساب احتمال وغیره

وقانون تلفظ آن نیز چنان است که با مصادر حقیقی ترکیب نمایند تا مقترن بازمنه ثلاثه گردد وبمعانی مختلف درآید چون اکتساب کردن احتمال داشتن که گوئی اکتساب کرد احتمال میدارد یادارد وغیره وبرای بردن هریک ازاین الفاظ بمعانی مقصود اعتبار بلفظی کنند که باو ترکیب نمایند چون اختیار کردن وغیره

هشتم انفعال بکسر الف وسکون نون وکسر فاء وسکون آخر بروزن ـ انصراف بمعنی نظر ازچیزی بازگرفتن وبجای خود شدن واین لفظ بیشتر درترکیب بادولفظ آید چون انصراف نظر وخیال ازچیزی بازداشتن وبسیار کم در تلفظ آید چون خیالش منصرف شد وانصراف نظر نمود واصطلاحی باشد.

نهم استفعال بکسر الف وسکون سین وکسر تاء فوقانی وسکون فاء ولام بروزن ـ استخراج ـ استبعاد

کتاب المشترکات

بمعنی طلب بیرون آوردن وطلب دوای کردن وآنچه براین وزن آید
نیز با مصادر دیگر ترکیب شود چون استخراج کردن
استبعاد نمودن چون استخراج کرد استخراج میکند
استخراج کن وغیره

دهم: تفعّل بفتح تاء وفاء وضم عین مشدّد وسکون
لام بروزن - تصرّف - تعقّل وغیره
که بمعنی چیزی را باختیار خود گرفتن وعقل را کار فرمودن است
وایشان نیز در تلفّظ بفارسی با مصادر دیگر ترکیب شوند چون
- تصرّف کردن - تعقّل نمودن که در بنای مشتقّات
آنها گوئی تصرّف کرد تصرّف میکند تصرّف کن تعقّل
نمود تعقّل مینماید تعقّل نما وغیره

یازدهم تفاعل بفتح تاء فوقانی وضم عین
وسکون لام بروزن - تجاهل - تمارض بمعنی
خودرا جاهل نمودن وخودرا بیمار نمودن است وآنچه براین وزن
آید نیز با مصادر فارسی ترکیب شود چون تجاهل کرد
تجاهل میکند - تجاهل کن وغیره

وباقی نیز براین قیاس تلفظ آیند

دوازدهم افعلال بکسر الف وسکون فاء وکسر عین

وسکون لام ثانی بروزن اضطرار این لفظ گاه بخودی خود بمعنی مصدر در ترکیب واقع شود چون ازراه اضطرار گفت وازراه اضطرار میخواهد وازراه اضطرار بخواه وگاهی با مصادر مطلق ترکیب شود چون اضطرار نمودن که گوئی اضطرار نمود واضطرار مینماید واضطرار نما وفرق این وزن با وزن افعلال ششم حرفی بودن است

سیزدهم افعیلال بکسر الف وسکون فاء وکسر عین وسکون یاء ولام ثانی بروزن اطمینان که در معنی دل آسائی وخاطر جمعی دادن است این لفظ نیز چون دیگر الفاظ بتنها در ترکیب بمعنی مصدر مستعمل شود چنانکه گوئی ازراه اطمینان گفتم یا باطمینان خاطر رفتم وگاه با مصدری ترکیب شود چون اطمینان دادن که گوئے اطمینان داد اطمینان میدهد اطمینان بده وغیره

چهاردهم فعلال بکسر فاء وسکون عین ولام ثانی بروزن معراج - معیاد وغیره واین لفظ نیز چون دیگران تلفظ شود وگاه بمعنی مصدر در ترکیب واقع شود چنانکه گوئی معراج رسول خداصلعم بجسم بود نه بروح تنها وگاه با مصدر ترکیب شوند چون معراج رفتن

افعلال اول بکسر الف وسکون فاء ... وسکون لام اول ... ثانی بروزن اضمحلال واحمرار ... یعنی سرخ ... وغیره ... بمعنی ... بنزدیک ... وبسیار ... ودر لفظ ... این ... افعیلال ... بکسر ... بروزن ... اضمحلال ... وغیره ... ودر تلفظ ... وفرق این وزن ... افعلال ... بودن ... دوازدهم افعلال اول

معیار داشتن که گوئی معراج رفت معراج میرود
معراج برو وغیره

پانزدهم **تفعلل** بفتح تاء و فاء و سکون
عین وضم لام اوّل و سکون لام ثانی بروزن **تفرعن**
که بمعنی کبر فروختن و به تمبّزلیت کردن است و تلفظ این
لفظ نیز بر قیاس الفاظ دیگر است وگاه در ترکیب واقع شود
چون - با تفرعن زیاد از ما گذشت یعنی با تفرعن داشتن
زیاد وگاه با مصدری ترکیب شود چون
تفرعن داشتن

پس مقصود از بیان این جمله اوزان این است که دانسته آید
که تلفظ این کلمات در فارسی مستعمل است
و با بنای عربیت در مشتقات و صیغ فرق دارند مثلاً از مصدری
که بروزن فعل بفتح فاء است قیاس کن مصدر عربی آن
الضّرب و مصدر فارسی ضرب زدن است ماضی
عربی **ضَرَبَ** بتحریک هر سه و فارسی ضرب زد
مضارع عربی **یضرب** بفتح یاء و سکون ضاد و کسر راء
وضم باء و فارسی ضرب میزند مثلاً در صیغ مشتقات
فرض نما جمع غائب ماضی بعربی **ضربُوا** و فارسی ضرب زدند

وقس علی هذا درامر بفارسی ضرب بزن
وعربی اضرب است بکسر الف وراء وبرهمین قیاس است
همه اوزان چنانکه درآتیه تمیز این گونه کلمات بدست آید

دربیان خواص اوزان افعال است

بدانکه در بنای فعال مذکورة الصدر هریک
خواصی است که باعث خفت کلام از ثقیل بودن وقصر وطول
سخن وفصاحت در تلفظ است

پس بدانکه آنچه بروزن فَعَل فِعَل فُعَل
آید که بفتح وکسر وضم است برای حد اعتدال است
وخالی از مبالغه وتفصیل وتاکید وغیره است چنانکه گوئی
ضربنی بمن رسید یا گوئی فلان بی علم است یا گوئی
فلان خوش خلق است که افادهٔ معنی اعتدال کنند که
نقص وزیاده درآن نباشد

اِفعال

وانچه بروزن افعال آید افادهٔ معنی بزیادت کند چنانکه گوئی
کرم کرد که بحد اعتدال است وچون گوئی اکرام کرد معنی
زیادت وهد چه اکرام بخشایش کردن وبزرگ داشتن است
بقول وفعل که عطای با تکریم است وگاه افاده معنی وقت کند

کتاب المشترکات

بمعنی رسیدن وقت چنانکه احسان کن یعنی رسید وقت انکه
احسان کنی ونیز فعل را متعدی سازد چنانکه گذشت

تفعیل

وآنچه بروزن تفعیل آید نیز افاده زیادت از افعال نماید چنانکه
گوئی اکرام کرد وگوئی تکریم یا تعظیم کرد که برای کثرت تکریم از اکرام است
یعنی بسیار بخشایش کرد یا بسیار بزرگ داشت وگاه برای
نسبت مستعمل شود چنانکه گوئی تفسیق فلان نمودم یعنی نسبت
بفسق دادم یا تکفیر کردم

مفاعله وآنچه بروزن مفاعله آید برای شرکت است
یعنی امری که میان دو کس واقع شود ویکی بصورت فاعل باشد
ودیگری مفعول چنانکه گوئی زید با عمرو مخاصمه کرد
ازاین مفهوم است که زید فاعل بوده وعمرو مفعول که
درمعنی هردو باهم مخاصمه کرده اند

تفاعل

وآنچه بروزن تفاعل باشد نیز بمعنی شرکت دهد میان دوشئ
یا دو شخص یا دو گروه که هریک مثل آن دیگر باشد چون تباعد
میان دو شیئ که دور بودن هریک با آن دیگر مفهوم میشود
یا گوئی تغافل نمودند ازاین غفلت هردو یا دو گروه مفهوم است

وگاه ازاین لفظ اظهار چیزی بنوده مفهوم شود چنانکه گوئی فلان تجاهل نمود یعنی باانیکه جاهل نبود جهل آشکارا کرد یاگوئی تمارض کرد یعنی باانیکه مریض نبود خودرا مریض نمود وگاه افادهٔ معنی جمع کند چون تجارب که جمع تجربه است

افتعال :

وآنچه بروزن افتعال آید برای مطاوعه فعل باشد ومعنی مطاوعه آنست که آن چیز آن فعل را قبول کند وممتنع نشود چون **اکتساب** که مفهوم آن کسب نمودن کاری است ازدیگری که وی امتناع ازآموختن آن ننموده است یاگوئی فلان افتخار نمود برفلان که خبر است ازانیکه طرف مقابل فخر افتخار کننده را برخود پسندیده

استفعال

آنچه بروزن استفعال آید ازآن طلب فعل مفهوم شود چون **استخراج** که بمعنی طلب بیرون آوردن یا **استیصال** که طلب از بیخ برکندن است وبمعنی لیاقت مستعمل شود چون - **استعظام** - که گوئی فلان ازفلان استعظام نمود یعنی لائق بزرگ داشتن دید وبزرگ داشت اورا یاگوئی **باستیصال** فلان کمر بسته یعنی در طلب از بیخ برکندن

و ناچیز گردن فلان برآمده وافعیلال نیز متابع این وزن است چون استیجار

تفعّل

آنچه بر این وزن آید نیز برای مطاوعه فعل باشد چون تصرّف چنانکه فلان خانه را تصرّف نمودم که مفهومش این است که مانعی نبوده واگر بوده قبول تصرّف نمودن آنرا از تو نموده
وگاه افاده معنی مهلت کند چون تعقّل چنانکه کسی گوید در فلان کار تعقّل کن که مفهومش مهلتی از برای زمان تعقّل نمودن است
وتفعلل نیز تابع این باب است یعنی این بنا ـ

انفعال

آنچه بروزن انفعال آید برای چیزی بنا شود که اثرشش ظاهر باشد نه اینکه برخلاف ظاهر آید چون انصباب
که بمعنی ریخته شدن وچکیدن است وانقباض بمعنی قبض نمودن و در دست یا باختیار گرفتن است وانقیاد که بمعنی رام کردن است

بدانکه انجمله اوزان که مذکور گردید اصل اوزان اند برای الفاظ مشترک الاستعمال و بقانون صرف اینها را ابواب مزید فیه گویند یعنی ابوابیکه برحروف اصلی اینها که فاء و عین ولام است

حروف دیگر مزید گردیده و اوزان دیگر برای بنای بعضی از الفاظ از اینها
متفرع است چنانکه بیاید

در بیان اوزانیکه ازین اوزان متفرع اند و مصادر قیاسی باشند

بدانکه قیاسی در نزد اهل کلام لفظی باشد که از صاحب یک
لغت مسموع شود و قیاس دیگری بر آن توان کرد و نیز علمای منطق
اینگونه قیاسی را اقترانی نامیده اند زیراکه اقتران و مقارنت
با نتیجه است و بالفعل موجود نیست یعنی هیئت حاصله نتیجه
مذکور نیست بلکه مادهٔ آن موجود است
چون تمثال که بمعنی بسیار مانند کردن است و در گفتن یا نوشتن
لفظ تمثال هیئت حاصله آن که بسیار مانند کردن است مذکور
نیست ولی مادهٔ آن که تمثال است موجود است و آنها از انیقرار اند

مصادر یکه حرف اول شان مفتوح است

فَعِل بفتح فاء و کسر عین و سکون لام بر وزن
خشن - یعنی درشت شدن چنانکه گوئی آوازها
خشن گشت و فلان جامهٔ خشن پوشیده بود و با مصدر مطلق
شدن نمودن ترکیب شود چنانکه خشن شد و خشن میشود و غیره
و در بنای عربیت حرف آخرش مضموم بدو ضمه باشد

کتاب المشترکات

فعُول

بفتح اوّل وضم ثانی بروزن - قبُول یعنی پذیرفتن و شرور یعنی ازحد تجاوز کردن در شوخی یا اذیّت نمودن با مصادر مطلق ترکیب شود چون قبول کردن شرارت نمودن وغیره

فعیله بفتح فاء وکسر عین وسکون یاء وکسر لام و های مختفی بروزن - (کریمه) در بنای عربی آن لام مفتوح است وحرف آخر آن تاء مضموم با حروف رابطه والفاظ معاون ترکیب شود

-(فعالت)-

بفتح فاء ولام بروزن - (کرامت) که بمعنی مروّت وسخاوت ومجازاً بمعنی خارق عادت است با مصادر حقیقی ترکیب شود چون کرامت کردن

فعلان

بفتح فاء وسکون باقی بروزن - اعلان - بمعنی چیزی آشکارا کردن -(فعیل)- بفتح فاء وسکون باقی بروزن دلیل - ذلیل - بمعنی راه نما وخوار با حروف رابطه و کلمات معاون ترکیب شود وبا مصدر مطلق نیز چون دلیل بودن و ذلیل است وغیره

فعّال

بفتح فا و تشدید عین و سکون لام بر وزن **کذّاب** **عرّاف** - بسیار دروغ گو و بسیار شناسنده با مصادر حقیقی و حروف رابطه و معاون ترکیب شوند چون کذّاب بودن عراف است وغیره

وصرّاف بدین وزن است :

مفعلت

بفتح میم و عین و لام بر وزن **مکرمت** - بمعنی نوازش داشتن و مکرمت کردن است که در بنای فارسی با مصادر ترکیب شده - (**مفعلت** بفتح میم و سکون فاء و کسر عین و فتح لام و سکون تاء بر وزن (**منزلت** - **مغفرت** بمعنی جاه و آمرزش با مصادر حقیقی ترکیب شوند چون منزلت داشتن مغفرت کردن

مفعُول

بفتح میم و سکون فاء و ضمّ عین و سکون لام بر وزن - **محروم** بمعنی بی بهره شدن که با حروف رابطه و مصادر بودن و شدن ترکیب شود

فعال

بفتح فاء و سکون باقی بر وزن - **کمال** - بمعنی اندازه و انتهای

کتاب المشترکات

ترقی هرچیز با حروف رابطه و مصادر حقیقی ترکیب شود چون کمال
داشتن خراب و محال از این وزن است

فعلت

بفتح فاء ولام بر وزن رحمت و نیز با مصادر ترکیب شود چون
رحمت کردن یا رحمت داشتن وغیره

فعلاء بفتح فاء و حرف آخر همزه بر وزن دعناء
که لغت از رعن است که بمعنی سست و گول است و عجم
بمعنی خوش قامت و خوش رنگ استعمال کنند چون قد رعناء
و بمعنی زیبائی نیز مستعمل شود و در ترکیب آید

مفعله

بفتح میم و سکون فاء و ضم عین و کسر لام وهای مختفی بر وزن
- تجربه که بمعنی آزمودن و آزمایش از ضرر و نفع شیئ
کردن است با مصادر حقیقی ترکیب شود
چون تجربه نمودن یا تجربه داشتن یا تجربه کردن

مفعوله

بفتح میم و سکون فاء و ضم عین و کسر لام و های مختفی بر وزن
مخروبه)- محبوبه) که بمعنی خراب بودن و دوست
بودن اند با مصادر ترکیب شود و بعضی این وزن را فعلوله

گفته اند و در عمل مانند دیگران است

فعله

بفتح فاء و سکون عین و کسر لام و های با تاء بدل شده بروزن جلسه که بمعنی یک نوع نشستن است ولیکن در فارسی بدون ترکیب بالفظ نوع بدین معنی نادر است و با مصادر ترکیب شود چون جلسه داشتن جلسه کردن ـ چنانکه گوئی جلسه کرده بودند که مفهومش این است که بصورت اجماعی نشسته بودند

مفعل

بفتح میم و عین بروزن ـ مقتل در بنای عربیت این وزن مصدر میمی باشد و اسم زمان و مکان نیز بدین وزن آید و لفظ مقتل بمعنی جای کشتن و زمان کشتن و مکان کشتن هر سه آید و در فارسی بندرت بدین معنی آید چون مقتل حسینؑ و مشرب نیز از همین بنا باشد و در فارسی مجازاً بر شخصیکه در اخلاق و عادات و محسنات ادبی از دیگران برتر و نرم تر باشد اطلاق نمایند چنانکه گوئی فلان خوش مشرب است و بکسر عین نیز آید چون مسجد مشرق مغرب و غیره

(فعلال)

بفتح فاء و سکون باقی بروزن (تمثال) که بمعنی مثل و بسیار

مانند کردن است واین نیز با حروف روابط و مصادر حقیقی ترکیب شود چنانکه گوئی تمثال است وتمثالی بود

ومجازاً اسم یکی از نشانهای دولتی ایران است که صورت پادشاه را بر قطعه از طلای مرصّع بالماس خوشآب رسم نمایند ودر تلفظ بکسر اوّل گویند ووزن آنرا تفعال وانند بکسر اوّل وجلباب برین وزن است بمعنی جامه در پوشیدن وچادر پوشانیدن ودر ترکیب واقع شود چون جلباب سعادت پوشیدن و جلباب سعادت پوشید وجلباب سعادت ملبوس شد

-(فعله)- بفتح فاء وعین وکسر لام

بروزن (غلبه) بمعنی ظفر یافتن و چیره شدن ودر ترکیب با مصادر چون دیگران است چون غلبه نمودن وغلبه کردن

اوزانیکه حرف اوّل آنها مکسور است

فعلت

بکسر فاء وسکون عین وفتح لام وسکون آخر بروزن ـ حکمت رغبت ـ سرقت ـ کثرت بمعنی طبابت کردن ومیل نمودن ودزدی کردن وزیاد بودن است که در بنای عربی حرف آخر تای مضموم بدو ضمه است ولیکن در فارسی بهمین وزن اند وچون حرف آخر را کسره دهند خود بمعنی مصدر شود چون

رغبت تو یعنی رغبت داشتن تو و کثرت بکسر مصطلح است

فِعال

بکسر فاء و سکون باقی بروزن - حساب بمعنی عدد چیزی بخاطر داشتن و اندازه برگرفتن است و با مصادر حقیقی ترکیب شود چون حساب داشتن حساب کردن که گوئی حساب کرد حساب میکند حساب کن حساب داشت حساب دارد حساب بدار

فِعلان

بکسر فاء و سکون باقی بروزن - عنوان - حرمان رضوان وغیره است که بمعنی ابتدا بکلامی نمودن است در تحریر و تقریر مثلا بسم الله را عنوان قرآن گویند که مقصود هر جمله مختصر لیست در ابتدای کلام میآید از بسم الله و نعت رسول اللهؐ وغیر آن و اینها نیز با الفاظ دیگر ترکیب شوند چون عنوان نمودن و رضوان خواستن و حرمان که بمعنی ناامیدی و آز است اکثر در ترکیب آید چنانکه گوئی در حرمان زیست و تنها در تلفظ شاذ آید و عنوان بضم اول است و در فارسی بکسر مصطلح گردیده

تِفعال

کتاب المشترکات

بکسر اول و سکون باقی بر وزن - تذکار) چیزی را دو باره گفتن و بزبان آوردن و این نیز با مصادر حقیقی ترکیب شود چون تذکار نمودن و بر این وزن است تبیان بمعنی روشن و هویدا و بعضی تمثال را بدین وزن دانند و تذکار در اصل بفتح اول بوده و بکسر مصطلح گردیده و مصطلح صحیح است

فِعالت

بکسر فاء و فتح لام بر وزن کِتابت - دِرایت رِضایت که بمعنی نوشتن فهمیدن و دریافتن و خوش نود بودن است با مصادر ترکیب شوند چون کتابت کردن درایت داشتن خوشنود شدن این هر سه لفظ بکسر اول مصطلح گردیده و درایت گاه بفتح اول تلفظ شود

اِفتعالت

بکسر فاء و فتح لام بر وزن - اِستقامت بمعنی ایستادگی کردن و ثبات ورزیدن و پایداری نمودن مستعمل شود و در همه با مصادر حقیقی ترکیب شود

مفعل

بکسر میم و سکون فاء و فتح عین و سکون لام بر وزن مخیط بمعنی سوزن و در فارسی شاذ است

مِفعال

بکسر میم وسکون ثانی بروزن مِعیار بمعنی اندازه داشتن وبا مصادر ترکیب شود چون معیار داشتن معیار نمودن وازاین است مِعمار مِعلاق که بمعنی بنّاء وطرح ریزندهٔ عمارات ودوّم بمعنی خار آهنین که قصّابان گوشت بدان آویزند وآنچه بدان چیزی آویزند وحرف آخر هر یک که بکسور شود در بنای خود بمعنی مصدر رود چون تذکار تو که تذکار داشتن یا نمودن است

اوزانیکه حرف اوّل ایشان مضموم است

فُعال

بضمّ اوّل وسکون ثانی بروزن سؤال) بمعنی خواستن است ودر بنای فارسی با مصادر حقیقی ترکیب شود چون سؤال کردن سؤال نمودن که مفهومش سُئال است

فُعولت

بضم اوّل وثانی وفتح لام بروزن . خشونت سکونت کدورت وغیره بمعنی درشتی ودرنگ ورنجش است وبا مصادر حقیقی ترکیب شوند چون خشونت کردن کدورت داشتن سکونت نمودن

فُعاله

بضم اوّل وکسر لام بروزن **قراضه** که بمعنی ریزه از طلا ونقره وظروف ومس وبرنج که کهنه وشکسته شده باشد در بنای عربی برای مقدار است ولیکن در بنای فارسی با مصادر حقیقی ترکیب شود چون قراضه کردن قراضه شدن وغیره

فُعله

بضم فاء وسکون عین وکسر لام وهای مخفی که با تاء بدل شده بروزن لقمه ـ **ولقمه** اسم مقدار است از ماکول که در دهان مینهند ودر بنای فارسی با مصادر حقیقی ترکیب شود چون لقمه خوردن لقمه کردن لقمه دادن لقمه زدن ولفظ آخر شاذ استعمال شود

فَعالت

بضم فاء وفتح لام بروزن ـ **مهابت شجاعت** وغیره که بمعنی هیبت داشتن ودلیر بودن است ونیز با مصادر حقیقی ترکیب شوند چون مهابت داشتن وشجاعت داشتن ومهیب بودن وشجاع بودن مترادف اینهایند

فعلان

بضم فاء وسکون باقی حروف بروزن **خسران** بمعنی زیان است ودر ترکیب آید چون خسران کار بودن وغیره

فعُول

بضم فاء وعین وسکون لام بروزن **دخول** بمعنی داخل شدن
که نیز با مصادر حقیقی در ترکیب واقع میشود چون اذن دخول گرفتن
واذن دخول خواستن وبراین وزن است فضول چون فضول
بودن وبراین وزن است **حلول** که بمعنی فرود آمدن
واختصاص چیزی بچیزی بحیثیتی که اشارت بیکی عین اشارت
بدیگری باشد وحلول بر دو قسم است یکی اسریانی گویند ودیگر را
طریانی سریانی آن بود که اجزای حال در اجزای محل درآید
وطریانی آن باشد که اجزای حال در اجزای محل درنیاید بلکه مجموع
در مجموع باشد وآنچه حلول کند آنرا حال گویند وآنچه در آن حلول کند
آنرا محل نامند وبا مصادر مطلق ترکیب شود چون حلول کردن وغیره
وحرف آخر هر یک که مکسور شود افادهٔ معنی مصدر کند چون دخول تو

او زانیکه اول ایشان ساکن است

فاعله

بکسر عین ولام وهای مختفی که با تاء بدل گشته بروزن **حامله**
بمعنی باردار بودن است ودر فارسی طلاق این لفظ را فقط
بر زنان آبستن نمایند ودر باقی آبستن گویند وگاه باردار گویند
چنانکه زنان باردار ای مرد هشیار وگنون تاچه زاید شب آبستن است
داعیه - **داهیه** که بمعنی خواهش وحادثه است

و با مصادر ترکیب شوند چون داعیه سلطنت داشتن و داهیه اکثر
در ترکیب واقع شود چون در داهیهٔ درافتاد و داهیهٔ رخ نمود وغیره

فاعل

بکسر عین وسکون لام بروزن قابل ـ جاهل که بمعنی
شایسته بودن و نادان بودن است و با مصادر حقیقی ترکیب
شود چون قابل بودن قابل بود قابل میباشد قابل باش
وغیره و جاهل نیز براین قیاس است وعاقل نیز براین
قیاس است با حروف روابط و معاون و مصادر ترکیب شود

فاعلیّت بروزن آدمیّت بتنها مصدر است
و با مصادر مطلق نیز ترکیب شود چون آدمیّت
داشتن و این لفظ در موقع تاکید و تکثیر مستعمل شود و براین
قیاس است قابلیت وغیره

در تصریف الفاظ مشترک

بدانکه اینجمله اوزان که مذکور افتاد قاعدهٔ استعمالشان
در فارسی به وجهی است که مرقوم افتاده اکثر با مصادر حقیقی و مطلق
فارسیه ترکیب شوند وگاه بندرت در ترکیب واقع شوند
و در تلفظ و کتابت حروف آخر ایشان ساکن شود مگر گاهی که مضاف
واقع شوند و قاعده تصریف استعمال ایشان از اینقرار است

مثلاً از مصدر قابل بودن

ماضی قابل بودم قابل بودیم قابل است قابل اند قابلی قابلید

مستقبل یا مضارع قابل میشوی قابل میشوید قابل میشوم قابل میشویم

قابل میشود قابل میشوند وگاه قابل شود گویند

اسم فاعل قابل شونده قابل شونده اید

قابل شده ام قابل شده ایم قابل شده است قابل شده اند

اسم مفعول قابل شده قابل شده اید قابل شده ام قابل شده ایم

قابل شده است قابل شده اند

امر قابل شو قابل شوید قابل شوم قابل شویم

قابل شود قابل شوند وگاه باید قابل بشود آمده

نهی قابل نشو قابل نشوید قابل نشوم قابل نشویم

قابل نشود قابل نشوند

جحد قابل نشدی قابل نشدید قابل نشدم قابل نشدیم

قابل نشده قابل نشدند

نفی قابل نمیشوی قابل نمیشوید قابل نمیشوم قابل نمیشویم

قابل نمیشود قابل نمیشوند

استفهام آیا قابل میشوی آیا قابل میشوید آیا قابل میشوم

آیا قابل میشویم آیا قابل میشود آیا قابل میشوند

و بر همین قیاس است تصریف متفرّعات از این مشتقّات

در بیان اوزانیکه در عربی برای فاعل و متفرّعات انها بنا میشود و اوزانیکه بر وزن مفعول است

بدانکه اوزانی چنداست که در بنای عربیّت برای فاعل و مفعول و متفرّعات از آنها باشد ولیکن در فارسی استعمال ایشان بر قیاس سایر اوزان مشترک الاستعمال است و آنها از این قرار اند — (فاعل) — بکسر عین و سکون لام بر وزن ضارب - قاتل - عامل وغیره بمعنی زننده کشنده و کننده کار است گاه در ترکیب آیند چون ضارب فلان و قاتل زید را گرفتند و عامل فلان خیانت کرد وگاه با مصادر حقیقی ترکیب شوند چون ضارب بودن قاتل بودن عامل شدن

مفعول وزن اسم مفعول این وزن است بر وزن مقتول مظلوم وغیره که بمعنی کشته شده و ستم کرده شده باشد و استعمالش در فارسی بر قیاس فاعل است ولی بخودی خود کمتر مستعمل شود و اینها از بنای فعل است که سه حرفی است چون مظلوم است و مظلوم شده است

مفعِل

بضم میم وکسر عین وسکون لام بر وزن (مُحسِن) بمعنی احسان کننده واین وزن در فارسی کم مستعمل شود چون
مجرم مشفق وگاه وزن فاعل درعوض وزن مفعول نیز تلفظ شود چون مجرم که در فارسی فاعل ومفعول هر دو آید: چنانکه گوئی مجرم کیست یعنی گناه کننده کیست واین مجرم است یعنی گناه کرده است چه مفعل بفتح عین وزن مفعول آنست ودر فارسی شاذ آید چون (مجمل) که از اجمال است وبمعنی مختصر بودن است ومجمل بمعنی مختصر شده است وگاه با مصدر ترکیب شود چون مجمل بودن مجمل نوشتن
واین وزن از بنای افعال است

مفعّل

بضم میم وفتح فاء وتشدید عین مکسور بر وزن مصرّف -
مخرّب - بمعنی خورده کننده وخراب کننده است واستعمال اینها چنان است که گاه بخودی خود در ترکیب آیند چون مخرّب فلانجارا دیدم وگاه با مصادر ترکیب شود چون مخرّب بودن
مخرّب بلیباشد مخرّب باش وغیره
ومفعول آن مفعّل بفتح عین آید وازبرای فارسی بنا نشود بلکه فاعل را

با علامت فارسی مفعول کنند چون مخرّب شده واین اوزان
از بنای تفعیل است

مفاعل

بضم میم وکسر عین وسکون لام بروزن مقاتل بمعنی با یکدیگر
قتال کننده یا با خصم کشتار کننده ودر فارسی شاذ آید ودر ترکیب
بود ومفعولش که بفتح تاء است بنا نشود

مفتعل

بضم میم وسکون فاء وفتح تاء وکسر عین وسکون لام بروزن
محتسب - مشتعل مشترك - مطمئن وغیره
که بمعنی حساب کننده وشعله زننده یا شعله ور وشراکت کننده
واطمینان کننده وانیها نیز گاه درترکیب واقع شوند وگاه
با مصادر ترکیب شوند و مفتعل بفتح عین مفعول آنست ودر
فارسی کم آید زیرا که با علامت فارسی بمعنی مفعول برند چون
محتسب شده ومشتعل شده ومشترک شده ومطمئن شده
واین اوزان از بنای افتعال است ومحترم ومحتشم بدین وزن اند
محتشم بفتح عین نیز درفارسی مستعمل است که مفعول مفتعل است
وکلمات براین وزن کم است

مستفعل

بضم میم و فتح تاء و کسر عین بروزن - مستخرج - مستحسن
وغیره که بمعنی بیرون کننده و پسندیده است و افاده معنی قبول کننده بفتح
عین مفعول از آنست که و اینها گاه در ترکیب آیند و گاه با مصادر
ترکیب شوند ولی در هر دو صورت بندرت مستعمل شوند
و این وزن از بنای استفعال است چون مستحضر و مستعمل

مفیل

بضم میم و کسر فاء و سکون یا و لام بروزن مقیم مشیر محیط وغیره بمعنی اقامت کننده مشورت
کننده احاطه کننده و مفعولش بروزن مقام آید بضم میم و سکون باقی و قاعده استعمال
ایشان بر قیاس دیگران است گاه تنها در ترکیب واقع شوند و گاه با مصادر ترکیب شوند چون مقیم
بوده محیط باشد و بنای مفعول بندرت مستعمل شود چون مشیر و مشار
و چون خانه زید محاط باغستان است یعنی باغستان احاطه او کرده

مفعال

بضم میم و سکون باقی بروزن - منقاد - مختار که بمعنی
باختیار مطیع شونده و صاحب اختیار شونده و این وزن در عربیت
در بنای فاعل و مفعول یکسان است و در فارسی بعلامت فارسی
بمعنی مفعول رد و چون منقاد شده و مختار شده و با مصادر فارسی
ترکیب شوند چون مختار شدن منقاد شدن

متفعّل

بضم میم و فتح تاء و فاء و تشدید عین مکسور و لام ساکن بروزن
متصرّف متفکّر متعهّد وغیره بمعنی فکر
کننده و عهد کننده و بنای مفعولش در عربیت بفتح عین است
و در فارسی غیر مستعمل است زیراکه با علامت فارسی بمعنی مفعول رود
چون متصرّف شده و متفکّر شده و با مصادر ترکیب شوند چون
متصرف شدن متفکر شدن یا متفکّر گشتن —
متعهد شدن متعهد گردیدن متعهد بودن متفکر بودن وغیره

مفتعیل

بضم میم و فتح تاء و کسر عین و سکون یاء و لام بروزن مستشیر
بمعنی استشاره کننده و استشاره طلب مشورت کردن است
و مفعول ازاین بنا بروزن مفتعال آید بضم میم و فتح تاء بروزن
مستشار بمعنی استشاره کرده و قاعده استعمال ایشان چون
دیگر بناهاست که هم بمعنی فاعل و مفعول در ترکیب واقع شوند چون
استشاره کردن و مستشیر بودن و بندرت مستعمل شوند و مستشار
نیز در فارسی مستعمل است چون مستشار بودن

فاع فاعی

حرکت در هیچ یک از حروف بنا شد که در بنای عربی بروزن - داعٍ
که حرف آخر مکسور بدو کسره است بمعنی دعا کننده و در بنای بفارسی

که حرف آخر ساکن است برای اظهار کسره یاءِ تحتانی زیاد کنند و
داعی گویند بمعنی دعاکننده بر این وجه اند - واضی
هادی بمعنی راضی و خوشنود کننده و راه نماینده و با مصادر
ترکیب شوند چون هادی بودن راضی شدن داعی بودن
و در داعی برای اظهار فصاحت دعاگو بودن گویند و نیز بمعنی فاعل
در ترکیب واقع شوند و دعوت مترادف دعاءِ و در فارسی مصطلح است
چون دعوت کردن
و بدانکه داعی را دعاگو در وقتی گویند که از برای طلب خیر از خدا تعالے
گفته شود و در غیر این موقع داعی گویند چه داعی بمعنی خواننده است
یعنی کسی که کسی را بسوی خویش بخواند -

مفعو مفعی

اسم مفعول از این وزن آیند اوّل بفتح میم و سکون فاءِ و فتح عین و سکون
فاءِ بروزن - مدعو - دوم بفتح میم و کسر عین و سکون
یاءِ بروزن - مرضی مهدی بمعنی خوشنود شده
و هدایت شده و اینها نیز با مصادر ترکیب شوند چون
مدعو بودن و مرضی و مهدی در ترکیب شاذ آیند
و مهدی بکسر میم نیز مصطلح گردیده است

مفعی

بفتح میم ویاء بدل الف یا الف بشکل یاء بروزن مرضیٰ بمعنی
خوشنود گردانیده شده وبنای عربی آن با الف ولام است از بنای
ارضی یرضی ودر فارسی بندرت در ترکیب واقع شود واین وزن
اسم مفعول است ومولیٰ نیز بدین وزن است که بمعنی دوست
داشته شده ونزدیک کرده وآقا وبرگزیده شده است ودر استعمال
چون دیگر افعال است گاه بجودی خود بمعنی اسم مفعول در ترکیب واقع
شود مانند ماوی که بمعنی جای گرفته است

واین لفظ چون مضاف واقع شود الف قبل از یا درآید چون مولای
مؤمنان ومرضای مسلمانان که درصورت اضافت اینطور نویسند
وبدانکه اوزان تثنیه را از بنای عربیت آنها در فارسی
بجهت مشابهت بدل صیغه جمع آرند چون طالبان که از فاعل است
ومطلوبان که از مفعول است وقس علیٰ هذا ودر دیگر بناها
چون مخزنان محترمان مقیمان مختاران متعهدان مستشیران
داعیان مدعوان مکرر مولی که موالیان گویند ومولیان بوده است
چون قاعده استعمال اینگونه الفاظ نیز مفهوم آمد
بدانکه تصریف ایشان نیز بر قیاس تصریف اوزان مصادر است
که سابقاً گذشت

دربیان اوزان متفرقه که مشترک الاستعمال اند

چون مرضی از ارضی بناء ... رضی از مشترکات ... نیز ... است ... ماوی ... بنای ... مرضی ... از اصل ...

کتاب المشترکات

بدانکه از الفاظ مشترک الاستعمال وزان افعالیست که ایشان را در بنای عربیت صفت مشبه گویند بجهة مشابهت آنها بفاعل و مبالغه وفرق این است که اسم فاعل را برای حدوث آرند و وزنیکه از فعل لازم باشد آنرا صفت مشبه گویند . واگر از فعل متعدی بود آنرا مبالغه نامند ودر فارسی فقط مفردات وجمع وزایشان مستعمل شود واز بعضی از آنها صیغه تثنیه را بدل جمع آرند

وجمله اوزان صفت مشبه ازاین سه بیت مفهوم میشود

دوش از صفت مشبه رفت سخن / کرد از عددش سؤال شخصی با من
گفتم فَعِل فَعْل فَعَال است فَعُول / فَعْلا فِعَال است فَعِیل است فُعَل
وانگه فُعُل فُعْل فَعَیْل افعل / باشد صفت مشبه ای مرد کهن
یعنی خشن صعب شجاع است ذلول / عطشان جبان است ملیح است حسن
وانگه جنب صلب و شریف و اسود / باشد صفت مشبه ای مرد کهن

وانها نیز در بنای فارسی در تلفظ و کتابت حرف آخرشان ساکن گردد و با حروف رابطه و معاون و مصادر نیز ترکیب شوند واوزان جمع نیز از بعضی مستعمل شود چون از شجاع اشجاع واز شریف اشراف واز صلب اصلاب وفایده شعر سهولت در تلفظ و تحفظ این بناهاست

دیگر وزن مبالغه است

فَعّال

بفتح فاء و تشدید عین و سکون لام بروزن (صرّاف) بمعنی خورده کننده و مجازاً آزمایش خوبی و بدی شیئ نمودن و بنای تثنیه اش در فارسی بدل جمع آید چون **فعّالان** بروزن صرّافان

وفعول و فعّاله بفتح فاء بروزن - شرور - علامه نیز از بنای مبالغه اند ولیکن در استعمال فارسی با علامت فارسیّه برای مبالغه شوند چون شرورتر وعلّامه‌تر و در غیر آن چون دیگران با مصادر ترکیب شوند چون صرّاف بودن شرور بودن علّامه بودن وغیره وگاه با حروف رابطه آیند چون صرّاف است وغیره و منفرداً شاذ آید چون علّامه مجلسی وفلان شرور است و برانقیاس است

بنای اسم تفضیل در عربی که افعل و افاعل است

بفتح الف بروزن اعلم و اعاظم که با علامت فارسی استعمال شوند و بمعنی تفضیل روند چون اعلم ترین و اعاظم ترین و در غیر آن با مصادر ترکیب شوند و با بنای فارسی مقترن با زمنه ثلاثه گردند و بمعانی مختلفه روند چون اعلم بودن اعلم بود اعلم بیباشد اعلم بودند وغیره و افاعل بفتح الف و کسر عین است وگاه بوزن خویش عمل کنند چون فلان اعلم است **فعلی**

بضم فاء و الف بشکل یاء در بنای عربی جمع تأنیث از تفضیل است
و در فارسی بندرت مستعمل شود چون بانوی عظمی و مصیبت عظمی
و این لفظ بر خلاف قاعده و قیاس اصطلاح گردیده است و برین
وزن اند کبری و صغری

و دیگر از الفاظ مشترک الاستعمال - اسم الت است و اسم
آلت اسمی است که شناخته میشود از مضارع تا دلالت کند بواسطه
فعل یعنی چیزی که بذریعهٔ استعانت او فعل از فاعل صادر شود که وزن
مفرد آن مفعل است بکسر میم و سکون فاء و فتح عین
بروزن مفضل که ذریعه افزونی یافتن است و مکوم
که ذریعه بزرگ شدن است وجمع آن بروزن مفاعل
بروزن مکادم باشد و گاه واحدش بفتح میم آید چون
مکتب که ذریعه عالم گشتن است وجمع آن مکاتب
میاید گاه بندرت بدین معنی در ترکیب واقع شوند و گاه با مصادر
ترکیب گردند چون مکتب داشتن وغیره و بکسر اوّل شاذ الاستعمال شود

در بیان بعضی الفاظ مشترک که باعلامت فارسی هم معنی مصدر آیند و هم فاعل ترکیبی شوند

بدانکه بعضی از الفاظ اند که اوزان ایشان از اوزان سابق الذکر

متنوع

متفرّع گردیده است و در استعمال فارسی چون با مصادر حقیقی ترکیب شوند برای مصدر آیند و چون بعضی حروف مرکّبه فارسی در مقدّم یا مؤخّر آنها در آیند فاعل ترکیبی شوند و معنی فاعل دهند و ایشان از این قرار اند - شدّت - بکسر شین و فتح دال مشدّد بمعنی سختی - عزّت - بزرگی و آبرو که نیز بکسر اوّل و فتح زای معجمه مشدّد است - قلّت - بکسر قاف و فتح لام مشدّد بمعنی کمی - خسّت - بمعنی بخل - کرّت بمعنی دو باره عدّت بکسر عین و فتح دال مشدّد بمعنی شمار و بضم عین بمعنی آمادگی - مدّت - بضم میم و فتح دال مشدّد بمعنی بعضی از ایام - قول - بفتح اوّل و سکون باقی بمعنی گفتار قرار - بفتح اوّل و سکون باقی بمعنی آرام و ثبات - مدّ بمعنی کشیدن بفتح اوّل است - مدّعا - بضم اوّل بمعنی خواهش و این لفظ در غیر این موقع با الف بشکل یا نوشته میشود - حق - بفتح اوّل بمعنی ثابت و راست و درست و اسم خدا تعالی چنانکه گوئی حق تعالی چون لفظ دار در آخر هر یک آرند بمعنی فاعل رود چون حق دار قلّت دار که بمعنی دارنده حق و دارنده قلت است و اگر حرف با در اوّل هر یک آید باز بهمین معنی شود و در استعمال ایشان نظر بموقع باید کرد تا کلام بفصاحت

تلفّظ شود چون - باعقل است وعقل دار است
که هردو بیک معنی باشد لیکن استعمال باعقل است افصح تر است
وبا مصادر داشتن نمودن کردن بودن وغیره ترکیب شوند
چون شدّت داشتن خسّت کردن قول دادن قرار گرفتن
حق بودن وغیره که در مشتّقات وصیغ از ایشان چون سایر افعال
مشترک اند

ونیز الفاظ دیگر از متفرّعات اوزان سابق الذّکر هست که در بنای
فارسی حرف آخر شان ساکن شود وبا مصادر حقیقی ترکیب شوند وبعضی
از آنها از اینقرار است —

ذهاب - دعاء - اقامه - اقامت - امام
امامت - خوف - وضع - تعدّی - تکدّے
فرار - تخلیه - ترّقی - متمنّی - امر - بعد
متبنّی - طیّ - مسافت - بعید - قریب وغیره

ذهاب بمعنی بیرون وبا مصدر ترکیب شود وبندرت در
تلفّظ آید وبیشتر در مکتوب در آید واکثر بالفظ ایاب
که بفتح الف وبمعنی درون است تلفّظ نمایند چنانکه گوئی فلان
ذهاب وایابی داشت (دُعاء) بضم دال بمعنی خواندن
واز خدا درخواست نمودن است وبا مصدر حقیقی ترکیب شود

چون دعا کردن دعا نمودن - (اقامه) بمعنی ایستادن
و اقامت بمعنی ایستادگی کردن چون اقامه کردن -
اقامت داشتن - (اَمام) بکسر الف بمعنی پیشوا
امامت پیشوائی چون امام بودن امامت کردن و امام
بفتح الف بمعنی پیشرو باشد و در فارسی شاذ آید (خوف)
بمعنی بیم است چون خوف کردن و خوف از برای حدوث
و ترس از برای بازگشت و حدوث هر دو (وضع) در بنای عربی
بمعنی نهادن و در فارسی گاه بمعنی خود در ترکیب آید چون وضع
فلان را خوب نموده و با مصدر حقیقی ترکیب شود چون وضع
کردن وضع نمودن و گاه مجازاً بمعنی ترکیب استعمال کنند چون
فلان خانه خوش وضع است (تعدّی) بمعنی
زیادتی چون تعدّی کردن تعدّی نمودن (تکدّی)
از کسی چیزی بدون عوض خواستن و این غیر خواهش است چه
خواهش را از همسر و هم شأن کنند و در با عوض و بلا عوض هر دو
باشد و تکدّی را زیر دست و ناچار از برتر از خود کنند و خوف تعدّی
وضع تکدّی همه بفتح حرف اوّل است (فرار) بفتح فاء بمعنی
گریز و با مصدر دیگر ترکیب میشود چون فرار کردن فرار نمودن
و در بنای عربی بکسر اوّل نیز آید (تخلیه) بفتح تاء و سکون

خاءِ معجمه وکسر لام ویاءِ در بنای عربی بمعنی خالی کردن ودر فارسی
بامصدر دیگر ترکیب شود چون تخلیه کردن یا نمودن ـ ترقّی
بفتح تاءِ وراءِ وکسر قاف مشدّده در معنی از رتبه برتبهٔ بالا تر رفتن
وبامصدر ترکیب شود چون ترقی کردن ترقّی داشتن ترقّی
نمودن ـ (متمنّیٰ) بضم میم وفتح تاءِ ومیم وتشدید
نون در بنای عربی اسم فاعل از تمنّا باشد که بمعنی آرزومند است
در استعمال فارسی گاه در ترکیب واقع شود چون متمنّی آنست که
فلان بشود وبامصدر دیگر ترکیب شود چون متمنّی بودن ـ
ـ(امر ـ) بفتح الف بمعنی فرمان است ودر فارسی با
مصادر نمودن وفرمودن وکردن ترکیب شود چون امر نمودن
وغیره (بُعد) بضم باءِ بمعنی دوری ومسافت در بنای عربی
حاصل بالمصدر است چون دوری ودر بنای فارسی نیز گاه بمعنی
حاصل بالمصدر در ترکیب آید چنانکه گوئی بعد مسافت خیلی بود
یعنی دوری فاصله خیلی بود وگاه با مصادر دیگر ترکیب شود
چون بعد داشتن تا مشتقّات وصیغ آنها سهل افتد ـ
متبنیٰ) بمعنی کسی را بفرزندی برداشتن است گاه در ترکیب
آید چون فلان متبنّیٰ فلان بود وگاه با مصدر دیگر ترکیب شود چون
متبنّی بودن وکردن وشدن وغیره (ـ طی ـ) بفتح طاءِ

مهمله بمعنی درنوردیدن ومجازاً قطع مسافت یا گفتگوئی کردن گاه باکلمات معاون آید چون گفتگوی فلان طی شد یا گوئی طی منازل نمودم وگاه بامصدری ترکیب شود چون طی کردن یا شدن یا نمودن - (مسافت) - بفتح میم وفاء درمعنی فاصلهٔ میان دوخانه یا دو منزل ومجازاً بمعنی دوری مستعمل شود گاه بتنها در ترکیب آید وحروف رابطه ومعاون لازم او باشند چون مسافت است ومسافتی نیست وگاه بامصدری ترکیب شود که آن مصدر نیز از الفاظ مشترک الاستعمال باشد چون مسافت بعید و بُعد مسافت وگاه بامصدری حقیقی ترکیب شود مسافت داشتن (بعید) - بفتح باء وکسر عین بمعنی دور بودن باشد گاه بمعنی مصدری باحروف رابطه ومعاون آید چون بعید است وبعید باشد وگاه بامصدری ترکیب شود چون بعید بودن - (قریب) - بفتح قاف بمعنی نزدیک بودن است واستعمالش درفارسی بر قیاس بعید است

بدانکه بعضی از ایشان با فعل امر وحرف با تلفظ شوند وبمعنی فاعل روند چون باوضع ووضع دار که مجازاً بمعنی ترکیب وهیئت شیئ است وباخوف وغیره

وبدانکه بعضی از الفاظ مشترک الاستعمال اند که در بنای فارسی

حرفی با نها زیاد کنند و با مصدری ترکیب نمایند چون - وعد -
که در بنای عربی آن بمعنی وعده کردن است که در فارسی ها ی مختفی
بدل کسره بآن زیاد نموده با مصدر کردن نمودن دادن یافتن
وغیره ترکیب کنند چون وعده کردن وعده نمودن وغیره

اوزان جمع مشترک

بدانکه بعضی از اوزان است که در بنای عربی اوزان جمعات
از اسم و فعل
وچون در اسم و فعل بیک وزن میآید ما نیز برای از دیاد بصیرت وسهل
المفهوم بودن بعنوان اوزان جمع مشترک ذکر نمودیم و قاعده استعمال
ایشان ذیلا نگاشته میآید

و بدانکه جمع مذکّر و مؤنّث در فارسی یکسیان بنا شود خواه
مؤنّث حقیقی باشد که زن و مرغ و ماد یان و مثل انها باشد که در فارسی
معدود است و حقیقی ازاین گویند که در برابر ایشان جاندار یا حیوانی
مذکّر است چون مرد خروس اسب یا نریان وخواه مؤنث
لفظی باشد چون ملکه نوّابه محترمه وغیره که در کتاب الاسماء
مذکور است ولفظی ازاین گویند که مذکّر بوده و زیاد کردن حرفی
مؤنّث شده که در هر دو صورت بیک علامت جمع بنا کنند چون
مردان - زنان - نوّابها - نوابه ها وغیره

چون اینرا دانستی بدانکه جمع باعتبار لفظ بر دو قسم است جمع تصحیح و جمع تکسیر (جمع تصحیح) آنست که بنای واحد در او سلامت باشد چون مردان و زنان و مسلمان و مسلمانان که در بنای واحد شان مرد زن مسلمان بوده اند والف و نون علامت جمع بما بعد ایشان در آمده و بنای واحد شان سلامت است که مفهوم است چگونه که اگر با هر علامتی باشد بنای مفردش صحیح و سالم نماید چون مردها زنها مسلمانها و آنچه برین قیاس آید وازاین بناء است مؤمنان که جمع از مؤمن است واین وزن در فارسی شاذ آید (جمع تکسیر) آنست که بنای واحد در او سلامت نماند چون مساجد و رسل که جمع مسجد و رسول باشند که الف در میان بنای واحد مسجد در آمده و واو از رسول که واحد رسل است حذف شده و بنای واحد ایشان شکسته است و آنچه برین قیاس آید جمع تکسیر گویند

وبدانکه در فارسی در تصحیح و تکسیر بهمین قدر اعتبار نمایند برخلاف عرب که تغییر را من حیث نفسه در امور داخلهٔ در آن مثل حرکات و سکنات و مثل اینها اعتبار کنند و تغییر اجزا بر شش وجه اعتبار نمایند هرکس را حاجت بفهم آن وجوه باشد در کتب عربیه ملاحظه فرماید

چون براین جمله واقف گشتی

بدانکه جمع باعتبار معنی بر دو نوع باشد ـ (جمع قلت) و جمع کثرت) وجمع قلت آنست که برکمتر از ده اطلاق نمایند وازبرای بنای ایشان درعرب چهار وزن مقرراست وانها ـ اَفعُلٌ بفتح الف وضم عین که مثال آن اکلب جمع کلب و کلب سگ است ـ (اَفعِلَةٌ) بفتح الف وکسر عین وفتح لام بروزن اعونه و ـ فِعلَةٌ ـ بکسر فاء وفتح لام بروزن غلمه و ـ اَفعالٌ ـ بفتح الف بروزن اقوال وغیرازاین شش بنارابرای کثرت یعنی زیاده ازده آرند ودرفارسی ببنای کثرت اعتبارکنند چنانکه درذیل مطلب بیاید وازان مشترک ازانیقراراند ودرهمه آخرساکن شود

ـ فِعَلٌ ـ بکسر فاء وفتح عین وسکون لام چون ازفرقه فرق وازفکرت فِکَر وازنعمت نِعَم وانچه براین قیاس آید جمع است

ـ فِعلَه ـ بکسر وفتح فاء هردو آید ولام مفتوح باشد مگر گاهی دربنای فارسی مکسور شود چون ازغزال غِزلَه و خلیل خله وازشیخ شیخه ازغلام غلمه وحرف آخر دربنای عربی تاء بوده بهاء بدل شده ودرفارسی شاذ ونادر آید ومتروک نباشد

ـ فُعُول ـ بضم فاء وعین وسکون واو ولام چون از

واجب وجوب واز خاطر خطور واز ذکر ذکور
وآنچه برانیقیاس آید چون حصون فلوس کهول
حمول بطون وغیره
فُعَلاء بضم فاء وفتح عین وحرف آخر که همزۂ ساکن است
چون از فاضل فضلاء از عالم علماء از حکیم حکماء
از شریف شرفاء از رفیق رفقاء از نجیب نجباء
وقس علی هذا خصماء که از خصم است
فِعَال -) بکسر فاء وسکون باقی چون از رقبه رقاب
از حسن حسان از صفت صفات از جهت جهات از نکل
نکال که بمعنی بند ها باشد وآنچه برانیقیاس است و بضم فاء
چون اناث واناس **فعلی** بضم فاء و فتح آن والف
بشکل یاء چون از موت موتی واز مریض مرضی واز حمق حمقی
وقتلی وآنچه براین قیاس آید
- **فُعَالی** بضم فاء وکسر لام وسکون یاء چون از اناس
اناسی واین وزن شاذ آید چون اساری - (**فعائل** -)
بفتح فاء وکسر همزه وسکون لام چون از رسل رسائل از محفل
محافل از مشغله مشاغل واز مشکل مشاکل از سفینه سفائن از خصلت
خصائل از عجوزه عجائز از ذبیحه ذبائح از نتیجه نتائج مساجد

مغارب مشارق مسامع محامد وقس علی هذا

فَواعِل بفتح فاء وکسر عین وسکون لام چون از قافله قوافل از عامل عوامل از ناهق نواهق وآنچه بدین قیاس آید که حرف دوّم وسوّم الف باشد

فُعّال بضمّ فاء وتشدید عین چون از تاجر تجّار از زاهد زهّاد وازواعظ وعّاظ کفّار فسّاق فجّار ودرباقی نیز براین قیاس است

فَعالین بفتح فاء وکسر لام وسکون یاء ونون چون از سلطان سلاطین از خاقان خواقین وازمضمون مضامین ازمعجون معاجین ازعنوان عناوین وغیره

فِعلان بکسر فاء وسکون عین ونون چون از شجاع شجعان ازخائط حیطان از ناجر هجران وازصنو که بمعنی درخت وبرادراست صنوان

این وزن درفارسی اکثر درشعر مستعمل شود

فَعلاء بفتح فاء وسکون باقی چون ازعدد اعداء اعضاء وغیره

فُعلاء بضم فاء وفتح عین چون ازخصم خصماء نجباء فضلاء

فَعالی بفتح فاء چون ازاهل اهالی وازصحراء صحاری وغیره وبکسر فاء شاذ آید

افعال) بفتح الف و سکون فاء چون از اسم اسماء از شبیه اشباه از شعر اشعار از قول اقوال از فکر افکار از عنب اعناب از شریف اشراف از فرد افراد وغیره

وبکسر الف چون اجماع احسان اغفال اجلال

افعله) بفتح الف وکسر عین چون از خادم اخدمه واز عوان اعونه در محاوره فارسی شاذ است

گاه در کتابت آید مگر ازمنه که بسیار آید و بفتح میم مصطلح باشد

افعلاء بفتح الف وکسر عین چون از غنی اغنیاء شقی اشقیاء صفی اصفیاء نبی انبیاء وآنچه برانیقیاس آید

- **افاعیل** - بفتح الف وکسر عین چون از اقلیم اقالیم از اقوال اقاویل واز باطل اباطیل وبراین وزن است احادیث اکاذیب وغیره

فعالیل بفتح فاء وکسر لام اول چون از جلباب جلابیب واز قرطاس قراطیس وآنچه براین وزن آید و فرق این وزن با مفاعیل آنست که از مشتقات مصدر نیست که لام وزن فعل تکرار یافته چون فعلل بفتح فاء وهردو لام ولیکن در فارسی اینگونه رعایت در بنای اصلی اوزان چندان جالب دقت نظر نباشد چنانکه قرطاس وقراطیس برخلاف قیاس در این وزن آمده دقس علی هذا

در معاذیر وغیره
مفاعیل بفتح میم وکسر عین چون از مکتب مکاتیب از وعده
مواعید از خادم مخادیم وآنچه براینقیاس آید
تفاعل- بفتح تاء وضمّ عین چون از تجربه تجارب وآنچه
بدین وزن آید
تفاعیل بفتح تاء وکسر عین وسکون یاءُ ولام چون از تمثال
تماثیل واز تصویر تصاویر وغیره
فعلات بفتح فاء وعین چون از ارض ارضات
فعلات بضمّ فاء وعین چون از حجره حجرات وبرهمین
قیاس است آنچه بدین وزن آید ولی در اصطلاح فارسی
زبانان شاذ است
فاعلات بکسر عین چون از واجب واجبات وغیره

ومحاکمات تدارکات مقالات مکاشفات وآنچه بدین
اوزان آید در بنای فارسی حرف آخر آنها ساکن شود وگاه
بتنها مستعمل شوند وگاه با مصادر ترکیب شوند چون تدارکات
داشتن وبندرت مستعمل شوند
بدانکه بعضی ازاین اوزان که بنای آنها برای جمع است در فارسی

با مصدر ترکیب شوند چون خطور کردن - اجماع نمودن
اغفال کردن - احسان نمودن - اباطیل گفتن
معاذیر تراشیدن - تدارکات نمودن وقس علیهذا
بدانکه در فارسی برای بنای جمع کثرت و جمع قلّت وزنی
مقرر نیست مگر آنکه صیغه های جمع را با علامت جمع برای کثرت
بنا کنند چون
رقاب ها - وعّاظ ها - قوافل ها - مضامین ها
زهّاد ها - معزّزین ها - مستشرقین ها -
خصائل ها - وقس علیٰ هذا
مثلاً چون در مکتوب یا در تلفظ آرند که وعّاظ ایران از
وعّاظ های هند فصیح تر اند وعّاظ ها ۷ وگاه از برای فصاحت
واعظ های از وعّاظ وگاه برخلاف وعّاظ هند از واعظهای ایران گویند

۷ دلالت بر کثرت کند

وگاه بنای جمع از وزن فعّال بضمّ اوّل و تشدید
دوّم در برابر بنای جمع تصحیح برای کثرت باشد چون وعّاظ و واعظین
وهمچنین است در فارسی اسم جمع که چون برای کثرت آرند
با علامت ها تکثیر شود چون جند جیش لشکر عسکر سپاه
وغیره که با علامت ها جند ها جیش ها لشکر ها عسکر ها سپاه ها
و جنود و جیوش و عساکر که جمع اسم جمع است نیز با علامت ها برای کثرت

آرند چون جنودها جیوشها عساکرها که هر یک در برابر آن دیگر
مفهومش کثرت از آن است چنانکه گوئی لشکر و لشکرها
وجنود و جنودها وجیش و جیوش و جیوشها
وگاه هست که جمع قلت وکثرت هر دو بیک موقع میآیند
وکثرت از قرینه کلام مفهوم میشود وافصح آنست که های علامت
جمع را با لفظ متصل نویسند چون وعاظها قوافلها خصائلها وغیره

در بیان بعضی از اسماء که مشترک الاستعمالند

بدانکه بعضی الفاظ است که در عرب وعجم مشترک الاستعمالند
مگر در بنای فارسی آنها حرف آخر را بنا بر قانون عجمان ساکن نمایند
از آنجمله الفاظی است که اسماء ظروف مینامند و سه لفظ را ظرف
زمان گویند چون - کیف و - قبل - و بعد
کیف بمعنی چگونه وقبل بمعنی پیش وبعد بمعنی پس است
وسه از ظرف مکان گویند چون - حیث - تحت
فوق - هر سه بفتح حرف اول اند (حیث) بمعنی جهت
(تحت) بمعنی زیر وفرود (فوق) بمعنی بالا در و باشد
وانیها در ترکیب واقع شوند چنانکه گوئی بهر کیف بود فلان
رفت یعنی بهر گونه و هر طور بود وگاه مجازاً برای چگونگی طبیعت
آرند چون کیف شما چطور است یا امروز کیفی دارم یا سر کیفم

یعنی بر حالت هستم که خوب بودن طبیعت باشد
وگوئی قبل ازاین گفتم بعد چه میکند ازحیث مشابهت فلان است
در تحت عنوان چنین بود یا فلان ملک در تحت ریاست فلان است
وفوق ماتیتصور است وانیها در تحریر بیش از تقریر آیند
وهرگاه مضاف واقع شوند حرف آخرش ن مکسور گردد چون
کیف شما ازحیث فلان وغیره که در فارسی بدین معانی تلفظ شوند

فائده بدانکه اسم عمر که عین ومیم وراء است
بضم اول وفتح دوم وسکون ثالث است وعمر بهمین املا آمده که
بفتح اول وسکون دوم وسوم است
ولیکن اصحاب کلام برای تمیز این دو اسم ازیکدیگر درآخر عمر بفتح اول است
واو نوشته اند بانیطور عمرو که تا مشتبه باسم اول نگردد
ودر کتب عرب وعجم بسیار آمده است فافهم

فائده بدانکه در فارسی نیز چون
اسمی رابمعیت اسم پدر نویسند بمتابعت عرب لفظ ابن
آرند چون فلان بن فلان وقاعده چنان است که اگر
اسم پسر مبتدا واقع شود وابن خبر باشد الف ابن را
ثابت دارند چون حسین ابن علیؑ واگر اسم خبر باشد
الف ابن محذوف گردد چون این است حسین بن علیؑ

وهمین حکم است که در وقتی بنویسی حسین ابن علیؑ ابن ابی طالبؑ
واین است حسین بن علی بن ابی طالبؑ که اگر اسم مبتدا واقع
شده الف ابن را در اول ثابت دارند و در باقی بحذف نویسند
واگر اسم خبر واقع شده در هیچ یک الف ننویسند هرچند
که زیاده از آن باشد چون این است حسین بن علی بن ابی طالب
بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف وچون ابن مبتدا
واقع شود الف ابن ثابت باشد چون ابن مقله گفته است

فائدة بدانکه بقانون مرتبه اصحاب کلام
شش لفظ را از برای صدر کلام مخصوص داشته اند که
شرط قسم تعجب استفهام
نفی لام ابتداء باشند وجمله را
در این یک بیت آورده اند بیت

شرط وقسم وتعجب واستفهام
نفی آید ولام ابتدا گشت تمام

ودر فارسی لام ابتداء شاذ است

تمت

کتاب انجم
از مقدمات فارسی
المسمی بکتاب حروف عامله

بسم الله الرحمن الرحیم

خدای تعالی نورانی فرماید قلب خواننده و ما رابنور علم و ایمان از روی علم
بدانکه چنانکه گفتیم که اصل کلمات برای تلفظ و تحریر بر سه قسم است حرف است
و اسم است و فعل چنانکه بیان هر یک بطریق اجمال نموده آید

واما حرف مجملی از آن سمت تحریر یافت تا مبتدی را از عدد
حروفیکه در فارسی مستعمل اند و مخارج و طبایع و اعراب و خواص بعضی
از حروف مرکبه و مواقع استعمال ایشان وقوف حاصل آید و در اینجا

کتاب حروف عامله

و در اینجا عمل بعضی از حروف را که هر یک از آنها در هر لفظی چه عمل مینماید
محض از دیاد بصیرت باز مینمائیم و از خدا یتعالی یاری میخواهیم وهو سمیع الدعا
بدانکه از حروف سی و دوگانه که در کتاب
الحروف بشرح رفته است جبیت ۲۲ و دو حروف اند که
هر یک در هر لفظی بتغییر معنی در آیند ۱ – ا ب . ت ج
د - ر - ز - س - ش - غ - ف - ک
ل - م - ن - و - ه - لا - ی
پ - چ - گ واپشان را بمناسبت انیکه
در هر لفظی عملی غیر لفظ دیگر دارند وهم از برای شناخت با دیگر حروف حروف
عامله نام کردیم و برای انیکه فهم مطلب بر مبتدی سهل باشد در کتابی
جداگانه بنگاشتیم و کتاب را بحسب مناسبت کتاب
حروف عامله نامیدیم و بدانکه این حروف گاه
لفظاً عمل کنند چون الف در حرام خور و حرام خوار که در معنی فرق نیاید
لفظاً و معناً چون الف در تدابیر که جمع تدبیر است که در بنبودن ان
معنا فرق کند وهمه حروف بر انیقاس آیند وگاه بتنها با
لفظ پیوسته آیند چون الف در شباروز و باء در بسم الله
وانیگونه را الف مسمّی یا بای مسمی گویند و بر انیقیاس تمام حروف
وگاه با حرفی دیگر منفصل آیند چون با قلم نوشتم که باء استعانت

گویند چون که خرلنگ جان بمنزل برد که گاف عطف گویند واینگونه
حروف را غیر مسمّی گویند که مفهومش مرکب بودن با حرف دیگر است
وعملاً چون حروف متصل است که مسمی گویند ودر بعضی الفاظ که بدل
گردند یا زائده آیند برای معنی مترادف باشد چون خداو خدای
وآواز وآوای دبدان وبآن چنانکه مفهوم گردد انشاء الله

الالف

الف الله را الف جلاله گویند بمناسبت اینکه دراوّل اسم
ذات باریتعالی جلّ شانه است ودر فارسی الف ایزد
جلاله است که بعضی اسم ذات دانسته اند والف یزدان نیز
جلاله است که نیز بعضی اسم ذات دانند

الف ندا

وندا
خواندن کسی مرو یگری را باشد بسوی خود واین الف گاه در اوّل آید
چون ای خدا وای شاه وای درویش وای آقا وغیره وگاه
درآخر آید چون شاها کریما خدایا درویشا وغیره
که درهمه بمعنی ای است وقسم دوم بیشتر در تحریر آید وهر دو برای ندا باشد

الف دعاء

ودعا خیر وخوبی برای کسی خواستن است واین الف درآخر فعل آید
چون کناد وهاد بماناد چنانکه گوئی خدایش رحمت کناد
خدایت عمر دهاد ذکرت جاوید بماناد که درهمه از خدا طلب رحمت

وعمر و بقاء شده است وبیشتر در تحریر آید

الف نفرین

و نفرین بد کسی خواستن و کسی را ببد یاد کردن است واین الف اکثر ما قبل
حرف آخر لفظ در آید چون بمیراد و بگیراد چنانکه گوئی دشمنت بمیراد وخدا
جانش بگیراد وخدایش نیامرزاد وغیره وبیشتر در تحریر آید

الف قسم

یعنی برای سوگند در آخر لفظ آید و بمعنی سوگند باشد چون حقا چنانکه
گوئی حقا که راست گفتی یعنی بحق خدا که راست گفتی واین قاعده
از برای تخفیف کلام و فصاحت است و در تحریر و تقریر هر دو آید

الف برای متکلم

واین الف در آخر لفظ و معرف متکلم یعنی گوینده باشد چون ملاذا
پناها گواها مخدوما که در معنی ملاذ من و پناه من است واکثر
در تحریر در صدر کلام آید وگاه بهمین لفظ ندا بود فافهم

الف بمعنی من

واین الف نیز بر قیاس الف متکلم است و در آخر لفظ آید چون ندا
نما که در معنی ندانم من است چون قول شاعر ـــ
ندانما بکودکی شگوفه از چه پیر شد یعنی نمیدانم من واکثر در شعر آید

الف عطف

واین الف درمیان دو اسم آید و بجای واو عطف بود چون شباروز سالاماه بمعنی شب و روز و سال و ماه است وقس علی هذا دگاه افاده معنی اتصال کند چون شباروز باید در اینکار بود یعنی شب و روز

الف لیاقت

واین نیز در آخر آید چون خوانا و پذیرا یعنی لایق خواندن لایق پذیرفتن وغیر این

الف اتصال

چون شباشب روارد بمعنی هر شب و پی در پی چنانکه گوئی روارو آمدند یعنی متصل و پی در پی آمدند

الف فاعل

واین الف چون در آخر لفظ آید و لفظ را بمعنی فاعل برد علامت فاعل گویند چون بینا دانا توانا که بمعنی بیننده داننده تواننده و در اصطلاح صرفیون این لفظ را صفت مشبه گویند چنانکه گذشته است در قول سعدی اول دفتر بنام ایزد دانا یعنی ایزد داننده

الف زائده

واین الف گاه در اول آید چون شتر و اشتر بر و ابر چون قول شاعر ابر شاه خوانند صد آفرین دگاه در آخر آید چون گفتا رفتا واکثر در شعر آید و زائده از این گویند که چون او را برگیرند تغییر و نقص در کلام نباشد چون حرام خوار

وحرام خور وخون دهن ودهان وغیره

الف کثرت

واین الف در آخر آید وبمعنی بسیار باشد چون خوشا بدا نیکا
که در معنی بسیار خوش وبسیار بد وبسیار نیک است واکثر در شعر
آید چون خوشا وخرم اندمی که بود یار یارمن بلی الاخر
که درمعنی بسیار است وچون خوشا حال تو وبدا حال فلان
وعربی نیکا نجخ است

الف مصدریه

واین نیز در آخر آید وبندرت مستعمل شود چون پهنا فراخا
وگاه بایای اضافی آید چون پهنای زمین که درمعنی پهن بودن
زمین است وقس علیٰ هذا وشاذ مستعمل شود

الف نسبت

واین الف نیز در آخر آید چون بدا کندا چنانکه گوئی بدا بجال
فلان که منظور نسبت دادن بدی میشود بسوی فلان وزیبا منسوب
بزیب فافهم

الف ندبه

در هنگام سوگواری آخر لفظ آید چون دریغ درد که گوئی دریغا
دردا که بمعنی ای دریغ وای درد است وگاه ای دریغا گویند
واین لفظ در مقام شدت حزن است وای ندا کلمهٔ افسوس است

نه از برای خواندن کسی فقط در موقع اظهار حزن و افاده معنی کثرت کند

الف تسمیه و تعظیم

در آخر اعلام و القاب برای تعظیم آید چون طالبا صاحبا نصیرا ظهیرا وغیره و این الف با الف متکلم نزدیک است چنانکه گوئی مخدوما ظهیرا

الف بمعنی هنگام

و این الف را بدل دو زبر و بدل تنوین نیز میگویند چون غفلتاً حکمتاً خصوصاً قطعاً یقیناً و آخر آید و لفظ را بمعنی مصدر برد چنانکه معنی غفلتاً هنگام غافل بودن است که از برای فصاحت یک جمله را در یک لفظ گنجانیده‌اند فاعلم

الف ممدود

و این الف در فارسی در اول لفظ و همیشه ساکن باشد و با حرف مابعد خود بپیوندد چون آقا آخر و همیشه مدّی بر سر او زنند ولیکن در مکاتبات و مراسلات اگر مدرا نزنند برای خفت است نه حتم و همیشه خالی از حرکات باشد چون آقای من

الف مقصوره

و آن غیر از ممدود است که در اول و آخر وغیره در آید گاه با اعراب چون افاضل اُناس و اکثر بما بعد خود بپیوندد چون افضل اکرم

کتاب حروف عامله

الف جمع

واین الف در بنای جمع الفاظ مشترک الاستعمال درمیان لفظ آید
چون تدبیر و تدابیر مسجد و مساجد و معبد و معابد و مسکن
و مساکن وغیره که تدابیر مساجد معابد مساکن همه جمع باشند
و فرق با مفرد الف است که در لفظ درآمده و لفظ را بمعنی جمع برد

الف ابدال

واین الف را از این ابدال گویند که در نوشتن یاء نوشته شود
و در تلفظ بدل یا گفته آید چون مصطفیٰ و مرتضیٰ چه ابدال جمع بدل است

الف مجهول

واین نیز مانند ابدال است که بشکل یاء تحتانی نوشته شود و الف
خوانند چون موسیٰ و عیسیٰ و عقبیٰ که مفهوم شان موسا و عیسا
و عقبا بود که الف در ایشان بشکل یاء تحتانی نوشته شده و فرق
این الف با الف ابدال این است که اگر الف ابدال را حذف نمایند
لفظ ناقص شود چون مصطف و الف مجهول را اگر حذف کنند لفظ
ناقص نشود چون موس که بمعنی مرد سبک و سبک سر و عیس که بمعنی
شتران سپید سرخ موی و عقب که بمعنی پس هر چیز آید چون
پس دیوار وغیره

الف اشباع

واین الف در اصل چون الف زائده است که بنوده و زیاد کنند

چون چهار که ماهار گویند و نهار که ناهار گویند و برای فرق و تمیز اشباع گفته اند بمناسبت آنکه لفظ سیر تر گفته میشود و در تحریر و تقریر هر دو بندرت آید

الف مفعول

واین الف لیاقت است که چون با لفظ دیگر ترکیب کنند افادهٔ معنی مفعول کند چون پذیراباد که در معنی پذیرفته شده باشد است و در تحریر آید

الف بمعنی است

بدانکه است حرف رابطه باشد و الف در آخر بعضی الفاظ بدان معنی آید چون زودا چنانکه زودا که بیاید یعنی زود است که بیاید و قول شاعر زودا که کند غنچه گل شهرت جم را یعنی زود است وبعضی من حیث المشابه الف رابطه نیز گفته اند وگاه من حیث الفصاحه به باشد معنی شود چون زود باشد

الف انحصار

چون سراپا که افاده معنی انحصار کند یعنی از سر تا بپا که سرتاپا نیز گویند و مفهومش از اوّل سر تا آخر پا است

الف بمعنی یعنی

واین از خواص مصطلحات عرب و یاءِ تحتانی بعد از وی باشد و چون در فارسی نیز مصطلح گردیده مذکور افتاد چنانکه در معنی هیهات آرند

کتاب حروف عامله

اَیْ بَعُد که مفهومش یعنی دوراست باشد که معنای ای بُعد است

وبدانکه در مصطلحات فارسی الف با حروف دیگر بدل شود وآنها ازاینقراراند

خاء معجمه چون استه وخسته بفتح استخوان خرما باشد که هسته نیز گویند

بنون چون اغول ونغول که آغل نیز گویند جای گوسفندان که درصحراها سازند

واورد و ناورد که بمعنی جنگ است بواو چون یکسان ویکسون که بمعنی برابراست وچون ازاین وزاین ازآن وزان ای وی که من حیث الفصاحه مترادف آرند

بباء چون ارمغان دیرمغان وباقتاد وبیفتاد

بهاء هوز چون انباز وهنباز که همسر وهم شان است جای

بدال مهمله چون آن وبدان بی اون وبدون

الباء

باء ابتداء یعنی بمعنی ابتدا باشد چون باء بسم الله که درمعنی ابتدا میکنم بنام خداست وقول ش ع

بنام خداوند جان آفرین یا بنام خداوند بالا وپست که درهمه بمعنی ابتدا میکنم بنام خداوندست وباء در بنام جهاندار جان آفرین

که نیز در معنی ابتدا میکنم باشد و در صدر کلام آید

باءِ استعانت

استعانت بمعنی طلب مدد و یاری کردن است از ذی روح و غیر ذی روح
داین باء بدان معنی آید چون با قلم نوشتم با شمشیر جنگ کردم یعنی
باستعانت قلم و باستعانت شمشیر و بلشکر توان کرد این کارزار
یعنی باستعانت لشکر و آنچه برا ینقیاس آید

باءِ عطف

داین باء در اوّل جملهٔ دوّم بجای حرف عطف آید چنانکه گوئی گفتم
بروی بیاوری بانیکه میرفتی و می آمدی چه میشد و قول شاعر
فرق است میان آنکه یارش در بر با آنکه دو چشم انتظارش بر در
وبعضی این باء را مقابله دانند باء بانیکه و باء باآنکه که هر یک
در اوّل جملهٔ دوّم اند باء عطف اند وقس علی هذا

بعضی این باء را مقابله دانند

باءِ ظرفیّه

داین باء معرّفی میکند مکان در نگ را چون بصحرا رفتم بحمام رفتم
یعنی در صحرا و در حمام و چون بحرم رهم نداد ند یعنی در حرم و آنچه بر این
قیاس آید باء ظرف است و ظرف بمعنی آوند است چنانکه
مفهوم گردد

باءِ سببیّه

که مفهومش سبب است چون زید بسخاوت نیک نام شد یعنی بسبب

سخاوت و چون بجرم عشق تو ام میکشند یعنی بسبب جرم عشق تو

باء معیّت

واین نیز بمعنی همراهی است و فرق با مصاحبت آنست که مصاحبت
برای تصور فایدهٔ باشد چنانکه در رفتن زید با عشیره و من با دوستان
بنا بر تصور فایده و یاریست و در معیّت فقط همراهی است دون
تصوّری چون خوب و بدی بهم آمیخته یعنی با هم و چون بدست خود
خود را بهلاکت میفکن یعنی با دست خود و چون بخیر و عافیت رسیدیم
یعنی با خیر و چون زید بعلم و حکمت مشغول است یعنی با علم و حکمت
وآنچه برا ینقیاس بود مفهومش همراهی است واین را بای معّیی یعنی
بدون الف گویند

باء تبعیض

چنانچه در ترجمه فرمودهٔ فَامْسَحُوا بِرُؤُسِكُمْ مذکور است یعنی
بمالید و مسح کنید بعضی از سر خود را و چون قول طبیب در وقتی که
تجویز کند دوائیرا برای عضوی از دست و گوید این دوا را بدست خود
بمال که مقصود بعضی از دست است که همان عضو علیل باشد نه همهٔ دست

باء مقابله

چون این را باین خریدم یعنی بمقابل این یا قول شاعر بار وی تو آفتاب
دیدم یعنی روی ترا دیدم که مقابلی با آفتاب میکردم وآنچه براین
قیاس آید و در شعر آید

باء تشبیه

و تشبیه بمعنی مانند کردن است چیزیرا بچیزی چون بخوبی تو ندیدم و قول شاعر
بحسن صورت تو بر زمین نخواهد بود یعنی مانند حسن صورت تو
و چون بصورت تو بی تکبر آفرید خدای یعنی مانند صورت تو و چون
بسان تو یعنی مثل و مانند تو چه سان بمعنی مانند است و لسان
برای کثرت تشبیه آید

باء بمعنی طرف و جانب

چون بملک عجم رغبت شاه شد یعنی بطرف ملک عجم و چون هرگز
بکوی او نبرد راه هیچکس یعنی بسوی کوی او و چون بکوی او ندهم سیل
اشک را رخصت یعنی بطرف کوی او و آنچه برانیقیاس آید
بمعنی طرف و سو و جانب است

باء قسم

بمعنی بحق باشد چون بمرتضیٰ بمصطفیٰ و باللہ و بخدا که درهمه
بمعنی بحق مرتضیٰ بحق مصطفی بحق خدا باشد

باء برای عوض

یعنی بمعنی عوض باشد چون همین بس که دنیا بدین میخرند یعنی بعوض
دین و چون پدرم روضۂ رضوان بدو گندم بفروخت یعنی عوض
دوگندم

باء توافق

یعنی بمعنی موافقت دهد چون مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

یعنی موافق میل و آرزوی ما و چنانکه گوئی کاریکه بمدّعا بر نیاید یعنی موافق مدّعا بر نیاید وقس علیٰ هذا

باءِ بمعنی برای

چون بدیدارت چنانم آرزومند یعنی برای دیدارت و چون بدیدار مردم شدن عیب نیست یعنی برای دیدار و چون بطواف کعبه رفتم یعنی برای طواف کعبه رفتم و چون بکشتنش فرمان داد و حکم باخراجش کرد که در معنی برای کشتن و برای اخراج است وقس علیٰ هذا

باءِ اضافت

و این باءِ را برای بردن لفظ بمعنی مقصود بر لفظ اضافه نمایند اوّل بحروف استثناء اضافه شود چون غیر جز دون که بغیر و بجز وبدون شود دوّم در اوّل فعل امر چون زن خور ده که بزن بخور بده وغیره شود اضافی ازاین گویند که از حروف اصلی کلمه نبوده است سوّم برای فصاحت و خفّت کلام بعوض لفظی اوّل لفظ آرند چنانکه گوئی ار زر داری بزور محتاج نه باءِ بزور اضافی باشد که عوض لفظ داشتن است وگرنه بایدت گفت بداشتن زر زور محتاج نه

باءِ زائده

این باءِ نیز بر قیاس اضافی باشد لاکن فرق آنست که معناً عمل نکند و فقط عمل آن لفظی باشد یعنی لفظ بزیاد نمودن باءِ وحذف آن در معنا

فرق نکند چون بدور افکند که دور افکند توان گفت واکثر در اول
فعل ماضی در آید چون بگریخت بگرفت برفت واکثر در شعر آید
واز برای فصاحت بود وگاه در شعر دو حروف زائده بریک لفظ
در آید چون بگفتا که باء والف زائده اند

باء بمعنی از

واکثر در شعر آید چون بتن بو یا کند گلهای تصویر نهالی را بپا بیدار
سازد خفتگان نقش غالی را یعنی از تن بو یا کند واز پا بیدار کند
وچون ور بسختی بمیرد اندر غار یعنی از سختی وانچه براین قیاس آید

باء بمعنی بر

چنانکه گوئی گذارم بمزار فلان افتاده یعنی بر مزار فلان وچون قول
شاعر بروی یار ببین ماه نو جلال الله یعنی برروی یار وآنچه
براین قیاس آید چون بتخت نشست واین باء را باء استعلاء
نیز گویند

باء بمعنی در

چنانکه گوئی شکر بدهان تو یعنی در دهان تو وقس علی هذا

باء ضمیر

یعنی داخل میشود در ضمیر چون او تو من آن آنها شما شماها
که همه ضمیر اند باو بتو بمن بآن بآنها بشما بشماها شود

باء بمعنی همراه

واین باءِ نظیر معیّت است که بمعنی همراهی است وفرق آنست که
معیّت بدون الف با لفظ متّصل آید واین باءِ همیشه با الف باشد
که عرب باءِ مصاحبه گویند چنانکه گوئی اسپ را با زین خریدم
امیر با لشکر آمد زید با قبیله خود رفت وآنچه برین قیاس آید
درمعنی همراه وبمصاحبت باشد چون اسپ را همراه زین وامیر بمصاحبت
لشکر زید همراه قبیله شود

باءِ بمعنی نزدیک

واین را باءِ طمع قرب گویند هرجا آید بمعنی نزد ونزدیک باشد
چنانکه گوئی او را بمن رسان یعنی نزد من یا نزدیک من وچون قول
شاعر۔(که فردا بداور بود خسروی یعنی نزد داور وچون
خداکند باد بر بسیم یعنی نزد داد

باءِ الصاق

که بمعنی بکسی برخوردن واز جائی گذشتن ست چنانکه گوئی گذشتم
بزید یعنی بموضعی که زید در آنجا بود وبیشتر در تحریر آید

باءِ بمعنی باوجود

چنانکه گوئی با انکه باو گفتم نکرد که درمعنی باوجود انکه گفتم شود

باءِ بمعنی لائق

واین باءِ بیشتر درشعر آید ودر تلفظ شاذ است چون قول شاعر

کنونکه درد بدرمان نمانده است ایدل یعنی لایق درمان وقس علی هذا

باء بمعنی بزیر

واین باء درشعرواصطلاح دهاتیان باشد وچون قول شاعر
بتیغ آمدازرومیان دربنرد که درمعنی بزیر تیغ آمدباشد

باء مقدار

هرجا درآید معنی مقدار دهد چون بجو میستاند بمن میفروشد یعنی
بمقدار کم که جواست میگیرد وبمقدار من میفروشد که مفهومش اندازه
شیئ است درکمی وزیادی آن چون بمثقال میفروشد وقس علیهذا

باء برای اتصال

چون رنگ برنگ می آورد ودم بدم میگفت که بمعنی درپی هم میآورد
ومتصل میگفت باشد

باء بمعنی را

چنانکه گوئی بهیچکس ندادم آنچه بتو دادم یعنی هیچکس را ندادم
آنچه ترا دادم وآنچه برا ینقیاس آید
بدانکه باء نیز دربعضی الفاظ باحروف دیگر بدل شود وآنها ازاین
قراراست بواو چون برنا دورنا بمعنی سالخورده
ودانا باشد وبازو دوازو بزرگ وزرگ بفاء چون زبان
وزفان بباء فارسی چون اسب واسپ فیل پیل گوسپند
گوسفند بادشاه پادشاه بمیم چون غژب دغژم

لبالب لمالم
بگاف فارسی چون باله وگاله که قسمی از جوال است که دهاتیان
گوال نیز گویند بهاء هوز چون بوش وهوش
که بمعنی کرّوفرّ است وبدانکه این الفاظ
چون درنا وزفان وبوش در تلفّظ متروک ودر کتب نظم ونثر
متقدّمین دیده میشود ومتأخّرین شاید در شعر برای موزونی قافیه
استعمال نمایند وگاه باشد که برای فصاحت مترادف آرند

التّاء

تاء قسم واین بمتابعت عرب است ومخصوص اسم باریتعالی
جلّ شانه است چون تالله ودر فارسی بتنها نیاید مگر برای
تاکید در قسم دوّم یا سوّم آید چون بالله وتالله وچون
والله وبالله وتالله وازبرای اهل توحید قسمی برتر ازاین نباشد

تاء خطاب

یعنی در خطاب بحاضر بمعنی تو باشد چون سرت اسپت بالشت
نالشت که درمعنی سر تو اسب تو بالش تو نالش تو بالش
بمعنی متّکا که زیر سر نهند یا براو تکیه زنند وگاه مجازا بمعنی غرور
ونخوت آید ونالش شکایت است مجازا وحاصل بالمصدر است
ازنالیدن باء شرط چنانکه گوئی

تا بزنی میزنم و تا ندهی نمیدهم وهمیشه اول لفظ در آید

تاء مصدر

چون تاء قناعت رحمت نجابت غفلت واین تاء در وقتی که لفظ در ترکیب آید بمعنی مصدر رود چون آسودگی در قناعت است وگاه تاء بکسور آید چون قناعت درویشان که مفهوم قناعت کردن درویشان است یعنی قانع بودن و موقع رحمت است یعنی رحم نمودن وگذشت از نجابت است یعنی نجیب بودن وشکست از غفلت است یعنی غافل بودن و تاء بی الف که اول وآخر آید تاء مسمی گویند چون واقفیت

تاء بمعنی حتی

وعمل این تاء چنین است که هرجا واقع شود کلمات مابعد آن باقی کلمات ماقبل آن باشد چنانکه گوئی زد تا بچه اش سقط شد که مفهومش تعداد ضرب است برای سقط بچه ودر معنی چنین است که اینقدر زد تا بچه سقط شد یاگوئی ماهی را تا دمش خوردم یعنی از سر تا دم خورده شده یاگوئی رفتم تا رسیدم بفلان یعنی اینقدر راه رفتم تا رسیدم که درهمه کلمات بعد از تاء باقی کلام ماقبل اوست که در عربی حتی بدین وجه آمده

تاء بمعنی الی

واین تاء مفهومش وقت وهنگام است وبر ۳ وجه آید اول

برای انتهای غایت در زمان چون از حالا تا آخر عمر یا از حالا تا روز قیامت و انتها بمعنی آخر از مدت یا شیء باشد پس در معنی چنین است که از حالا تا زمانیکه عمر باخر برسد و تا زمانی که قیامت برپا شود دوّم از برای انتهای غایت در مکان چنانکه گوئی از بمبئ رفتم تا طهران که طهران آخر مکان از منازل است و سوّم بمعنی وقت و هنگام و روز مان گذشته بدون تعیین قرب و بعد زمان چنانکه گوئی تا عشق تو در دل من جا کرد یعنی از وقتی که عشق تو یا گوئی تا بطهران رسیدم حالم خوب شد یعنی از وقتی و چون الی که از لغت عرب واز حروف جاره است همین عمل را دارد بمعنی الی گفته میشود تا در ترجمه هر یک بلغت آن دیگر مفید افتد انشاء الله

تاء سبب و علّت

یعنی مفهومش سبب باشد چنانکه گوئی خدمت بمیرسم تا بار خاطر نباشم که در معنی خدمت نرسیدن من سبب اینست که بار خاطر نباشم

تاء بیانیّه

یعنی بدل کاف بیانیّه آید و در اوّل جمله دوّم باشد چون عمر گران مایه در این صرف شد تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا یعنی که چه بخورم زمستان و چه بپوشم تابستان و این تا اکثر در شعر آید و در تلفظ شاذ است و مانند کاف بیان بود —

تاء بمعنی همانندم و همانساعت

این نیز نظیر تاء شرط است ولیکن این تاء در موقعی استعمال میشود
که جزا لازم باشد و در شرط جزا بعد از وقوع فعل لازم شود چنانکه گذشت
و تاء همانندم و ساعت چنین است که گوئی تا به بنیت میزممت یا
تا دیده شوی گشته خواهی شد که مفهومش این است که همانندم که
به بنیت و همانساعت که دیده شوی وقس علی هذا

تاء بمعنی زنهار هرگز

واین نیز در اول جمله دوم آید چون اکه شخص منت حقیر نمود تا درشتی
هنر نه پنداری یعنی زنهار یا هرگز درشتی را هنر مپندار

(تاء تنبیه و آگهی)

واین تا در صدر کلام آید و اکثر در شعر در آید چون تا چه خواهی نمودای
مغرور که مقصود تنبیه مخاطب است یعنی ببین و داپای که چه خواهی
نمود و چون تا چه خواهد کرد با ما تاب زلف و عارضت یعنی واپای که
چه خواهد کرد

تاء بدل اگر

واین نیز در اول جمله آید چنانکه شاعر گوید تا تیغ بکف یابی
بر نفس د دو دستی زن تا سنگ بکف یابی بر شیشهٔ هستی زن
یعنی اگر تیغ و اگر سنگ بکف یابی و بمعنی هر وقت و هرگاه نیز گفته شود

تاء بمعنی تو

واین نیز نظیر تاءِ خطاب است واکثر در شعر آید چون ندامت بحقیقت
که در جهان بکه مانی که مفهومش ندانم تو است وچون بگویمت
که همهٔ ساله بت پرستی کن که مفهومش نمیگویم تو باشد وچون
ایکه هرگز فرامشت نکنم که درمعنی ایکه تورا فراموش نکنم باشد
وقس علیٰ هٰذا چون متقدّمین این تاءِ را با تاءِ خطاب مغرق گذارده اند
ما نیز علیحده نوشتیم

تاءِ ربط

این تاءِ مربوط میدارد جمله ما بعد خود را بجمله ما قبل وبدل کاف بیانیّه باشد چون
بفرمود تا اسب را زین کنند که مفهومش که اسب را زین کنند باشد
واکثر در شعر در آید و در تلفّظات ذات است

تاءِ عددیّه

که مفهومش عدد است چنانکه در یک دو سه وچهار یا ده وبیست وسی ونود
وصد هزار که تاءِ زیاد شود گوئی . دو تا سه تا چهار تا بیست تا سی تا چهل تا
نود تا صد تا هزار تا وغیره که مفهوم از تاءِ عدد است که بمعنی دو عدد
وچهار عدد وصد عدد وغیره باشد واکثر در تلفّظ گفته شود وشاذ
در تحریر آید وگاه از تاءِ عددی یگانگی مفهوم شود
که مفهومش فرد بیهمتا باشد چون قول شاعر بیکتائیٔ ذات پروردگار
یا گوئی یکتا سوار یست که مفهومش یکه سوار بی مانند است —

تاءِ بمعنی خودت

واین تاءِ نظیر تاءِ بمعنی تو است لیکن چون اصحاب کلام بانفراد یاد نموده اند دراینجا نیز متابعت شده چون گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست که مفهومش غم خودت نیست باشد

تاءِ نقل

اگرچه در فارسی بهاء بدل نمیشود لیکن بنابر متابعت عرب و فایده در ترجمه کلام عرب از ذکر آن باسم تاءِ ناچاریم وتاءِ بدل ازاین گویند که چون در آخر لفظ درآید معنی وصفی اورا بمعنی اسمی نقل کند چون خلیف بفتح خاء معجمه که معنایش پس آینده است که معنی وصفی آنست وچون تاءِ در آخرآن درآوردند (خلیفة) شد و در نزد اصحاب لغت وعلمای کلام مقرر است که الحاق این تاءِ در آخر لفظ خلیف محض نقل از معنی وصفی بمعنی اسمی باشد پس خلیفه را به نائب مناب و قائمقام معنی نمودند ونائب مناب و قائمقام کسی باشد که کارداری اورا برسر کار خود بدارد چنانکه در فرقان حمید در خطاب حضرت باریتعالی جل شانه بملئکه است که (اِنِّیْ جَاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلِیْفَةً) یعنی بتحقیق که من گرداننده ام در زمین خلیفه خویش را ودر خطاب با داود علیه السلام است (اِنَّا جَعَلْنَاكَ فِی الْاَرْضِ خَلِیْفَةً) بدرستی که میگردانیم ترا در زمین خلیفه خویش ونیز فرموده موسی با هرونؑ

علیه السلام اُخْلُفْنِی فِی قَوْمِی) یعنی خلیفهٔ من باش در قوم من
که در کتب تفسیر و کلام مبرهن است که اطلاق این اسم که خلیفه است
بر کسی میشود که از جانب برتر از خود بجانشینی منصوب گردد و در بنای
فارسی تاء خلیفه که در بنای عربی تاء نقل گویند بهای مختفی بدل شود
و خلیفه گویند ـ

تاء تانیث

واین تاء نیز بنا بر متابعت و فوائد آن در فهم لغت عرب در فارسی
تأنیث نامیده شده و در بنای فارسی بهاء هوز بدل شود چون
مستورةٌ فاسقة که تاء مضموم است بدو ضمه و در بنای
فارسی بهاء بدل شده مستوره و فاسقه نامیده اند بکسر راء و
هر تائیکه در آخر الفاظ بر این قیاس آمده در بنای فارسی بدل بهاء شود
چون کافیةٌ و کافیه و کامله و حامله و بالغه و قس علی هذا
در اینگونه الفاظ

تاء مبالغه

واین نیز در بنای فارسی مانند تاء نقل و تاء تأنیث بهاء مختفی
بدل شود چون (علامة که مبالغه است از فاعل
علامه گویند و قیاس بر این است در فهامه و غیره بکسر
ما قبل خود و بدانکه این تبدیل در معنای الفاظ عملی نکند
مگر در خلیفه که معناً نیز تبدیل شود چنانکه گذشت

تاء نتیجه

یعنی برای ترتیب فایده و نتیجه در اول جمله دوم آید چون قول شاعر
چشم من گرد بهر گوشه روان سیل سرشک تا سهی سرو ترا تازه
تابی دارد یعنی برای فایده و نتیجه انیکه سهی سرو ترا از آب تازه بدارد
و چون بیا تا بگردیم میدان خوش است که مفهومش این است
که میدان خوش است بیا تا بگردیم ببینیم نتیجه چه میشود
و بدانکه تاء نیز در بعضی الفاظ بحروف دیگر بدل شود
و آنها از اینقرار اند بجیم معجمه چون غارت و عارج که چپو
کردن اموال مردم است بغلبه ولت و لنج* بجیم فارسی چون
تس و چس بضم اول که بادی ست که از اسفل بی آواز بر آید
بدال مهمله چون توت و تود بضم اول که میوهٔ باشد بسیار
لذیذ و مفید زردشت و زرتشت
بسین مهمله چون تیز و سیز که ضد کند است
بکاف عربی چون چاشت و چاشک که اول روز است
بثای مثلثه و طاء مهمله چون طهمورث و تهموث
که در این لفظ بطاء و تاء مبدل است و این تبدیل در معنی عملی ندارد
و از برای مطالعه کتب عتیقه فهم ایشان مفید افتد .

تاء ضمیر

*که از اسباب بزدن است ا ه

گاہ در اوّل آید چون تو کہ ضمیر واحد حاضر است وگاہ در آخر آید چون
کتابت زوندت کہ مفہومش کتاب تو وترا زوندہست
بدانکہ تاء در آخر شدّت وخفتّ وامثال اینہا در بنای
عربی اضافی ودر بنای فارسی تاء مصدر است وگاہ ساکن آید
چون شدّت داشتن واینرا مصدر ترکیبی گویند وگاہ متحرک
چون شدّت گرما

تاء وحدت

واین تاء در حمامةٌ وتمرۃٌ وامثال در بنای عربی ثابت است
وازبرای وحدت باشد چون یک کبوتر ویک خرما وچون برای
فارسی بنا شود بہاء مختفی بنا شود وهمزه برزبر آن زنند وحمامۂ
وتمرۂ گویند ومعلوم ومجہول بریکوجہ آید کہ معنای اوّل است
ودر تلفظ فارسی در شعر آیند

الخاء المعجمہ

بدانکہ خاء معجمہ را عملی چون حروف سابق نباشد ولیکن در
بسیاری از مواقع بحروف دیگر بدل شود اوّل در مصادر چون دوختن
نواختن شناختن وغیرهم کہ در کتاب الافعال در بیان مصادر
تبدیلی بشرح رفتہ است ودر بعضی الفاظ کہ آن لفظ با لفظ دیگر
مترادف آمده خود آنلفظ غیر منصرف شود مگر در چند جا ومشتقات
از آن از لفظی باشد کہ مترادف آنست چون گسیختن کہ باگستن

گسلاندن برای یک معنی آمده که بریدن و پاره و جدا شدن است
و مشتقات از گسیختن چنین است گسیخت نگسیخت نمیگسیخت
و باقی را اکثر از گسستن و گسلاندن آرند میگسلد بگسل وغیره
که از مصادر تبدیلی است و تاء بدال بدل شده و دیده‌ام که بعضی
مصادر مانند گسستن را که مشتقات آنها بیش از سه لفظ نیست
بمناسبت ناتمامی در تصریف ناقص نوشته‌اند
و همچنین است در افراختن و افراشتن و مثل اینها که بزاء بدل شود
و نیز در بعضی الفاظ بحروف دیگر بدل شود بجیم ابجد چون
اسفاناخ و اسپاناج که اسفناج نیز میگویند قسمی از سبزی آلات
معروف است بغین معجمه چون ستیخ و ستیغ که بمعنی چیز
راست مانند ستون و بقاف قرشت چون چخماخ
و چخماق که در محاور چقماق و چاقماق گویند و آن آلتی است از آهن
که با سنگ برهم سایند و آتش بیرون جهد و چکش مانندی در ته
لوله تفنگ که تفنگ بدان شلیک شود و بکاف عربی
چون خمان و کمان که عرب قوس گویند و خمند و کمند که از
ریسمان یا ابریشم تابند و باخود دارند و در قدیم الایام از آلات حرب بود
و جنگجویان همدیگر را بدان ذریعه گرفتار مینموده اند و این هنگام وحوش را
با آن گرفتار نمایند و قسمی دیگر از کمند آنست که از پشم تابند و مربع

بر زمین کشند و چهار گوشه آنرا بچهار میخ بر زمین محکم دارند و چهار پا پایان بار کش را چون خر و قاطر بآن بندند اینطور ▭ و دیگر خرنا و گرنا بفتح اوّل و دوم شیپور مانندیست که برای برانگیختن سپاه باد در آن دمند و بهای هوز چون خاک و هاک

الدّال

بدانکه دال را نیز عملی مانند حروف سابق الذّکر نباشد مگر یک دو جا و در چند لفظ بدل شود

دال جمع چون در آخر مصدر آید علامت جمع بود چون اززدن زدند و خوردن خوردند دادن دادند وقس علی هذا

دال زائده در بعضی الفاظ در آخر زاید آید و علامت زائدهٔ است که چون حذف شود در معنی فرقی پیدا نشود چون شفتالو و شفتالود که میوهٔ لذیذاست و پیرهن و پیرهند و در پیرهن گاه الف زائده نیز در آید چون پیراهن و پیراهند و نارون و نارو ند بفتح واو که درختی خرّم و بی برا است که محض سایهٔ آن بر سر راه ها و کنار جویبارها نشانند و این الفاظ در کتاب نیاید مگر در شعر که برای موزونی قافیه داخل شود و اکثر در دهاتیان مصطلح باشد و در بعضی اسماء با حروف دیگر بدل شود **بواو**

چون بید و بیو که جانوریست بسیار خورد که لباس و چوب و غیره را

بجورد و دیمک نیز میگویند و دالان و والان که دهلیز نیز گویند و با
یاء تحتانی چون آذربادکان و اذربایکان که حالیه
آذربایجان گویند بلام بدل شود چون دغ و لغ که زمین
لم یزرع و بی آب و گیاه باشد و متأخرین هردو لفظ مترادف
استعمال میکنند وبذال معجمه چون استاد و استاذ
وبکاف فارسی چون کلند و کلنگ که آلتی باشد برای زمین
کندن و سنگ تراشیدن وبهاء هوز چون تبرزد و تبرزه
وبنون چون گزیده و گزینه و گزید و گزین و نموده و نمونه
وبتاء قرشت چون دراج و تراج طایریست شنبلید
و شنبلیت نام گلی زرد رنگ و قسمی از سبزیجات که بهندی میتی
گویند و در محاوره شنبلیله گویند وبسین چون خروه و خروس و
خاء و خات که علیواز باشد و علیواز مرغیست که ویرا زغن گویند
وشواد و شوات که طائری باشد و عرب آنرا حباری گویند -
وبشین معجمه چون کوداب و کوشاب که آشی باشد

راء مهمله

راء زائده گاه در آخر اسم زائده آید چون درشنا و شناور
و پهنا و پهناور و افاده معنی فاعل دهد یعنی شنا کننده و پهنا دارنده
و اکثر این راء را جزء حروف مرکبه دانند چنانکه در کتاب الحروف

نموده آمد و گاه در شعر زائده آرند چون گرچه تن من زپی سوز راست
زحمت تو از پی این روز راست که پی سوز است باشد —

رای ضمیر چون مرا ترا اورا و قس علی هذا

رای تملیکی

در صدر کلام
چون مرتراست مرمراست یعنی مال تواست مال من است

رای بمعنی برای وبخاطر

بملازمت الف در آخر لفظ آید چون قول شاعر خدارا زین معمّا
پرده بردار یعنی برای خدا واکثر در شعر آید وگفته اند که بمعنی برای
خاطر هم آمده و درچنین موقع برای خاطر خدا معنی شود

(رای سبب)

در آخر لفظ بملازمت
الف بمعنی بسبب آید چنانکه گوئی قضارا چنین شد یعنی بسبب
قضا چنین شد و در مکتوب داخل شود

رای بدل حرف اشاره

هرجا آید بمعنی آن باشد واکثر در شعر آید چون کمان رانشد ناوک
اندر حریر یعنی آن کمان چه آن اسم اشاره است

رای بمعنی همه

واین نیز بملازمت الف در آخر لفظ آید وبالفظ متصل و منفصل هردو
آید وبیشتر در تحریر باشد چنانکه گوئی دوستان را نشاید که چنین کنند

وکسان را نشاید که بر آشوبند که مفهوم در هر یک همه باشد یعنی همه دوستان و همه مردمان

رای علامت مفعول

واین نیز بملازمت الف است چون مرا زیدرا وغیره
ودر بعضی الفاظ با حروف دیگر بدل شود وآنها ازاین قرار اند بنون
چون انبار وانبان وانبانه غیگچه از پوست میش را نیز میگویند
وانبان که جای غله واشیاء دیگر است واستوار واستوان
بغین معجمه چون کنار وکناغ بمعنی کنار دریا وکناره رود
ونہر است بہاء ہوز چون ہوبر وہوبہ که شانه آدمی
باشد بلام چون ریچار وریچال بارکانه وبالکانه و
خوار وخوال مور ومول بگاف فارسی چون ریماز وگیماز
که نوعی از جامه نفیس است بواو چون مر ومو
بمعنی انتظار اگرچه این الفاظ غیر مصطلح اند ولی مبتدی را
دانستن آنها لازم است زیراکه در کتب عتیقه دیده میشود

زای معجمه

زای را نیز عملی نباشد مگر در بعضی کلمات زائده آید ودر بعضی الفاظ بدل شود

زای زائده

در بعضی اسامی زائده است
لیکن لفظاً ومعناً هیچ عمل کند چون در لفظ بز بفتح وسکون زاء است

بزاز گویند و بز جامه را گویند و بزاز اسم جامه فروش و بزیادت یاء اسم مکان
جامه فروشی چون شخص بزاز ودکان بزازی وچون ترب بضم اول و تربز
که اسم سبزی خوردنی باشد ودر بعضی اسماء والفاظ با حروف دیگر بدل شود
وآنها از اینقرار اند بیاء چون آواز واوای وآوای در شعر باشد
چون ز درگاه بر خوار است آوای کوس بجیم معجمه چون
روز و روج وارز واج که قیمت باشد واین دو لفظ در تلفظ نیاید و
ارزمند وارجمند بغین معجمه چون گریز وگریغ واین در اشعار
متقدمین است وفروز وفروغ
بسین مهمله چون ایاز وایاس که غلام سلطان محمود بوده وهرمز و
هرمس بکاف کلمن چون مزیدن مکیدن واین هردو مستعمل است
بهاء هوز چون درواز ودرواه بمعنی سرنگون
بشین معجمه چون زلوک وشلوک یعنی دیوچه که حالیه زالو
وزلو گویند باشگونه بازگونه بزاء معجمه فارسیه
چون مزده ومژده مزد ومژد
بفاء چون زغند وفغند بمعنی برجستن بقاف چون
ابریز وابریق بذال معجمه چون گزاردن
وگذاردن بمعنی ادا کردن ورها کردن ونهادن هرسه آید
وبدانکه در این لفظ اختلاف بسیار نموده اند بعضی بازاء

معجمه صحیح دانسته اند و آنها اهل هندوستان اند و بعضی بذال معجمه صحیح شمرده اند و آنها اهل عجم اند ولی موضوع اهل کلام چنین است که در موقع رها کردن و بر جا گذاشتن و ترک نمودن گذاردن بذال معجمه و مشتقات ازان مستعمل شود و در موقع ادا کردن گزاردن بزاء معجمه مستعمل گردد چون باج گزار و خراج گزار و زاء بغیر این موقع مستعمل نگردد و بذال بدل شود و در موقع خود بیاید

السّین المهمله

بدانکه سین را نیز عملی نباشد مگر در الفاظ بدل شود اوّل از مصادر که بتدیلی گویند

بواو چون جستن بمعنی تفحّص نمودن و رُستن بمعنی روئیدن که میجوید و میروید شود بهاء هوّز جستن بفتح اوّل بمعنی برجهیدن و کاستن بمعنی از چیزی کم شدن که میکاهد و میجهد شود بیاء تحتانی چون آراستن که آرایش نمودن است و مجازاً بمعنی کامل بودن از هر چیز مستعمل شود چنانکه گوئی مردی آراسته است و پیراستن مترادف آنست چون آراسته و بیارای و اینها در مصادر بتدیلی مذکور است

و در بعضی اسماء نیز بدل شود چون خروس و خروج و دریواس و دریواج که نباتی میخوش است و در ملوک بارده در کوهستان میروید

در این هر دو لفظ با جیم بدل شده بشین معجمه چون کستی و کشتی
که پهلوانان گیرند و فرسته و فرشته که نام ملک است
بفاء چون چست و چفت بمعنی جامه تنگ و چسپان
و بدانکه چست مجازاً بمعنی چالاک و تر و رست مستعمل شود
بهاء هوز چون خروس و خروه و آماس و آماده
ورم پا و دست را نیز میگویند و اینها شاذ آید
بلام چون سیج و لچ بمعنی رخساره
بدال چون پاس و پاد بمعنی حفاظت

الشین المعجمه

شین علامت مصدر و این شین در آخر آید و لفظ را بمعنی مصدر
برد چون دانش بینش ریزش گردش ورزش وغیره
که مفهومش دانا بودن بینا بودن وغیره باشد
شین ضمیر در آخر افعال علامت غایب باشد چون زدش
میزندش وغیره
شین بمعنی او و این شین در آخر اسماء بمعنی او بجای
ضمیر غایب است چون سرش پایش جایش یعنی سر او پای
او جای او

شین برای نسبت

و این شین شاذاً در آخر بعضی کلمات برای نسبت آید چون هدهد

که مرغیست وآوازش پوپو باشد پویش منسوب باواز وی بود
بعضی پو تاج سراورا دانند والله اعلم
وچربی شیرا که سرشیر گویند بمناسبت چربی آن چربش گویند وبعضی
قیماق نیز میگویند وازبعضی مصادر دربعضی مشتقات بدل بحرف
دیگر شود واینها ازانیقراراند
براء مهمله درگشتن گاشتن کاشتن انباشتن
برداشتن کشتن وکشتن مترادف کاشتن است
بزاء معجمه درافراشتن که دربیان مصادر تبدیلی
مذکوراست بزاء فارسیه هشتده وهشده وهژده
که هیجده گویند ودربعضی اسماء نیز باحروف دیگر بدل شود باتاء فوقانی
چون بخش وبخت که بمعنی بهره ونصیبه است
بسین مهمله چون شارک وسارک طائریست بهندی مینامیگویند
بغین معجمه چون شنج وغنج که جوال باشد
وبجیم چون کاش وکاج که شیشه باشد وکاش
کلمه تمنا هم آید وکاج نیز اسم درختی باشد

الغین المعجمه

اینحرف رانیز لفظا ومعنا عملی نباشد مگر درلفظی زائده آید ودربعضی الفاظ
بحروف دیگر بدل شود چون چرا که چریدن وعلف خوردن حیوانات است

و در وزن ... سنند ... ا ... فارسی ...

در بیابان چراغ گویند در کتابت ودر محاوره شاذ است مگر برای موزونی
اشعار مستعمل دارند وزائده ارند ودر الفاظیکه بدل میشود ازاینقرار اند
بخاء معجمه چون چرغ وچرخ که قسمی از پرنده های شکاریست
بقاف اروغ وآروق که در وقت هضم شدن غذا یا آب
از دهن برآید **بمیم** چون غلغج وغلیج که خارانیدن زیر
بغل است تا خنده آورد **بجیم** چون مغلاغ
ومغلاج که اسم بازی اطفال است که گودالی میکنند وبا ریگهائی
که در گودال افتد نشان زنند چه مغ بمعنی گودال ولاج بمعنی بازی است
وبهندی این ریگهارا بیدول گویند **وبواو** نیز بدل شود چون کاغنه
وکاونه که کرمیست سرخ رنگ وزهردار که در فالیزها بهم رسد

الفاء

فاء در بسیاری از افعال واسماء بحروف دیگر بدل شود چنانکه در مصادر
کوفتن ویافتن وتافتن وخفتن ورفتن **بباء ابجد**
بدل شود ودر شنفتن وگفتن **بواو** بدل شود ودر گرفتن
بیاء تحتانی بدل شود ودر نهفتن **بهاء هوز** بدل شود
بدانکه مشتقات از نهفتن ودر مواقع بتدیل از نهادن است
ولیکن این دو مصدر نهادن در موقع برجای گذاردن مستعمل شود چنانکه
گوئی نهاده بدوش سپهر قدم بتان را فکنده ز طاق حرم ونهفتن

در موقع مخفی داشتن مستعمل شود چنانکه گوئی ناحق نباید گفت و حق را نباید نهفت وگاه نهفتن را با مصادر مطلق ترکیب کنند چون نهفته کردن واز مصدر پذیرفتن در مواقع تبدیل فاء حذف شود چون پذیرفت می پذیرد بپذیر وغیره و قانون تبدیل در کتاب الافعال مذکور افتاد ودر بعضی اسماء والفاظ غیر منصرف نیز بدل شود

بباء ابجد چون فاو وباو چون باد گفتم واین باء را باء مقابله گویند که مفهومش مقابل او یا در روی او گفتم است **بغین معجمه** چون فلیو وغلیو بفتح اوّل وکسر لام سرگشتگی وبیهودگی **بهاء هوز** چون تفو وتهو بضم اوّل ودوم بمعنی آب دهان در کتابت آید چنانکه گوئی تفو صد تفو بر تو ای چرخ باد که در مقام تحقیر است ودر تلفظ بحذف واو مصطلح باشد چنانکه بکسی گوئی تف بر تو **وبخاء معجمه** بدل شود چون قلاده وخلاده که بمعنی سراسیمگی باشد **وبکاف** نیز بدل شود چون فلاده وکلاده که بمعنی اوّل است به باء چون اصفهان واصبهان واسپهان

بدانکه تبدیل حرف را در مانند گرفتن بدل مکانی وقلب مکانی گویند به باء فارسی چون فرستوک وپرستوک فیل پیل گوسفند گوسپند سپید وسفید فرند پرند **بواو** افزدن اوزدن انکار اوکار

الکاف

بدانکه کاف را برای تشخیص در املا کاف عربی و کاف کلمن گویند و کاف کلمن پسندیده تر باشد وگاه کاف تازی گویند زیرا که واضع ابجد آدم ابوالبشر است که پدر عرب و عجم است و این حرف در مقامات عدیده لفظاً و معناً عمل دارد و نیز در بعضی اسماء بدل شود

کاف عطف

و عطف در کلام میل دادن و گردانیدن دو جمله یا دو لفظ است بیکدیگر و کاف عطف ما قبل جمله یا لفظ دوم آید چنانکه گوئی ای بسی اسب تیز رو که بماند که خر لنگ جان بمنزل برد کاف اول مصرع دوم کاف عطف است که بدل واو عطف آید که مفهومش و خر لنگ است و چون بسی ماه و سال بباید که ما خاک و خشت باشیم کاف ما قبل جمله دوم کاف عطف است و مفهومش و ما خاک باشیم و خشت است وقس علیهذا

کاف بیانیه

و این کاف در مقدم بیان مطلبی آید و اکثر پس از یای نکره و صفت و اسماء اشارات آید چنانکه گوئی کسی که بگذرد از نه سپهر افسر او دگر غلام علی نیست خاک بر سر او کاف بعد از کسی برای بیان باقی مطلب است و یای کسی یای صفت است که توصیفی گویند وگاه با یای توصیفی بفاصله آید چون قول شاعر وجودی دهد روشنائی بجمع که سوزیش در سینه باشد چو شمع کاف پیش از سوز

کاف بیان کیفیت وجود چنان کس است یا گوئی آنها که بدر دمن و تو میخوردند رفتند کاف قبل از در دمن و تو کاف بیان است وقس علی هذا

کاف استفهام

بدانکه یکی از حروف استفهامیه کاف است چنانکه در کتاب الحروف نگاشته آمد وازبرای استفهام بر سه وجه آید که اقراری وانکاری واستخباری گویند در موقع اقرار که از آن اقرار بچیزی معلوم شود چنانکه گوئی که بر فروزد مهر بامداد مطلع صبح که مفهوم کیست غیر از خدا که بتواند خلق این دستگاه بدین ترتیب نماید که اقرار بوجود مدبر لیل ونهار است وانکاری آنست که مفهومش انکار از چیزی باشد چنانکه گوئی که گفته که من مال ترا دزدیده ام که ازین انکار از دزدی مفهوم است یعنی من ندزدیده ام واین کاف را کاف نفی وتفصیل نیز میگویند
استخباری آنست که طلب فهم از آن ظاهر شود چنانکه گوئی فراق وهجر که آورد در جهان یارب یعنی آیا که آورد وبدانکه گاه کاف را باشباع گویند واشباع سیر گفتن کلمه است بطوریکه پس از کاف یا مفهوم شود چون کی آورد وکی گفت وگاه در تحریر هم کی نویسند چون کی گفته بود که تو بروی وقس علی هذا وکی بنفسه از حروف استفهامیه است که بکسر اول وسکون دوم است

کاف ربط

واین کاف پیوسته میدارد دو کلمه یا دو جمله رابیکدیگر چه ربط بمعنی پیوسته
نمودن است وچون کاف ربط را از میان جمله یا کلمه برگیرند فرق در معنی
کلمه پیدا نشود ولغو نگردد چنانکه گوئی گفتم که دلم گفت کاف
پس ازگفت کاف ربط است که اگر بحذف کاف هم بگوئی لغو
نگردد چون گفتم دلم گفت ودراین مصرع گفتم که دلم گفت که پر
خون کنمش کاف ربط مکرر آمده وکلام رافصیح ترگرده

کاف زائده

واین کاف نیز نظیر کاف ربط است
وازبرای تکیه کلام اکثر در شعر آید چون قول مولوی که چنین نباید وگه
ضدّ این جز که حیرانی نباشد کاردین درابتدای مصرع دوّم
کاف بعد از جز زائده است واین کاف نیز اگر حذف شود
فرق درمعنی کلام نیاید چون جز حیرانی نباشد کاردین وچون نخواهم
جان از او با برگ گردد که میترسم که شادی مرگ گردد کاف اوّل
مصرع دوّم کاف بیان است وکاف بعد از میترسم کاف زائده
وبرای تکیه کلام است چون که میترسم شادی مرگ گردد وقس علی هذا

کاف بمعنی یک

واین کاف نیز نظیر زائده است
ومفهومش یک باشد چنانکه گوئی کفکی از آب یعنی یک کف از آب
وچون وارم ولکی که هست شیدا وقس علی هذا

کاف بمعنی ناگاه

یعنی هرجا که آید بمعنی ناگاه

باشد چنانکه گوئی تشنه بودم که آب رسید یعنی ناگاه آب رسید
و چون قول شاعر لشکر اسلام چو آنجا رسید بود زمین تشنه
که دریا رسید که مفهومش ناگاه دریا رسید باشد وقس علی هذا

کاف تصغیر واین کاف در آخر کلمه در آید واز ان
کوچک بودن چیزی مفهوم شود چنانکه گوئی مرغک طفلک
دخترک دردک تبک که از اینها کوچکی مرغ وطفل ودختر وکمی
درد وکوچکی تب مفهوم میشود واز برای غایب مجهول بزیادتی یا
گویند چون طفلکی است ودخترکی بود

کاف تحقیر واین کاف نیز در آخر آید ومفهومش
تحقیر وتخفیف باشد چنانکه گوئی برو مردک یا برو زنک که
مفهوم تحقیر مرد وزن است وگاه یاء تحتانی ما قبل آن آرند
چون برو مردیکه یا برو زنیکه وگاه این کاف را بر خلاف
قیاس برای اظهار محبت آرند چون ای پسرک من وقس علی هذا

کاف بمعنی اگر واکثر در شعر آید چون قول شاعر
چه شود که بچهره زرد من نظری زبرای خدا کنی وچون چه کم گردد
که سوی عاشق زار که مفهوم شان اگر بچهرهٔ زرد من واگر سوی عاشق
زار باشد

کاف بمعنی کس واین کاف گاه با حروف ما بعد خود

متصل وگاه منفصل آید ومفهومش کس باشد چون هرکرا چشم بد یار تو
باشد وهر کرا مستی ازان نرگس جادو باشد یعنی هرکس را چشم
و هرکس را مستی

کاف بمعنی زیرا

واین کاف را کاف تعلیل نیز
میگویند بجهت اینکه برای اظهار علت مدعا آید چنانکه گوئی. جفا مکن
که جفا رسم دلربائی نیست یعنی زیراکه رسم یا بعلت اینکه رسم
دلربائی نیست وچون محبت را پس از قطع محبت لذتی باشد
که شاخ نخل پیوندی به از اول ثمر دارد کاف اول مصرع دوم
مفهومش زیراکه و بعلت اینکه باشد وقس علی هذا

کاف خطاب

واین کاف در آخر الفاظ ا
که از لغت عرب و در عجم مستعمل اند چون الله معک وآنچه
براین قیاس آید که در معنی خدا با تو باد میشود و در شعر بیشتر آید

کاف بمعنی تا

درمیان دو کلمه یا دو جمله درآید
و کلمات ما بعد را بما قبل خود مربوط دارد چنانکه گوئی کاری نخواهم کرد
که مردم عیب من کنند یعنی تا مردم وچون مدتی نوشتم که خط من
خوب شد یعنی تا خط من خوب شد وچون رفتم که اورا بیاورم
یعنی تا اورا وقس علی هذا

کاف معترضه

اعتراض بمعنی حایل شدن برای میانجی

گر

گری میان دو چیز است از قول و فعل و چون این کاف با اثر خود حایل میان دو جمله است بتقویت
یک جمله معترضه نامیده اند چون قول شاعر که گفته چشم بد اندیش که بر کنده باد عیب نماید
هنرش در نظر کاف ما قبل بر کنده معترضه است و چون گوئی کور شود فلان که بر هر کار ما
عیب میگیرد کاف ما قبل بر هر کار ما معترضه است و هر کاف که بر این قیاس آید
معترضه باشد فافهم

کاف دعا

ما قبل جمله دوم در آید چون چه خوش
گفت فردوسی پاک زاد که رحمت بر آن گوهر پاک باد و چون
مرا حاجی شانهٔ عاج داد که رحمت بر اخلاق حجاج باد که
مفهوم هر یک از خدا رحمت بر آن است زیرا که رحمت از شان
باریتعالی جل برهانه است و در دعا بجز از خدا نخواهند و این کاف را
با کاف بیان مشابهت بسیار است فافهم

کاف بمعنی از

و بیشتر در شعر آید چون
در تمنای گوشت مردن به که تقاضای زشت قصابان که مفهومش
از تقاضا باشد و چون جوی اشک بهتر که یک توده گل که در معنی
از یک توده باشد و چون هر که این هر دو ندارد عدمش به که وجود
یعنی عدمش بهتر از وجود و همیشه ما قبل جمله دوم آید

کاف تعریف

و این نیز نظیر کاف بیان است
و ما قبل جمله دوم آید و بعضی یکی دانسته اند چون در این بوم حاتم

شناسی نگر که فرخنده خوئیست نیکو سیر که جمله ما بعد کاف تعریف حال تمام است

کاف تشبیه

میان دو جمله آید و مفهومش مثل و مانند باشد چنانکه گوئی چنان تلخی میخورد که طوطی شکر را یعنی مانند طوطی یا مثل طوطی شکر را و چون میپنداری که همان است یعنی مثل همان است و در عربی کاف تشبیه متصل با لفظ آید چون کمثل غیث و مثل آن چون زید کالاسد و مثل آن

کاف قلت

اگرچه من بنده این کاف را در سلک اینحروف نمی شمارم زیراکه در آخر لفظی است که موضوع از برای مقدار است و از اصل کلمه ولی بمتابعت متقدمین از ذکر آن ناچاریم و آن کاف آخر اندک است مفاد قول شاعر —

اندک اندک بهم شود بسیار دانه دانه است غله در انبار که مفهومش کم کم و خورده خورده است

کاف بمعنی باز هم

واین نیز در میان جمله در آید و مفهومش بازهم بود چنانکه شاعر گوید اعتمادی بوفای منت ای کافر نیست گر همه وحی بیاید که ترا باور نیست که مفهومش این است که اگر وحی هم بیاید بازهم تو باور نمیکنی و چنانکه گوئی اگر قسم هم بخورم که تو باور نمیکنی که مفهومش این است بازهم تو باور نمیکنی وآنچه براین قیاس آید

کاف بمعنی همچنانکه باصطلاح اهل کلام کاف
زائده گویند که با ماء کافه ترکیب شده وازالفاظ مشترک الاستعمال است
که درعرب وعجم مستعمل است ومرکب آن ـ **کما** ـ باشد بمعنی
همچنانکه باشد چنانکه گوئی کما کان برسرکارخودباش یعنی همچنانکه
بوده برسرکارخود باش وگاه بدل اگرکه حرف استثناء باشد
آید چنانکه گوئی کما انیکه نباشد یعنی اگرانیکه نباشد یا کما
انیکه گفته بودم نشد که مفهومش اگرانیکه میشود وبلانکه این
لفظ بندرت مستعمل شود واستعمالش دروقتی ملیح است که در
جملهای قبل آن اگریا همچنانکه مستعمل شده باشد واین برای فصاحت
وبسط کلام است ودرعربی نیز بمعنی همچنانکه آید چون زید اخی کما
ان عمرواخوک یعنی زید برادرمن است همچنانکه عمرو برادرتست
کاف تمثیل واین کاف باحرف دیگر ترکیب
شود وبیشتر درشعر آید چنانکه شاعر گوید می لعل
گون از بط سرنگون روان همچنان کزبط گشته خون که مفهومش
می لعل رنگ که ازتنگ سرنگون شده میریزد مثل خونیت که ازحلق
مرغابی گشته جاری است که بمعنی مثل است **گاف بمعنی شرط**
چون گفته بودی که بیایم که بجان آئی تو من بجان آمدم اکنون
تو چرا می نائی یعنی بشرط که بجان آئی ـ

کاف بمعنی بلکه واین را کاف تفصیل نیز گویند چون قول شاعر نه من بر آن گل عارض غزل سرایم وبس که عندلیب تو از هر طرف هزارانند یعنی بلکه وبدانکه کاف نیز در بعضی الفاظ بدل شود وآنها را زاینقرار اند

بالف چون کالفته والفته بضم لام که بمعنی آشفته است **بقاف** زنبق وزنبک دهکان ودهقان تریاک وتریاق خانگاه خانقاه لکلک لقلق کاف برای تردید چون قول شاعر اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاق کاف نفی واین کاف را کاف تفصیله واستفهامیه نیز میگویند زیراکه افاده هر سه معنی کند چون خزینه تهی به که مردم برنج کاف نیز بدل شود به لام چون تاوک وتاول که گاو وخر جوان را گویند وگوچ ولوچ بمعنی احول **بمیم** چون بشک وپشم بفتح باء بمعنی شب نم وشب نمیکه بر برگهای گلها ودرختان نشیند وژاله گویند **بهاء** چون تارک وتاره بمعنی فرق سر وچکاوک وچکاوه نام پرنده باشد از گنجشک بزرگتر واورا تاجی بر سر است وعودی کلاهش گویند وبهندی چندولش نامند **وبجاء** چون ساماکچه وساماخچه که سینه بند زنان باشد بهندی انگیه گویند **بزاء** کمیدن مزیدن — وانیها همه فرحیث

الفصاحہ است کہ مترادف آنرا ندم لام را در فارسی عملی نباشد مگر در قسم بمعنی محض خاطر و از برای خاطر آید چنانکہ گوئی للّٰہ این کار را بکن یا این کار را للّٰہ کردم یعنی محض خاطر خدا بکن و برای خاطر خدا کردم وگاہ برای کثرت آید چنانکہ گوئی یا للعجب کہ مفہوم آن ای بسیار عجب است

بدانکہ لام در الفاظ عربی کہ دانستن بعضی از آنہا برای عجمی زبانان لازم میگردد اوّل بتنہائی با حروف دیگر برای ضمیر آید کہ آنرا مجرور متصل گویند در واحد چون لَہٗ لِیْ لَکَ اوّل واحد غایب است دوّم متکلم سوم مخاطب کہ در معنی مراورا ومرا ومرترا باشد وبرای جمع چون لَہُمْ لَنَا لَکُمْ کہ در معنی مرآنہارا مارا مرشمارا باشد و در ہمہ لام مفتوح است مگر در واحد متکلم وبیش ازین ضمایر در ترجمہ فارسی لازم نیاید چنانکہ در صرف دانستہ شد دوّم بعد از الف کہ الف ولام گویند بہ چند وجہ آید وآنچہ دانستن آنہا لازم است اوّل الف ولام در الحمد است کہ در نزد زمخشری برای جنس است کہ اشارہ کردہ شود بسوی ماہیت مدخول علیہا بدون لحاظ افراد چہ الحمد للہ در اصل حمداً للہ بود یعنی مفعول مطلق کہ حمدت فعل محذوف است کہ حمدت حمداً بودہ و مصدر قائم مقام اوست

که حمد است و مصدر را حکم فعل داده اند یعنی چنانکه فعل دلالت بر ماهیت بدون ملاحظهٔ افراد داشت همچنین این مصدر و جملهٔ فعلیه را برای تغییر دادند والف ولام برآن آوردند تا چنانکه حمداً درحالت نصب بر ماهیت دال بود پس از دخول الف ولام هم باشد تا مزیت فرع بر اصل لازم نیاید ونزد اکثر از مفسّرین برای استغراق است که اشاره کرده شود بدو بماهیت موجوده درضمن جمیع افراد ونزد بعضی برای عهد خارجیت که مشیر بود بفرد معیّن موجود درخارج معهود میان متکلّم ومخاطب که مفهوم هرسه اختصاص حمد کامل وموفور است بذات مقدّس باری تعالی جلّ شانه چون اینرا دانستی بدانکه لام در لله نیز برای تملیک وتخصیص است والله علم است ازبرای ذات واجب الوجود که مستجمع جمیع صفات وکمال منزه از نقص وزوال است جلّ جلاله وعظم برهانه ولا اله غیره

وبدانکه دراصل این الف ولام را الف ولام تعریف گویند وجنسی وعهدی واستغراقی فروع آنست که هریک برچند صنف آیند ودراینجا حاجت ببیان آنها نباشد

قسم دوم ازالف لام رازائده گویند واین نیز بردو نوع وهر نوع برچند وجه آید فقط دراینجا باید دانست که دراعلام مرتجل چون السّموُل والیَسَع ودراعلام منقوله چون اللّات والعزّی واعلام غالب الاطلاق چون النّجم والعقبه والمدینة که هریک

حاشیه: که حمد است و مصدر را حکم فعل داده اند ... نصب ... (handwritten marginal note, partly illegible)

متعدد است یعنی هر ستاره را نجم و هر صاعد کوه را عقبه و هر شهر را مدینه گویند ولی از کثرت اطلاق نجم بثریا و عقبه بان دامن کوه که منافقان قصد هلاک پیغمبر ص نمودند و مدینه بشهر هجرت پیغمبر مخصوص و برای آنها علم شده اند و دیگر اعلام منقوله از اوصاف که بیشتر صفت مشتق باشند چون الحارث القاسم الحسن الحسین العباس که گویا این لام اشعاری بر وجه تسمیه اعلام مدخوله میکند و در اسماء بلدان چون البصرة الکوفه و در شعر زائده می آید بر اعلامیکه در اصل قابل خویش نباشد چون ام العمرو و میان دو اسم چون علی بن الحسین و آنچه بر اینقیاس است مگر افصح آنست که اسم از مشاهیر از معاریف باشد چون دجله که رودخانه بسیار مشهور است در عراق عرب و دیگر در اسم مصدر و چون الضرب والقتل و غیره در همه الف ولام زائده است و علامت مصدر بود

و قسم سوم از الف ولام اسمی باشد که بر اسم فاعل و مفعول در آید و بمعنی الذی باشد که فارسی آن آنچنان کس است و آنکس نیز گویند چون الضارب والمضروب که مفهوم عربی آنها الذی ضرب والذی ضرب و فارسیش آنچنانکسی که زده شده باشد و در شعر نیز باین معنی آید چون من القوم الرسول الله منهم که مفهومش آنچنان قومیکه رسول خدا از آنها بودست و بدانکه الف ولام زائده بر محمد و علی و فاطمه علیهم السلام در وقتی که مبتدا

بمعنی آنچنانکه میزند و زده

واقع شوند جایز نباشد والف ولام در الغرض البتة الحدیث القصه
الآیة العجب الحال الان را معرفه گویند وگاه مابعد حرف جر آید
چون بالکل بالضّرورة بالفعل بالجمله بالذّات بالمناصفه
بالمکاشفه بالرّاس والعین وپس هر یک از حروف جاره معرفه
باشد چون الی الان علی الخصوص فی الواقع وقس علیٰ هٰذا
وگاه الف ولام درمیان دو لفظ مفهومش آن واین باشد که این
نیز قسمی از معرفه است چون حرره یوم الجمعه یا فی یوم الجمعه
که مفهومش نوشته روزی که آن جمعه بود ودر روزی که آن جمعه بود
وچون بالجمله وفی الجمله که مفهومش در این جمله است وفی الجمله گاه
برای مقدار کم آید چنانکه گوئی فی الجمله بهبودی حاصل کرد که
مفهومش اندکی بهبودی است یا گوئی مدّتی صحبت داشتم بالاخره
چنین گفت یعنی در آخر آن صحبت والآن چنین میکنم که مفهومش
در این آن است والف ولام درمیان دو
اسم برای نسبت ماقبل است بمابعد ودر القاب مستعمل است چون
لسان الملک عضد الدّوله وغیره

المیم

بدانکه میم از مصدر آمدن در بعضی از مشتقات مصدر بیاء
تحتانی بدل شود چنانکه در کتاب الافعال مذکور افتاد

میم علامت متکلم

واین میم در آخر آید چون آدم آمدیم رفتم رفتیم وغیره

میم علامت تأنیث

واین نیز در آخر اسماءِ آید چون از خان خانم ازبیک بیکم

میم علامت نهی

واین در اوّل لفظ بدل نون نهی آید چون مکن مزن مرو مگو وغیره

میم برای نسبت

چون نیلم که منسوب برنگ نیل است وآن سنگی قیمتی باشد

میم زائده

واین میم ازبرای تکیه کلام است چنانکه گوئی بخانه خودم میروم که دراصل بخانه خود میروم است وبرای فصاحت میم زیاد کرده اند وچون چرا وچرام که بمعنی چریدن است

میم بمعنی هستم

واین نیز در آخر آید ومفهومش هستم باشد چون مستم زغم عشق تومستم مستم یعنی مست هستم

میم بمعنی مرا

واین میم در شعر آید ومفهومش مرا باشد چون برآن دارم ای مصلحت خواه من.
یعنی مرا برآن دار

میم بمعنی خود

واین نیز در آخر لفظ آید و مفهومش خود باشد چنانکه گوئی غبار از رویم بشویم
یعنی از روی خود و چون قول شاعر گفتم که برم کلف زرویم یعنی
از روی خود وقس علی هذا

میم برای عدد

واین میم چون در آخر اسماء اعداد در آید میم متمم الاعداد گویند و چون
افاده معنی فاعلیت کند لفظ را فاعل عددی نامند چون یکم دوم سوم
وغیره واین میم را تعیین محل نیز نامند بجهت آنکه تعیین محل
اعداد میکند چون چهارم پنجم چهلم وغیره که محل عدد نموده میآید
چنانکه گوئی پنجم شد یعنی در مرتبه پنجم

میم بمعنی اضافت

یعنی مضاف الیه زیراکه میم بدل اسمی است که اسمی برا و مضاف شده
چون دلم وزبانم که دل من وزبان من است که میم ضمیر نیز
گویند وگاه در بعضی الفاظ با بعضی از حروف بدل شود وآنها از این
قرار اند بنون چون گجیم وگجین بمعنی برگستوان
وآن زرهی باشد که براسب پوشند وبام وبان بمعنی رنگ
بخاء معجمه چون برم وبرخ بالفتح بمعنی تالاب وآن
جائیت که آب برای زرع انبار کنند بغین معجمه چون
پیمانه وپیغانه وبفاء چون مخیز وفخیز بمعنی خارهمیز

که بپانبدند بهاءِ هوّز چون تارم تاره بمعنی خانه چوبین که معرّب آن طارم است وآن ایوان مانندیست که درجلو حجرات عمارت از چوب سازند وسقف آن نیز چوبین باشد وطارمه نیز میگویند

ونه آنکه برخ که

گفته شد بمعنی بعضی نیز میآید وبا یاءِ اضافی مستعمل شود ومفهومش مقداری اندک باشد چنانکه گوئی برخی راه برفت وگاه برخی بمعنی فدائی آید چنانکه گوئی جانم برخی راه تو باد یعنی فدای که تفدیه گویند

النّون

نون علامت مصدر واین در آخر لفظ مابعد دال وتاءِ علامت مصدر باشد ولی مشروط است براینکه چون آن نون را حذف کنی فعل ماضی از آن مصدر شود چون زدن بستن که زد وبست شود

نون علامت نهی

در اوّل لفظ آید چون نزن نکش نخواه وغیره

نون علامت نفی

واین نیز در اوّل باشد چون نمیزند نمیخواهد نمیکند وغیره

نون علامت جحد

واین نیز در اوّل آید چون نزده نکشته نگرفته وغیره

نون علامت جمع

واین نون در آخر است واکثرہا قبلش الف باشد چون مردمان آنان اوشان درختان وشبان وروزان کہ ہمہ جمع است

نون علامت استفہام

واین نون گاہ باہای مختفی ملازم یکدیگرند ودر اوّل کلام آید چون قول شاعر نہ مارا درمیان عہد ووفا بود یعنی آیا مارا عہد ووفا بنود وگاہ بتنہا بالفظ متّصل آید چون سعدی نگفتمت کہ مفہومش سعدی آیا نگفتمت میشود وآنچہ برانیقیاس آید

نون حالیہ

واین نون در آخر لفظ برای بیان حال آید چون افتان خیزان یعنی درحالت افتادن وبرخواستن چون گریان ونالان آمد یعنی درحالتی کہ گریہ میکرد ونالہ مینمود واین لفظ را مفعول ذوالحال گویند وجملہ اش را حالیہ نامند

نون تردید

دراوّل لفظ با یاءِ تحتانی آید چون نی نی غلط گفتم وگاہ باہای مختفی آید نہ نہ نمردہ واکثر در تلفظ باشد

نون نسبت

چون ریمن کہ منسوب بریم کہ مفہومش چرکین است وبرنجن کہ

منسوب به برنج است و پشمین سفالین و نمکین وغیره گویند

نون ربط

واین نیز در آخر لفظ پیوسته و تنها آید چون خوشن که در معنی خوش است و زید دبیرن که در معنی زید دبیر است بود و نون ربط و نسبت در تلفظات ذآید مگر بعضی از اهل بنا در تلفظ نمایند و در بعضی الفاظ با بعضی از حروف بدل شود و آنها از اینقرار اند

بمیم چون پشت بان و پشت بام که پشت سقف خانه است که به تنها نیز بام و بان گویند به لام چون نیلوفر و لیلوفر که گلی باشد در دواها بکار رود و چندن و چندل که معربش صندل است بهاء هوز چون مرزن و مرزه که اسم موش است که عربی آن فاره است

الواو

واو قسم در اوّل اسماء باریتعالی و اوّل اسمآء سور قرانی چون والله والضحی واللیل والشمس والعصر وغیره که مفهوم انها قسم بخدا و قسم بضحی و قسم بلیل و قسم لشمس و قسم لعصر است

واو عطف

واین واو بر دو وجه آید درمیان دو اسم یا دو فعل که مفرد باشند یا میان اسم و فعل که مفرد باشند در اینحال ساکن خوانده شود بطوریکه مفهوم

در تلفظ آن ضمّه حرف آخر ما قبل لفظ باشد چون گفت ورفت خورد وبرد
واگر ما قبل جمله بعد از لفظ مفرد هم باشد بر همین وجه است چون من وتو
درمیان کاری نداریم واگر درمیان دو جمله باشد باید واو عطف را
بفتحه خواند چون زید وعمرو دعوا کردند وباز صلح کردند واو قبل از
باز صلح کردند واو عطف است وبفتحه خوانده شود وبراینقیاس است
در هر یک از اینگونه مواقع ودر محاوره بضم مصطلح گردیده

واو معیّت

واین نیز چون واو عطف درمیان دو لفظ یا دو جمله درآید ومفهومش همراه
باشد که عرب معیّت گوید ومعنی تحت اللفظی آن باءِ است که
عربی آن مع باشد واین واو همیشه ما قبل اسم مفعول معه واقع شود
چون تو وفلان چه کردید یعنی تو با فلان چه کردی وچون من وتو میرویم
یعنی من با تو عمرو وبرادر هایش آمدند یعنی با برادر ها یا همراه برادر هایش
وهمیشه بفتح خوانده شود مگر گاهی من حیث الفصاحه ساکن خوانده
شود وساکن اکثر در شعر باشد قول سعدی در نظم پیری وصد عیب
چنین گفته اند که محض فصاحت ساکن خوانده میشود واز این جمله است
فرموده سکرًا ورزقًا حسنًا که معنی جمله آیت این است
میگیرند از ثمرات درخت ها خرما وانگور سکر را که سرکه وترش است
یا شراب را که مستی آورنده وپلید است با رزق حسن که اقسام حلویات

نافع است چون خود رطب و انگور و خرما و کشمش و مویز و شیره
و غیر انهاکه ازاین دو میوه درست میکنند

واو تصغیر

واین واو در آخر اسماء در آید و مفهومش کوچک نمودن مسمّی باشد چون
پسرو پسرو و یارو یارو و باغ و باغو و آنچه براین قیاس آید
و باید دانست که اینگونه الفاظ در کتابت نیاید و در تلفظ هم مصطلح
دهاتیان بود مگر یارو که گاه بجای اسم اشاره و مبهم در کتابت
آید و نیز شاذ باشد

واو ضمیر چون تو او

واو بمعنی او

واین واو در صدر کلام باشد و در مکتوب
آید و اکثر در نظم باشد چون ورا گفتا ای شهریار زمان یعنی
اورا و چون دل متحیّر که چه داند ورا عقل در این گم که چه خواند ورا
که در هردو اورا باشد و واو در اوّل لفظ و آخر باید

واو بمعنی یا

که ترجمه عربی آن أم و أو است که هریک بفتح اوّل اند چنانکه
سعدی گوید گل همین پنج روز و شش باشد وین گلستان همیشه خوش باشد
که بمعنی پنج روز یا شش روز باشد است

واو معدوله

واین واو را واو اشباع ضمه نیز میگویند زیراکه ازآن ضمه حاصل شود چون خود تواد و خوشش نخود که در تلفظ ضمه مفهوم شود وانچه برانقیاس آید

واو زائد

این واو را معنا عملی نباشد و احتیاج بمعنی آن نبود واکثر در صدر کلام ماقبل کلمات یا حروف استدراک درآید چون ولیکن ولکن ولیک ولی واما چنانچه سابقا گذشت

واو لزوم

این واو درمیان دو جمله لازم و ملزوم درآید و مفهومش لازم است باشد چون ما و می و زاهدان و تقوی واو میان زاهدان و تقوی واو لزوم است یعنی زاهدان را تقوی لازم است اول را لازم و ثانی را ملزوم گویند وقس علی هذا

واو استبعاد

این واو ماقبل لفظی دراول جمله آید و مفهومش خیلی بعید است بود چون قول حافظ من وانکار شراب این چه حکایت باشد یعنی خیلی بعید است که من انکار شراب کنم وقس علی هذا

واو معاوضه

یعنی مفهومش عوض باشد و میان دو جمله آید چون قول شاعر زشوق روی تو پا درگلم زعمر چه سود هزار جان گرامی و یکقدم رفتار یعنی هزار جان

گرامی

گرامی درعوض یکقدم میدهم که رو بتو بیایم

واو تقابل

که مفهومش مقابل است واین واو نیز درمیان دوجمله باشد چون یک
مویز است وچهل قلندر یعنی مقابل یک مویز چهل قلندر است یاگوئی
من یک تنم و هزار دشمن یعنی در مقابل هزار دشمن است وقول شاعر
عشق است و هزار شعله در تاب عقل است و هزار پنبه برآب
یعنی مقابل عشق ومقابل عقل واین واو را واو تسوید و واو
تشبیه نیز میگویند واوّل باید اصح باشد

واو نسبت

واین واو در آخر لفظ آید ومفهومش نسبت چیزی بچیزی باشد بدل یای
نسبت چون هندو که اسم طایفه بزرگی است منسوب بهند که یکی از بنایر
نوح نبی بوده است وحالا اسم خاص ازبرای بُت پرستان است
وپتو که رو اندازی است منسوب به پت که پشم نرم است
وغیر اینها شاذ است

واو مجهول

واین واو در کتابت ثابت باشد ودر تلفظ مفهوم نگردد وکلمات
آنها از اینقرار است خواهش خواستن خواب خواجه خواستگار
خواستار خواندن خواهد خواهر خوان بمعنی سفره طعام وچیدن

وگستردن طعام وخوانچه تصغیر آنست خوازه بمعنی خواهش خوازه گر بمعنی خواهنده خوالگر وخوالیگر بمعنی طبّاخ وخوار بمعنی ذلیل ودر تلفّظ همه اینها واو مفهوم نشود وبالف گفته شوند چون خاهش خاستن ودر تحریر غیر واو غلط است ودر لفظ خویش نیز واو مفهوم نباشد ومفهومش خیش باشد وازاین الفاظ است خواسته که بمعنی مال ودولت است وخور که بمعنی خورشید وامر از خوردن است وخوش که بضم مصطلح شده وخوشنود و خوراک که مرکب از خورد اک که کلمه برای نسبت نوشته اند وخوره که مرضی است که بهمین املا بضم اوّل وفتح راءِ مهمله نیز میگویند وخورداد که اسم ماه شمسی است وخورای که بمعنی لایق است وخود بمعنی تشخیص چون خود او گفت واو نیز در بعضی الفاظ با بعضی حروف بدل شود وآنها از اینقرار اند بباءِ ابجد چون نوشته ونبشته وبباءِ فارسی چون دام وپام بمعنی رنگ — نوشتن نبشتن بالف چون فروغ وفراغ بضم اوّل بمعنی تاب وروشنی وکوس وکاس بمعنی نقاره بزرگ ورزیدن برزیدن بفاءِ چون یاوه ویافه بمعنی سرگشتگی درراه وبیهوده گوئی درقول کلاوه کلافه دسته از ریسمان یا ابریشم بهم تابیده وطپش دل وفنی از کشتی گیری بدال مهمله

چون کالیوه وکالیده بمعنی پریشان

بمیم چون مویز وممیز بمعنی خشک کرده انگور سیاه وپرواسیدن

وپرماسیدن بمعنی مس کردن ودست مالیدن بچیزی

بیاء تحتانی چون هنوز وهنیر وانگور وانگیر

بشین معجمه چون خدیش وخدیو بمعنی خداوند وپادشاه

الهاء

بدانکه این هاء در تحقیق املاء بدو اسم گفته شود های هوز

وهای مختفی های هوز چون هجرت بهبودی شاه کرده وغیره

وهرگاه که باحرف ماقبل پیوسته آید های مختفی گویند چون گفته

شاهانه باغچه وغیره

هاء مصدریه

درآخر لفظ باشد ولفظ را بمعنی مصدر آرد چون اواره که بمعنی ازوبار

دور افتادن است چنانکه گوئی فلان ازوطن آواره شد وچون

زن باره یعنی کسیکه حالت زنان داشته باشد وبازنان بسیار

آمیزش نماید وچون زاره که بمعنی زاری کردن است وغیر انها

شاذ آید

هاء علامت فاعل

واین ها نیز در آخر آید چون زننده رونده کشنده وغیره

هاء علامت مفعول

نیز در آخر آید گاه تنها و گاه متصل بما قبل خود باشد چون گفته شده گزیده چکیده کشته وآنچه بر این قیاس آید و باید دانست که هر گاه پیوسته آید لفظ را بدو معنی برد یعنی آن لفظ را برای دو معنی استعمال میتوان کرد برای ماضی بعید و مفعول و در جمله بقرینه مفهوم شوند چون کشته دیدم و کسی کشته اند و کشته شده

هاء علامت جمع

چون آنها اینها ماها شماها درختها اسبها صندوقها مردها زنها لشکرها وغیره

هاء عاطفه

این هاء در آخر بدل واو عطف بود چون نهار خورده میروم سوار شده رفت مفهومش نهار میخورم و میروم سوار شد و رفت و این قاعده برای فصاحت وخفت کلام است و اینهاء را موصوله و تعقیبیه نیز میگویند

های تصغیر

این هاء نیز در آخر با ما قبل خود پیوسته آید چون باغچه بزغاله گوساله دریچه و گاه منفرد آید چون آجرپاره و آتش پاره که مفهوم هر یک کوچکی وخوردی آن است

هاء تشبیه

این نیز در آخر اسماء جمع با حرف ماقبل خود پیوسته آید و مفهومش مثل
و مانند باشد چون شاهانه وزیرانه امیرانه حکیمانه بزرگانه تاجرانه
ظریفانه عاشقانه شاعرانه غریبانه مالکانه دوستانه
مخالفانه چنانکه گوئی فلان حکیمانه زندگی میکند و فلان امیرانه
حرف میزند وغیره که مفهوم هر یک مثل حکیمان و مثل امیران است

هاءِ علامت تانیث

این هاء نیز با حرف ماقبل پیوسته آید و اسم مذکر را مؤنث کند چون
از ملک ملکه وازنوّاب نوّابه وقس علی هذا درمحترمه عاقله کامله
بالغه معظّمه و بندرت منفرد آید چون رشیده زاهده وغیره

های ضمیر

واین هاء نیز در آخر افعال آید چون زده برده گرفته بسته
واین را ضمیر غایب گویند و متّصل و منفصل آید

هاءِ بمعنی او

واین نیز مانند ضمیر است و مفهومش اوست با حرف ماقبل خود
متّصل و منفصل آید چون دام اقباله وزید اجلاله وافضاله وسلمه الله
ونصره الله و حفظه الله که مفهومش اقبال او و محفوظ دارد خدا او را باشد

های مقدار

یعنی برای تعیین مقدار و مدّت در آخر اسماء آید چون یک روزه یکشبه

دوساله ده ساله چهل ساله چهل مرده ده مرده که ازهمه مقدار زمان
وقوت مفهوم است

های حالیه

این هاء نظیر های عاطفه باشد و با بین دو لفظ حرف آخر لفظ اول بود
چون ایستاده میخوزد یعنی در حالتیکه ایستاده بود. خوابیده
میرقصید یعنی در حالتیکه خوابیده بود میرقصید که حالت خورنده
ورقصنده مفهوم است که در چه حالت بوده اند

هاء اسمیه

چون این هاء جزء کلمه اسم است اصلی نیز گویند زیرا که از حروفیت
که اصل لفظ ازان ترکیب شده چون گلّه وغلّه و جامه وگلّه
وخامه که قلم است وآمه که دوات است وهر هائیکه براین
وجه آید اصلی بود چون نامه وغیره

های مظهر

واین نیز برضدّ مضمر است وازحروف اصلی وفرق با اسمیه
آن است که در تلفظ ظاهر باشد بخلاف مضمر واسمیه که مفهوم
آنها در تلفظ کسره است چون مهر وماه وشاه که هاء ازحروف
اصلی لفظ است

های نسبت

واین هاء بردو وجه آید یکی پس از یاء و نون نسبت چون چوبینه پشمینه
زرینه نوع دیگر تنها در آخر لفظ آلت چون دسته وآن دنبالهٔ
هر آلتی است از شمشیر و کارد و تبر وغیره که در وقت استعمال
بدست گیرند بدین مناسبت دسته گفته اند که عرب قبضه گویند
وبسته و آنمقداری از هر چیز است که در کاغذ بندند در یسمانی
برگرد آن گره زنند وبدین مناسبت بسته گویند
وبدانکه این هاء را زائده نیز میگویند ولی قول اوّل صحیح است

های تسمیه

واین هاء نیز نظیر های اسمیه است فرق آنست که از حروف اصل
کلمه نباشد وبآخر اسماء وافعال لحق سازند وبنسبت اصل مادّه
علم قرار دهند چون سبز وسبزه پیمان وپیمانه نشان ونشانه
سفید وسفیده نیل ونیله زرده خاکه وآنچه برانقیاس آید
چون کبابهٔ چینی

های بدل تاء

واین هاء در بعضی الفاظ مشترک الاستعمال که در کتاب الافعال
نموده آمد تاء باشد ودر بنای فارسی بهاء بدل شده است چون
عاقله کامله بالغه جمیله که عاقلةٌ وغیره بوده اند
ودیگر چون دولت چون باکلمه دیگر ترکیب شود دوله گویند

چون ناصرالدوله و در رحمت چون رحمه الله

هاء زائده

در وسط کلمه آید و بیشتر در شعر مستعمل شود و در تلفظ شاذ باشد
چون رستم و رستهم و زردشت و زردهشت که در
هر دو زائده است و این حرف نیز در بعضی الفاظ
با حروف دیگر بدل شود و آنها از اینقرار اند
بالف چون هیچ و ایچ هورمزد و اورمزد و اورموزد
بباء ابجد چون کوهه و کوبه که بمعنی موج آب است
و پشت زین را و دستگیره زین را که از جلو است کوهه زین
گویند و بضم اول است و بباء فارسی چون کوه و کوپ
که بمعنی جبل است بخاء معجمه چون هلاوش و خلا
پوش بمعنی آشوب و غوغا و هزینه و خزینه و هستو و خستو
که بمعنی مقر و معترف است بدال مهمله چون شنبه
و شنبد روز اول از هفته و مصطلح دهاتیان باشد
بسین مهمله چون راه و راس بغین معجمه چون ملهم
و ملغم بوزن و معنی مرهم است آماده و آماس بفاء
چون ته و تف که خیو باشد که اسمیت از برای آب
دهان بقاف پسته فستق بوره بورق نمک مانند نیست

بجیم چون ماه و ماج و ناگاه و ناگاج

تلخ مزه و مشهور **بکاف** چون پروانگک (پروانه) نام شپره که شب خود را بچراغ و آتش زند و پروانک جانوریست که پیشا پیش شیر رود و آواز کند که وی را سیاه گوش نیز میگویند **بلام** چون چاه و چال که چاه آب و چال آب بود

بمیم چون باسره و باسرم زمینی که برای زراعت آراسته باشند و پیاه و پیام **بیاء تحتانی** چون راهگان و رایگان چیزیکه مفت و بی جهتی از دست رود چنانکه گوئی فلان شیئ برایگان میرود یعنی مفت میرود و برایگان رفت و در مکاتبه آید

لا

که لام الف لا گویند و اینحرف مرکب از دو حرف باشد چنانکه در کتاب الحروف بشرح رفت در عرب برای تردید آید چون لا ادری یعنی نمیدانم و در اول افعال برای نهی آید چون لا یضرب و در محاوره فارسی در اول الفاظ آید و بمعنی بی باشد چون لا یشعر که بمعنی بی شعور مستعمل است لاپروا یعنی بی پروا ولا یعقل یعنی بی عقل ولا چار بمعنی بی چاره و این لفظ شاذ آید چه اکثر ناچار گویند ولا یعنی که بمعنی بی معنی ولا ابالی مجازا بمعنی بی خیال چه بال در عربی بمعنی خاطر است چنانکه گویند ما بالک یعنی چه بخاطرت میرسد و استعمال نموده اند

اینگونه الفاظ را بسیار از اہل کلام چنانکه ناصر خسرو گوید —

ناصر خسرو براهی میگذشت مست ولایعقل نه چون میخوارگان

الیاء التحتانی

بدانکه یاء در تحقیق املا و اعراب چون در آخر کلمه آید یاء حطی و چون در میان کلمه باشد یاء تحتانی گویند تا با تاء فوقانی وغیره که مثل آن نوشته میشود مشتبه نگردد وگاه در اول لفظ بحرف ما بعد خود پیوسته باشد وگاه در آخر با حرف ما قبل خود پیوسته وگاه منفرد در آخر آید وآنها بر دو قسم اند معلوم ومجهول و ما معلوم را بعلامت میم ومجهول را بعلامت جیم باز منمائیم وعمل یاء در فارسی بیش از سایر حروف است وآنها بدین وجوه اند

م یای مصدریه

واین یاء در آخر اسماء در آید واسماء را بمعنی مصدری برد وانرا حاصل بالمصدر گویند چون یاء شادمانی کامرانی سلامتی خلاصی صفائی پاکی تازگی نازکی رسوائی دانائی بینوائی ساده لوحی اندوهگینی شکستگی غمگینی که بمعنی شادمان بودن کامران بودن سلامت بودن غمگین بودن وغیره آید که همه بمعنی مصدراند وقس علی هذا

م یای متکلم

این یاء نیز در آخر لفظ آید و علامت متکلّم شود چون یاء در مخدومی
استادی اعتضادی قبله گاهی و آنچه براین قیاس آید که همه در صدر
کلام نوشته شود و مفهومش مخدوم من استاد من اعتضاد من باشد

یای خطاب

واین یاء نیز در آخر لفظ آید و مفهومش خطاب بمخاطب باشد چون
رفتی گفتی زدی خوردی که مفهومش تو رفتی تو گفتی وغیره
باشد چون حرف آخر هاء باشد همزه بدلها آرند چون گفتهٔ

یای نسبت

در آخر آید چون فلان محلاتی یا اصفهانی یا یزدی منسوب بمحلات
یا یزد وغیره شود چون مخمل کاشی که مخمل منسوب بکاشان
شود و براینقیاس است یاء در آخر مولوی رومی و فلان روغنی و سنه هجری
که مولوی منسوب بروم و فلان منسوب بروغن و تاریخ منسوب بسال
هجرت پیغمبر خاتم از مکه بمدینه طیبه است

بدانکه چون یای نسبت در آخر لفظی در آید که حرف آخر آن
الف باشد الف همزه بر سر یای نسبت گذارند و ـ ئے ـ گویند
چون از صفا صفائی و از طلا طلائی و از روستا روستائی.
و چون آخر اسم های مختفی باشد بدل یای نسبت همزه بر سر هاء
زنند چون پسته بیضه بسته که پستهٔ بیضهٔ بستهٔ گویند

وگاه ها را حذف کنند وئی درآورند که همزه ویا باشد چون
سرمه وسرمئی منسوب برنگ سرمه ودربعضی موارد ها را حذف کنند
وفقط یای نسبت آرند چون ازبنگاله بنگالی وازمکه مکی
مدینه مدنی ودربعضی موارد ها را حذف کنند وکاف فارسی
بایای نسبت درآورند چون ازخانه خانگی وازپرده پردگی
وازبیعانه بیعانگی وگاه برای مناسبت مقام وحسن فصاحت
های آخر اسم را بواو بدل کنند ویای نسبت درآخر آرند چون
گنجه وگنجوی دهلی ودهلوی وجهنه وجهنوی سامانه وسامانوی
وگاه برخلاف قیاس الفی قبل از واو درآرند چون مکه ومکاوی
وانیها شاذ است ودربعضی الفاظ که حرف آخرایشان الف
ابدال یا الف مجهول که بصورت یاء تحتانی نوشته میشود بوده باشد
آنرا بواو بدل کنند ویای نسبت درآورند چون مصطفی ومصطفوی
مرتضی ومرتضوی عیسی وعیسوی موسی وموسوی براینقیاس است
دنیا که دنیوی گویند چه دنیا دراصطلاح عجمان بالف نوشته
شود وعرب بیا چون دینی واین نیز درمکتوب مصطلح است
ودربعضی الفاظ ماقبل یاءِ نسبت حرف زاءِ معجمه درآورند چون مرو
ومروزی منسوب بمرو که شهریست ورازی منسوب بری که یکی
ازممالک ایران وشهرش دراینعصر دارالسلطنه وطهران گویند

و فخر رازی ازاین ملک است وغیر اینها شاذ است

و در نفس و روح و جسم و ظلم و نور و رب و حق

الف و نون قبل از یای نسبت زیاد کنند چون نفسانی

روحانی جسمانی ظلمانی نورانی ربانی حقانی و آنچه براین

قیاس آید

یای تنکیر

ح و این نیز در آخر لفظ آید و لفظ را نکره نماید یعنی مجهول و ناپیدا چنانکه

گویند شخصی چنان کرد و مردی چنین گفت که شخص و مرد معلوم نیست

که بوده چون قول شاعر در خرابات مغان نیست چو من شیدائی

که یای شیدائی نکره برای شخص غیر معین و آنچه براینقیاس آید

و بعضی این یا را برای وحدت شمارند

یای وحدت

ح و این نیز در آخر آید و نظیر یای نکره باشد ولی مفهومش یک است

چنانکه گوئی کنار راه درختی نشانده اند که پرسایه است یعنی

یکدرخت و چون پادشاهی را شنیدم و گدائی را دیدم که مفهوم

هر یک شخص واحد است یعنی یک پادشاه و یک گدا را

و بدانکه این یاء همیشه با نکره آید و با معرفه ملحق نشود و چون آخر

لفظ های مختفی باشد بدل یاء همزه براوزنند چنانکه شاعر گوید

یکم روز بر بندهٔ دل بسوخت یعنی بر یک بنده وقس علیهذا

م یای فاعل

واین یاءِ نیز در آخر لفظ آید ولفظ را بمعنی فاعل برد چون وسواسی غوغائی چنانکه گوئی فلان وسواسی شده یعنی وسواس کننده وتو غوغائی هستی یعنی غوغا کننده وزید خیلی فریبا است یعنی فریب دهنده است وآنچه برا ینقیاس آید

م یای مفعول

واین یاءِ نیز در آخر لفظ در آید وافادهٔ معنی شده کند که علامت مفعول است چون انتخابی وپسندی یعنی انتخاب شده وپسند شده وقس علی هذا

م یای مقدار

در آخر لفظ آید وافادهٔ معنی مقدار کند چون قول شاعر —

سخن را بار خاطر بود کوهی وازاین ثقل کلام منظور است یعنی مقدار کوهی بخاطر سنگینی داشت وقس علی هذا

م یای تشبیه

واین یاءِ با همزه متصل بعد از اسم آید ومفهومش تشبیه ومانند کردن چیزی بچیزی باشد چنانکه نظامی گوید —

زاغ بفرّ تو همائی کند سر که رسد پیش تو پائی کند

یعنی مانند هما برتری و بلند پروازی کند وسر برابر تو مثل پا برای تعظیم برزمین آید وچون فلان امروزه برای خودش پادشاهی دارد یعنی مثل پادشاه زندگانی میکند وآنچه برانیقیاس آید وبعضی این یاء را با یاء مصدری قریب دانسته اند واول صحیح تر است

م یای مبالغه

این یاء در آخر اسماء صفات آید ومفهومش بزیادی ستودن درآن صفت ونظیر یای متکلم است واکثر در تحریر درصدر کلام آید چون جناب علامی فلان وفهامی فلان که مبالغه در صفت فلان که عالم است وفلان که فهیم است شده وقس علی هذا وکثرت در مبالغه را دو بار تلفظ کنند چون یزدی دیوانه

ج یای زائده

واین یاء در محاوره وتحریر در آید وعلتش لفظا باشد نه معنا زیرا که اگر حذف شود نقص در معنی کلام نیاید وازبرای فصاحت وتکیه کلام باشد وفردوسی این یا را بسیار استعمال کرده چون گرفتی بکمربند زورآزمای اگر کوه بودی بکندی زجای که یای آخر هر مصرع زائده است وچون ازغلط غلطی ارمغان ارمغانی قحط قحطی خلاص خلاصی نقصان نقصانی حضور حضوری انتظار انتظاری ودرنا خدا ناخدای که درهمه یاء زائده است

چون خدای راست مسلم بزرگی و الطاف   و قس علیٰ هٰذا

و در بعضی مواقع لفظ را حاصل بالمصدر نماید

ج   یاءِ اضافت

این یاءِ نیز در محاوره و تحریر مانند زائده آید   و از اصل کلام نباشد ولی فرق این است که این یاءِ همیشه مکسور خوانده شود و اگر حذف نمایند کلام لغو شود   چنانکه گوئی پای او روی من خوی او جای من موی او   و قس علیٰ هٰذا این یاءِ را بدل کسره اضافت نیز گویند

یای استمراری

ج و این یاءِ نیز در آخر لفظ آید   و مفهومش همیشه باشد که لفظ استمرار است چون قول شاعر   گرفتی کمربند زور آزمای اگر کوه بودی بکندی ز جای   یای گرفتی برای استمراری است یعنی همیشه میگرفت چنانکه گوئی   در بمبئی که بودی خانه فلان میرفتی   و از او پول میگرفتی که مفهومش همیشه میرفتی و همیشه میگرفتی باشد

یاءِ توصیفی

ج و این یاءِ را یای اشارت و ایمائی نیز گویند و در آخر آید و مفهومش وصف چیزی باشد و اکثر کاف بیان متصل یا منفصل بعد از آن آید   چون یاد وصلی که دل از هجر خبردار نبود   و چون قاتلی خون مرا

ریخت که در روز جزا نظر از ناز بهنگامه محشر نکند یای قائلی
و وصلی توصیفی باشد و چون آخر لفظ های مختفی باشد بدل یای
توصیفی همزهٔ بر سر هاء زنند چون خوش بندهٔ که باشد منظور
ایزد پاک این یاء بنکره اقرب است ولی بنا بر متابعت متقدمین
قلم از ذکر آن باز نکشیدیم

ج

یاء علامت جمع

واین یاء همیشه ما قبل میم جمع آید و برای جمع متکلم باشد چون زدیم
رفتیم کردیم گفتیم

ج

یاء علامت غائب

واین یاء ما بعد واو آید چون وی واوی نیز شاذ آید
چنانکه گوئی از اوبیت

ج

یاء تمنا

واین یاء نیز در آخر لفظ آید و مفهومش کاشکی و ایکاش باشد
چون اگر بودی بدستم دست جانان یعنی کاش بود
و چون چه بودی که پایم در این کار گل بکنجی فرو رفتی از کام دل
که یای بودی ورفتی برای تمنا و آرزوست و مفهومش ایکاش است

م

یاء ندا

واین یاء در اول و آخر آید در اول با الف ملازم باشد چون یا اله

یا ربّ وغیره و در آخر نیز بر همین وجه آید چون خدایا واین یا را که در آخر
است یای وقایه نیز میگویند و یا در خدای من ندا باشد یعنی ای خدا
م

یای عطف

واین یاء نیز بشکل یای ندا در اوّل جمله و میان دو جمله آید و افادهٔ معنی
تردید کند وگاه بر معطوف و معطوف علیه هر دو درآید چون
یا مکن با پیلبانان دوستی یا بنا کن خانهٔ در خورد پیل
دراینصورت مدخول اوّل منفی و مدخول دوّم مثبت باشد وبدین
وجه عاطفه گویند که جملهٔ ما بعد خود را معطوف میدارد بما قبل زیرا که در
اوّل مفهومش عنوان مطلب بمعنی اوّل اینکه با پیل بان دوستی مکن
و دوّم وگرنه یا د اگر اینکه میکنی خانه درخورد پیل بنا کن —
وچنانکه گوئی یا برو یا بنشین بمعنی اوّل اینکه برو وگر نمیروی
بنشین است و دوّم را مخفف یا اینکه گفته اند
ج

یاء بدل کسره

واین یاء نیز در آخر لفظ و نظیر یای اضافت باشد ولی در آخر هر
لفظی که واو یا الف باشد برای اظهار کسرهٔ اضافت درآید چون
پهلوی تو وآلوی بخارا و دیبای چین و و بنای دون وقس علی هذا
در مولای ما
ج

یای تردید

بشکل یای ندا درمیان دو جمله آید چون بنویس یا بخوان که بخواندن
تردید نوشتن میکند وقس علی هذا

ج
یای رابطه

واین یاء در آخر لفظ است وهست ونظیر یای زائده باشد وچون
لفظ است وهست برای رابطه هستند این یا نیز بیای رابطه
مسمی گشته است چون داناستی وگویاستی وشیداستی
وحق آنست که فقط برای تکیه کلام است ودر شعر آید چون قول
قاآنی تو ای نیلوفر بویا که خورشیدت دلیلستی شب یلداستی
مه رازبس تار وطویلستی که یای دلیلستی وطویلستی باشد

ج
یای تعظیم

واین یاء نیز نظیر یای نکره باشد ولی مفهومش تعظیم است چون
ببرد دل زکفم دوش مجلس آرائی سهی قدی سمن اندام ماه سیمائی
که مجلس آرائی وماه سیمائی برای تعظیم مقصود است

ج
یاء تحقیر

این یاء نیز در آخر آید واز آن استخفاف مفهوم شود چنانکه گوئی
طفلکی شرور ومردکی نامعقول وچون قول حافظ شیرازی
باز دارد سر صید دل حافظ یاران شاهبازی بشکار مگسی می آید
یای شاه بازی برای تعظیم ویای مگسی برای تحقیر است وبیای وحدت

شبیه زیراکه در موقع تعظیم یک شاهباز و در موقع تحقیر یک مگس مفهوم است

یای لیاقت

واین یاء در آخر مصادر آید چون گشتنی و کشتنی بستنی گذاشتنی نگهداشتنی وآنچه برانیقیاس است که مفهومش لایق گشتن لایق بستن لایق گذاشتن لایق نگهداشتن است چون درد دل خسته گفتنی نیست سوز جگرم نهفتنی نیست که مفهوم لایق گفتن ولایق نهفتن است وقس علیهذا واین یاء در آخر مصادر آید و در غیر آن برای لیاقت نیاید

یاء بمعنی هستی

واین یاء نیز در آخر اسم آید ومفهومش هستی بود چنانکه گوئی هنوز طفلی یا هنوز مستی که معنی هستی دهد یعنی طفل هستی وچون گوئی تیز هوشی ولاکن بازی گوشی که مفهومش تیز هوش هستی وبازی گوش هستی بود وقس علی هذا

یاء تخصیص

واین یاء نیز در آخر آید ومعنی خصوصیت دهد یعنی بجانبی خاص در ذهن ایما نماید چون من وارد و در تماشای گلستان کسی بنگاهی شده خرسند به بستان کسی که مفهومش مخصوص من باشد وبیای نکره شبیه است

یای شرط و جزا

بعد شرط و جزا هر دو آید چون گر امروز بودی خداوند جاه
نکردی خود از کبر و روی نگاه ولی بعقیده من بنده این نکره
وزائده اقرب است تا آنکه برای شرط و جزا نامیده شود زیرا که
کلمات شرط و جزا کفایت است و بنا بر متابعت متقدمین بدین
اسم نگاشتیم

وبدانکه یا کمتر از سایر حروف در الفاظ با حروف دیگر
بدل شود از آنجمله است **بدال مهمله**
بدل شود چون رونیک ورودنک که بیخ نباتی است باریک
وقرمزرنگ که بدان لباس و پارچه رنگ کنند و در اصطلاح
روناس گویند

به لام چون نای و نال بمعنی نی باشد که عرب قصب
گویند بفتح اول و ثانی **بهاء هوز** چون روینده
وروهنده که در معنی نشو و نما کننده باشد
بزاء معجمه اوای آواز

الباء الفارسی

این باء را سه نقطه بر تحت گذارند و (پ) گویند چنانچه
املاء و مخارج هر چهار حروف را که بحروف فارسی مشهور اند

در کتاب الحروف نوشته‌ایم در تلفظ بسیار آید و عمل آن کم باشد
و با حروف دیگر ترکیب شود با الف در اول لفظ آید

برای استقرار

چون پایدار بمعنی استقرار و استقامت دارنده

برای عهد

چون پابند یعنی بر عهد پای بند بودن و آنچه بپای اسب میبندند
و زنان را نیز باشد

برای استعانت

چون پای مرد در معنی باستعانت مردی کاری از پیش بردن
و بر کاری ثابت ماندن چنانکه گوئی پای مردی کردی

برای تصغیر

در آخر بشکل های مختفی آید و مفهومش کوچکی مسمّی باشد چون کپّه
بضم کاف و کسر بای مشدد و تپّه بفتح تاء فوقانی و کسر بای
مشدّد مقداری از خاک یا سنگ که برزبرهم باشد چنانکه گوئی
تپّه خاکی یا کپه سنگی دیدم
وگاه بدل شود بفاء چون پارس و فارس که مملکتی از ایران است
پسته فسته گوسپند گوسفند بواو چون پام دوام
که بمعنی رنگ است و دام قرض را هم گویند

بباء ابجد چون په په و به به بفتح هر دو که کلمه تحسین و بمعنی بسیار خوب است و به به بفتح که در مقام تنبیه اطفال گویند بهاء هوز چون کوپه و گوهر که موج آب است و کوپ و کوه که جبل است

الجیم الفارسی

عمل جیم فارسی که چ بکه گویند از باء بیشتر است و اکثر ماقبل های مختفی که بدل کسره است و منفصل آید

برای استفهام

در صدر کلام واقع شود چون چه گفتی چه کردی چه میخواهی و غیره که مفهومش آیا چه کردی و آیا چه میخواهی و آیا چه گفتی وگاه برای استفهام پیوسته با لفظ آید چون چطور شد و چگونه است که مفهوم آیا چه طور شد و آیا چگونه است یا باشد و از اصطلاحات متأخرین است و بهتر منفصل است مثل چه طور زیرا که ها از اصل کلمه است

چه بمعنی عجب

چون قول شاعر چه دلاور است دزدی که بکف چراغ دارد یعنی عجب دلاور است

چه برای تصغیر

واین در آخر لفظ با ماقبل خود پیوسته آید و مفهومش کوچک بودن

مسمّی باشد چون از باغ باغچه وطاق طاقچه وازخوان خوانچه
صندوق صندوقچه در دریچه ترب تربچه که تره باشد
خوردنی خورد و درشت دارد وگاه در آخر منفصل آید چون از دریا
دریاچه وپیاز پیازچه که ازهمه کوچکی مفهوم است وقس علی هذا

چه بمعنی بسیار

در اوّل لفظ آید چنانکه گوئی چه زحمت ها که در پایت کشیدم که
مفهومش بسیار است وچون چه شبها نشستم در این دیر کم یعنی
بسیار شبها وانچه برانیقیاس آید

چه برای تسویه

وازاین مقابل ومساوی داشتن چیزی بچیزی مفهوم شود چنانکه
گوئی چه تو وچه پشّه که مفهومش برابری مخاطب با پشّه است وچون
قول فردوسی سپاهی لشکر نیاید بکار چه یکمرد جنگی چه یکصد هزار
که مفهوم مقابل بودن یکمرد جنگجو با صد هزار مرد است وچون
برای نهادن چه سنگ وچه زر یعنی سنگ هم مثل زریست
که پنهان باشد وبدردکاری نرسد یا زر یکه بنهند مثل
سنگ است که بکار نیاید

چه برای تحقیر

که از آن حقارت مفهوم شود ودرمیان جمله آید چون من چه باشم

تو چه باشی چون قول شاعر من چه باشم که بر آن خاطر
عاطر گذرم یعنی من حقیر ترا از آنم که بخاطر عاطر شما بگذرم

چه بمعنی علّت و سبب

درمیان جمله درآید و بمعنی بعلّت یا بسبب باشد چنانکه گوئی
از آمدن معذرت میخواهم چه بیم خطر است که مفهومش بعلّت
اینکه بیم خطر است باشد وآنچه برانیقیاس آید

چه برای تسهیل

بمعنی هیچ میآید و در صدر کلام آید چون قول سعدی چه غم
دیوار اُمّت راکه دارد چون تو پشتی بان چه باک از موج
بحر آن راکه باشد نوح کشتی بان که مفهوم آنها هیچ غم نیست
و هیچ باک نباشد است که برای تسهیل است وقس علی هذا

چه برای تفصیل

درمیان کلمات آید چنانکه گوئی همه مردمان چه اهل علم چه
لشکری چه کشوری چه تاجر چه بازاری از میرزا محمّد علی معزول
رنجیده اند و چون جهان بگیر چه ارواح و چه اجسام وقس علی هذا
که بیان مفصّل بطور مجمل است

دگاد جیم فارسی باداو و نون ترکیب شود و بمعانی مختلف
آید وآن چون باشد بضمّ اوّل چون بمعنی شبه و مانند

آید چنانکه گوئی چون قول شاعر که بمعنی مثل قول شاعر است

چون بمعنی سبب و مفهومش از اینکه و بسبب اینکه باشد چنانکه گوئی چون تو نیامدی منهم نرفتم یعنی از اینکه تو نیامدی یا بسبب اینکه تو نیامدی وقس علی هذا

و اینرا شرطیه نیز گویند زیراکه اول حرف شرط میاید چنانکه گوئی چون تو رفتی من نرفتم وقس علی هذا

چون بمعنی وقتیکه چنانکه گوئی چون همه مردمان جمع آمدند یعنی وقتیکه و مفاد شعر حافظ خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم که مفهومش وقتیکه بگذرد باشد

چون بمعنی چگونه چون قول نظامی چو ایزد بمن نعمتی در فزود سپاس ایزدم چون نباید نمود یعنی چگونه نباید نمود وگاه چون با اسماء اشارات ترکیب شود و بمعنی مثل آنکه آید چنانکه گوئی چونانکه فلان یعنی مثل آنکه فلان واکثر با اشاره بعید باشد و با قریب شاذ آید وگاه بحذف نون مخفف چون آید مفاد قول شاعر سحرگه چو برخواست گرد دلیر یعنی چون برخواست

و بجیم بدل شود چون چرده وجرده چوزه وجوزه غنچه وغنجه چغد وجغد جغز وچغز که غوک است

بشین معجم چون هیچ وهیش وپرخچ وپرخش

الگاف

که بکاف فارسی معروف است و مخرجش از میان زبان و ملاذه وبدو سرکش نوشته شود و ویرا عملی چندان نباشد

گاف نسبت

چون شش که بمعنی ناز و کرشمه است شنگ گویند و اکثر دو لفظ مترادف استعمال کنند چون شوخ و شنگ که هر دو بیک معنی باشد وغیر این شاذ است

گاف جمع

ما قبل الف و نون علامت جمع آید چون قبرگان خفتگان ماندگان بچگان وغیره و در بعضی الفاظ با حروف دیگر بدل شود و آنها از اینقرار اند

باالف چون گستاخ و استاخ بمعنی از حدّ درگذرنده باشد و شوخ و چالاک و بی ادب را نیز گویند

بباء چون گاله و باله که قسمی از جوال است

بجیم چون گوال و جوال کیسه مانند یست از پشم یا ریسمان که اقسام غلّه و علوفه در آن بر چارپایان حمل کنند جوهر و گوهر سکنگبین و سکنجبین گیلان و جیلان بوزرجمهر و بزرگ مهر

بدال چون اورنگ و اورند که اریکه سلطنت را گویند و کلنگ و کلند که اوزار یست و آونگ و آوند

براء چون گیمار دریماز که جامه نفیس باشد
بغین معجمه چون گاد وغاد وگلوله وغلوله
بخاء معجمه چون ساماچه وساماخچه که سینه بند زنان باشد برای فقط پستانها
بواو چون گراز ووراز خوک نرات وگل وول
بیاء تحتانی چون زرگون وزریون
بقاف چون خانگاه وخانقاه۔

در بیان معانی حروف الف باء است

بدانکه اصحاب کلام از برای هر یک از مفردات الف باء درصورتیکه ملفوظی ومکتوبی ومسروری گفته شود معانی نوشته اند وچون دانستن آنها برای مبتدی بی فایدتی نیست ما نیز در اینجا ذکر نمودیم الف بفتح اوّل ودوّم وسکون سوّم یار ودوست وخوگر شدن ودوستی نمودن است وبفتح اوّل وکسر لام وسکون فاء بمعنی مرد جواد وسخی ومرد بی زن وبفتح وسکون دوّم وسوّم بمعنی هزار است
باء بمعنی تیز رفتار واکثر درصفت اسب گفته شود

تاء بمعنی خاک نرم است

ثاء بمعنی فراخ چشم

جیم بمعنی تیز شهوت و شتر مست

حاء بمعنی زن تیز زبان و سلطنت

حاشیه
چون خارا

خاء بمعنی در نیاید مگر حرف را بدو پیوند و بمعنی سنگ سخت و نوائی از موسیقی و جامه از ابریشم که موجدار است

دال بمعنی راه نما و دلالت کننده و زن فربه و طائری شکاری که او را عنقا گویند

ذال بمعنی تند رفتن و تاج خروس و پیری که تمام موی بدنش سفید باشد

عین بمعنی چشمه آب و زر سرخ و آفتاب و ابری که از قبله آید و گزنده هر چیز و زن خوش چشم و جاسوس و اهل خانه و چشم و نظر کردن و برادر پدر و مادری و باران

غین بمعنی ابری که آسمان را پوشد و بمعنی تشنگی و تیرگی و ابر

فاء بمعنی کف دریا

قاف اسم سوره قران و بمعنی ایستادن و اسم کوهی مخصوص

کاف اسم جزیره و مخفف شکاف

لام کلاه نمد فقیران و حرف اشاره بزلف خوبان و بمعنی
زره ؛

میم مفتاح اسماء مجید محمود ماجد
نون مخفف کنون و بمعنی ماهی و اسم سوره قران و تنه
درخت و بمعنی دوات و سیاهی دوات و بمعنی شب و چاه
زنخدان
واو آواز سگ و شغال بفارسی و اسم شغال را ازاین
عرب وادی گویند
هاء فعل امر بمعنی گیر و بمعنی اینک و سفیدی روی
جانور و طبانچه که برروی زنند
یاء برای ندا یعنی ای
راء بمعنی و تاقه
زاء بمعنی مرد بسیار خوار
سین کسیکه تنخنخ بسیار کند
شین مخفف نشین و بفتح بمعنی زشتی
صاد اسم سورهٔ قران
طاء مرد جوان و کسیکه با زنان بسیار سخن کند و پیر
پر جماع

نهران نیاره بطرف صاد و سین

ظاء — زن بزرگ پستان و پستان زن پیر

فائده در خواص و برکات حروف الف باء است

بدانکه کلیه حروف الف باء مفاتیح اسماء باریتعالی جلت شانه است و هر یک اشاره و ایمائیست یکی از صفات و الف در اینمورد هم از همه اقدم و اجل است که مفتاح اسم ذات او سبحانه است

الف — الله الاحد الاول الآخر ونحو ذلك

باء — بارء الباسط بدیع السموات والارض

تاء — تواب الرحیم

ثاء — ثابت القویم

جیم — جمیل الجلیل المجواد

حاء — حی لا یموت

خاء — خالق الخبیر الخافض

دال — دیان الدائم

ذال — ذوالجلال والاکرام

راء — رحمن رحیم رازق الرشید

زاء — زکی الوفی

سین — سمیع سلام سبوح

شین	شاهد شدید العقاب
صاد	صادق الصمد
ضاد	ضار القدیر
طاء	طاهر الغفار
ظاء	ظاهر الحلیم
عین	علیم عزیز عظیم
غین	غنی غفار الغالب
فاء	فتاح الفرد العلیم
قاف	قهار قیوم قادر قوی
کاف	کریم کبیر المتعال
میم	مجید مهیمن ملک متکبر المقتدر
نون	نافع نور السموات والارض
واو	وارث وهاب
هاء	هادی الخبیر
یاء	یحیی ویمیت وهو حی لا یموت
لام	الف لا را بگو

لا اله الا الله که بهترین کلام است

تمام

فائده بدانکه الف ندا گاه در اوّل وگاه در آخر
آید چون ای شاه وشاها وای ستمگر وستمگرا
واما اگر در لفظ ستمگرا حرف ندارا در اوّل نویسند یا گویند
چون ای ستمگرا الف آخر الف فاعل باشد
زیرا که لفظ را بمعنی فاعل برد یعنی ای ستم کننده
واگر لفظ ستمگر بعد از خبر باشد چون ای چرخ
ستمگرا درانوقت الف آخر الف
کثرت باشد یعنی برای کثرت ستم گفته شود
که مفهومش ای چرخ بسیار ستم
گراست وبرانیقیاس کن
در هر لفظ
تمت

از کتاب ششم مقدما فارسی المسمی برسالة المصطلحات

بسم الله الرحمن الرحیم

بدانکه آموزندگان زبان فارسی و فارسی زبانان را مفروض است واقف گشتن بر بعضی از الفاظ که درین عصر بلغت عرب یا مرکب از لغت عجم و عرب در زبان فارسی داخل و مصطلح گردیده اند و متروک داشتن آنان غیر ممکن است زیراکه غیر میسر است فهمیدن اینکه اینکلمات بهمین صورت حالیه یا لغتی خالص از عجم مستعمل بوده باشند

ویقین است که بصورت حاضره یا وجهی دیگر مصطلح و مستعمل بوده اند
زیراکه از کتب نظم و نثر مشهود است و دیده میشود که همه عبارات
بنظم و نسق اهل منطق و کلام است وعقیدهٔ ما آنست که اکثر بدان
وجهی که در کتاب المشترکات صورت نگارش یافته در عرب و
عجم مستعمل بوده اند پس ما هم بعضی از انها راکه دانستنش بر مبتدیان
خاصه غیر اهل زبان واجب میافتد در اوراقی چند جداگانه
مینگاریم و بحسب مناسبت رسالهٔ المصطلحاتش مینامئیم
واز خدا تعالی استعانت میجوئیم

بدانکه الفاظ مذکورهٔ الصدر بعضی حرف و بعضی کلمه باشند
وآنها از اینقرار اند

از انجمله است حرف کلمه وجمله ولفظ
وسطر ومضمون ومطلب وعنوان وورق
وکتاب که جمع ایشان حروف کلمات وکلام جمل وجملها
الفاظ سطور مضامین مطالب عنادین اوراق وکتب است
ومفردات الف باء را حرف گویند چون ـ ا ـ
ـ ب ـ ت ـ وحروف مرکبه راهم که در کتاب
الحروف ذکر شده حروف گویند چون ـ بان ـ بر ـ کر
وغیره وچند حروف که باهم ترکیب شود خواه اسم خواه فعل

کلمه گویند چون - بزن - تقی وغیره و دو کلمه یا زیاده را که
مربوط بهم باشد جمله گویند چون - زد زید - نشست عمرو
ولفظ در معنی مترادف کلمه است و بر یک صفحه کاغذ یا کتاب
چند جمله یا کلمه که بخط مستقیم خواه بطول وخواه بعرض نوشته
میشود سطر گویند وگاه خط گویند چون دو خط از کتاب را خواندم
وما حصل از چند خط یا یک صفحه وبیشتر یا کمتر را مضمون ومطلب گویند
چنانکه بکسی نویسی که متوقع هستم که فلان اسب را برای من بخرید
وفلان خانه مرا بفروشید جواب مینویسند که کاغذ شما رسید
واز مضمون اطلاع حاصل آمد یا مطلب مفهوم گردید وگاه مضمون
مجازاً بمعنی خوبی عبارت کاغذ   وآنچه در مقدمه کلام وصدر
مکاتیب مینویسند عنوان گویند چنانکه کسی نزد تو آید وگوید
شنیده پلیس بمبئی چه کرده   وبعد بیان کند آن کاریرا که
پلیس کرده است شنیده پلیس بمبئی چه کرده عنوان مطلب است
یا بگوید دیروز رفتم بازار چه کردم و فلان نمودم وچه شد
دیروز رفتم بازار عنوان است   ودر کتابت مینویسی فضیلت
علی امیر المؤمنین ع بر تمام صحابه رسول ص وبعد مینویسی یک حدیث یا دو
یا ده و زیاده از احادیثی که ثابت میکند این قول را جمله اول که نوشته
فضیلت علی امیر المؤمنین ع بر تمام صحابه رسول ص عنوان مطالب مذکور

در ذیل

در ذیل آنست در جرائد که اخبار میگویند مینویسند مظالم روسی
در ایران و در تحت آن ظلمهائی راکه در تبریز و مشهد مقدس و غیره
نموده مینویسند مظالم روسی در ایران عنوان است و عنوان گاه
مختصر آید و گاه مفصل چنانکه بعد مفهوم خواهد شد و ورق حقیقت
اسم برگ درختان و مجازاً یک قطعه از کاغذ راگویند خواه در کتاب
باشد و خواه خارج از کتاب چنانکه ترقیم همین کلمات بر روی
صفحه دوم از ورق اول از کتاب المصطلحات است که اوراق
آن انشاءالله متعدد و نافع خواهد گردید-

وازانجملها است - لغوی - واصطلاحی

که مقصود از لغوی آنست که آنکلمه یا لفظ زبان اصلی قومی بود که
در غیر آنها مشهور نباشد مثلا زبان متداولی عجم لغت عجم و از عرب را
لغت عرب نامند زیراکه محاوره عجم مخصوص بخود عجم و محاوره عرب
مخصوص بخود عرب است بدون انیکه اجزای کلمات را کم و زیاده کرده
یا در غیر موضوع له خود استعمال کنند و اصطلاحی بر دو قسم است
یکی انکه لفظی را از لغت قومی دیگر بهمان معنی در تلفظ آورند که غرض برای
معین داشتن معنی لفظی سوای معنی موضوع آن لفظ تلفظ کنند مانند
فصل بفتح اول و بدانکه فصل از لغت عرب است

وعجم نیز بهمان معنی تلفظ میکنند ومعنی لغوی فصل بریدن و جدا کردن
است ودر اصطلاح پرده مانندی است که آویخته شده باشد در
میان دو کلام متغایر که کلام اول غیر کلام ثانی وکلام ثانی غیر کلام
اوّل باشد

از انجمله است حقیقت و مجاز و آن چنانکه است
که چون لفظی بمعنی حقیقی خود باشد اسم از معنی حقیقی آن نبرند چه حقیقت
لفظی باشد که در تمام موضوع له خود استعمال شود چون کتاب
و قلم و کلاه و امثال اینها که هر یک موضوع اند برای شیٔ معین و چون
لفظ را در غیر موقع استعمال کنند مجاز گویند مثلا خر اسم حیوانیست
که مدرکش نسبت بسایر چهارپایان کمتر بود و چون انسانی بی مدرک
باشد گویند فلان خر است از حیث مجاز باشد که بمعنی نادان
و بیمدرک مستعمل شده پس مجاز لفظی را گویند که در غیر معنی حقیقی
خود مستعمل شود و معنی حقیقی آن متروک نباشد
و بدانکه شعرا و بزرگان صوفیه اکثر الفاظ را که مجازاً بمعنی دیگر گرفته
میشود هر یک را بمعنی آورده و اصطلاحی نامیده اند چون صنم و میخانه
و میفروش و خرابات و پیر مغان وغیره و کتب ایشان از نظم و نثر
از این کلمات مشحون است

از انجمله است استعاره و مستعاری

که در تمامی فقها و اهل کلام مصطلح است و معنی استعاره بعاریت
خواستن است و استعاره در کلام آنست که لفظی را که معنی حقیقی
داشته باشد از حیث مشابهت بر سبیل عاریت بر چیز دیگر استعمال
نمایند چون نرگس چشم و عقرب زلف و این از حیث مشابهت
گل نرگس است بچشم و مشابهت کجی دُم عقرب است بکجی سر
زلف و چون حدیث نبوی صلی الله علیه و آله که فرمود
الفتنة نائمة لعن الله من ایقظها یعنی فتنه خوابیده است
لعنت خدا بر آنکس که بیدارش کند که خواب و بیداری از برای
فتنه استعاره واقع شده است
و بدانکه استعاره در کلام عرب و عجم بسیار و الفاظ مستعار را
اقسام است و عمده دو قسم آنست که اصلیّه و تبعیّه گویند اصلیه
آنستکه لفظ مستعار اسم جنس باشد مثل استعاره شیر برای مرد
شجاع و استعاره گل برای رخسار و سخی بحاتم و استعاره تبعیّه
بفتح اول و دوّم آنست که لفظ مستعار فعل باشد یا شبه فعل باین
حیثیت که آخرش راجع بمعنی مصدری آن باشد چون مشتاب
و بجنون ما آویزید وز خیالات بیهده بگریزید که در معنی بجنون ما تمسّک کن
واز خیالات بیهده اجتناب نما باشد و آویز و بگریز استعاری برای این
دو معناست که مصدر آنها آویختن و گریختن است و ملخّص آنستکه

هر لفظی را که معنی حقیقی داشته باشد و از حیث مشابهت بر چیز دیگر استعمال نمایند مستعاری گویند
و فرق میان مجازی و مستعاری آنست که مجاز در موقعی است که شباهت در معنای حقیقی و مجازی زیادتر باشد چنانکه انسان بیشعور را گاو و خر گویند که از سایر حیوانات بی‌شعورتر اند و مرد پردل و شجاع را بشیر نسبت دهند که از سایر درندگان پردل‌تر است و در مستعار کمتر چون نرگس چشم و سرو قد که فقط از سفید بودن گل نرگس که میانش زردی مدوّر دارد بچشم تشبیه میشود و چشم مدوّر نیست و میانش سیاه است و سرو را نیز فقط بمناسبت اعتدال و بلندی بقامت تشبیه میکنند و معنی استعاره باستعاره گرفتن و مستعاری باستعاره گرفته شده باشد

و از انجمله‌هاست حذف والحاق

حذف آنست که حرفی از حروف لفظ را بنا بر ضرورت و موزون بودن قافیه بیندازند و بیشتر در شعر مصطلح باشد چون مگر نعمت شه فرامش کنم که واو بنا بر ضرورت از فراموش حذف گردیده است
و یا آنکه کلمه از میان جمله برای مسجّع بودن قافیه بیندازند و مسجّع موزون آوردن کلمات آخر جملهاست بیکدیگر چون نزدیکی مدرکش بصواب نزدیکی نور بآفتاب است و دوری رایش از خطأ دوری مغرب

والحاق از خطاست که در هر یک لفظ مانند انداخته شده ست
آنست که حرفی در اول یا در آخر کلمه زیاد نمایند تا لفظ را تمام کند
بمعنی مقصود برد چون الحاق ضمایر و روابط و علامات جمع و حاضر
و غائب وغیره چون زده است و من زده ام و خواهد زد وغیره

وازانجملها است تقدیری و ملفوظی

چه معنی تقدیر در کلام اعتبار حرفی است در جائی بدون ذکر آن
مثل غلام زید است که در اصل غلام از زید است بوده و از که حرف جر
یعنی یکی از حروف جارّه است در غلام زید تقدیریست و ملفوظ
ضدّ آنست چون گذشتم بزید که باء که حرف جر است در زید
ملفوظ است یعنی از زبان گفته میشود و اکثر شرط تقدیر آنست که
مضاف اسم باشد نه فعل چنانکه در آتیه مفهوم گردد

ازانجملها است مترادف

ومتباین مترادف بضم میم و فتح تاء فوقانی و کسر دال
چون دو اسم یا زیاده برای یک معنی آیند مترادف گویند چون
انسان بشر آدم که برای یک معنی است و در فارسی الفاظ مترادف
بر چند وجه آید اوّل چنانچه گذشت و تیغ شمشیر وغیر این دو اسم از
لغات مشترک الاستعمال چون سیف و حسام وغیر انها که همه برای
یک معنی باشد قسم دیگر چون زهی و خهی که هر دو برای تحسین و کلمهٔ

دکلمه تجنیس است وقسم دیگر تبدیل یکی از حروف لفظ
چون باد بان وبدو آواز وآوای اگر وگر وقسم دیگر
بکم کردن یکی از حروف چون شهی شاهی جهی ماهی
رهی راهی وآنچه براین وجوه میاید همه من حیث الفصاحت است
که در یک جمله یا یک مطلب یا یک مصرع یا یک بیت که هریک
از الفاظ تکرار می یابند چنانکه گوئی زید تیغ برکشید وحمله نمود
وعمرو پیش دستی کرد وشمشیری بر فرق او زد زهی شجاعت
زید زهی جلادت عمرو ولی دریغ از زید که بان رشادت حمله
برد وبدان حقارت جان سپرد وباز هی نگذشت وماهی برنیاید
که عمرو نیز ماخوذ افتاد وبعقوبت گرفتار آمد وقس علی هذا
ومتباین بضم میم وفتح تا وکسر یاء تحتانی الفاظی را گویند که هریک
برای معنی مخصوص است چون اسب آدم وغیره

وازانجمله هااست نظم ونثر که هردو بفتح اولند

نظم در لغت بمعنی برشته کشیدن مروارید بیک رشته
ومجازاً بمعنی شعر باشد ونثر بمعنی پراگنده ودر اصطلاح
تحریرات غیر از شعر است پس شعر را نظم وغیر شعر را
نثر گویند مثلا گوئی فلان کتاب نظم است وفلان کتاب نثر

ازانجمله هااست تحریر وتقریر

که هر دو بفتح اول است تحریر مجازاً بمعنی نوشتن و تقریر سخن
گفتن است و در لغت تحریر بمعنی نقش خط برگرفتن و بنده آزاد
کردن است و تقریر به اقرار آوردن و بقرار باز بردن و قرار
دادن چنانکه گوئی فلان خوش تحریر است و فلان خلی بتقریر است

وازانجمله است موضوع و محمول

که در اصطلاح اهل کلام در تشخیص مطلبی گفته میشود موضوع
اسم مفعول است بمعنی نهاده شده و در اصطلاح بمعنی مقصودیست
که از آن در علمی بحث کنند و باصطلاح منطقیان مبتدا که در مقابل
خبر باشد موضوع و محمول در لغت بمعنی گمان کرده شده
و بار برداشته شده باشد و باصطلاح اهل منطق و کلام خبری
که در مقابل مبتدا باشد محمول گویند پس موضوع مبتدای در مقابل
خبر و محمول خبر یکه در مقابل مبتدا باشد بود چنانکه گوئی انسان
حیوان است انسان موضوع است که مبتدا و در مقابل خبر است
و حیوان محمول است که خبر و در مقابل مبتدا باشد

وازانجملها است صغری و کبری

و هر دو بضم اول و آخر الف بشکل یاء و صغری بمعنی هر شیئ
کوچک که مؤنث باشد و کبری ضد آنست
یعنی مؤنث که بزرگ باشد و باصطلاح اهل علم صغرای و کبری موازنه

بجمع اوراق [illegible]

نمودن دو جمله است برای فهمیدن معنی حقیقت آنها چنانکه گوئی
عالم متغیّر است وهر متغیّر حادث است جمله اوّل را که عالم
متغیر است صغرای وجمله دوّم را که هر متغیّر حادث است کبرای
گویند وجمله اوّلرا بدین معنی صغری گویند که وصف یک شیئ است
که عالم باشد وجمله دوّم را نسبت بآن کبری گویند باین معنی
که وصف اشیاء عدیده است یعنی عالم وآنچه در او ست
همه متغیّر و حادث است پس نتیجهٔ که ازاین دو جمله حاصل میشود
معنی حقیقت این دو جمله است که عالم حادث است وازآن برمی آید
که هر حادث متغیّر است وچنانکه گوئی انسان حیوان است
وهر حیوان جسم است آنچه ازاین دو جمله حاصل میشود این است که
هر انسان جسم است

وازانجمله است قضیّه وشکل

قضیّه بفتح قاف وکسر ضاد و یاء بمعنی مطلوب و حکم
گذارون وخبر وحکم باشد وباصطلاح اهل کلام جملهٔ باشد که از نتیجهٔ
صغرای وکبرای حاصل شده چون عالم حادث است. وشکل بفتح
شین معجمه مثل وشبه وباصطلاح اهل منطق وکلام مرکب از دو
جمله است که چون حد اوسط آنرا بیرون کنی ازآن نتیجه حاصل شود
وحدّ اوسط لفظی را گویند که در دو جمله صغرای وکبرای مکرّر آمده چون

لفظ حادث در عالم حادث است که صغرای گویند
و هر حادث متغیر است که کبرای نامند که بدور کردن این دو لفظ
نتیجه از آن حاصل میشود و هر که عالم متغیر است پس مراد
از شکل صورت حاصله عالم متغیر است باشد که از دور کردن حد
اوسط از دو جمله صغری و کبری حاصل شده و تفصیل هر یک در کتب منطق
موجود است

واز انجمله است موضوع و موضوع له

و هر کلمه موضوع است و اسم یا معنی آن موضوع له اوست که آن اسم را
برای آن موضوع وضع نموده و ساز نده آن کلمه واضع آن است و وضع
بمعنی نهادن و شیئ را برای شیئ دیگر مخصوص داشتن است

واز انجمله است معنی و ترکیب

معنی موضوع له هر کلمه یا جملهٔ باشد و ترکیب در کلام
هر حرف و کلمه و جملهٔ باشد بموقع استعمال آن تا معنی مقصود از آن حاصل
شود چنانکه گوئی این اسب خوب است این یک جمله باشد
و ترکیب آنرا اینطور میفهمانند این اسم اشاره قریب اسب
موصوف خوب صفت واست حرف رابطه است

از انجمله است املاء و انشاء

املاء بمعنی رسم الخط و نوشتن ترکیب حروف موافق

قاعده که وضع نموده علمای کلام است که حروف را بدل یکدیگر ننویسند ولفظ را در غیر محل خود نیاورند **وانشاء** بمعنی آغاز کردن ومجازاً کلمات صحیح وعبارات موزون بسلیقه خود در تحریر آوردن که از حیث معنی وترکیب صحیح بوده باشد

وازانجمله است متن وحاشیه

متن بفتح میم بمعنی پشت واستوار وجای بلند است ومجازاً بمعنی آنچه درمیان صفحه کتاب ومکتوب نوشته میشود **وحاشیه** بکسر شین کناره وشتر جوان ومردم شاگرد پیشه ومجازاً آنچه برکناره صفحه کتاب یامکاتیب نوشته میشود

وازانجمله است تصوّر وتصدیق

تصوّر بفتح تاء فوقانی وصاد مهمله وضمّ واو مشدّد در لغت بمعنی خیال کردن ودرخیال آوردن چیزی برای درک حقیقت معنی یا ماهیّت آن **وتصدیق** براستی ستودن است هرچیز را پس از تصوّر برآن وچون اسم از تصوّر وتصدیق برده شد

بدانکه تصوّر وتصدیق در نزد اهل کلام هریک بردو قسم اند اوّل آنست که حصول هریک محتاج باشد بنظر کردن وفکر نمودن برآن واین قسم را نظری وفکری گویند وبقولی کسبی نامند چون تصوّر نمودن برهستی فرشته وجن وتصدیق نمودن برحدوث عالم ووجود صانع

وقسم دوم آنست که محتاج بنظر کردن وفکر نمودن نباشد وایرا ضروری وبدیهی گویند بسبب اینکه خود ظاهر ومدرک اند چون تصور بر چگونه بودن سرما در فصل زمستان وچگونگی گرما در موسم تابستان وتصدیق بر روشنائی آفتاب در روز وماهتاب در شب که بخودی خود ظاهر ومحسوس اند پس بر هر چیز اول تصور کنند پس تصدیق نمایند وهیچگاه تصدیق بدون تصور صحیح نباشد

واز انجمله است محسوس ومعقول

محسوس بفتح میم وضم سین اول آنچیزی باشد که بچشم وگوش ولمس وشم وذائقه دریافته شود ومعقول بفتح میم وضم قاف چیزی باشد که عقل قبول آن کند

واز انجملها است معرّب ومعجّم

معرّب بضم میم وفتح عین وراء مهمله مشدد لفظ عجمی را گویند که عرب در آن تصرف کرده باشند چون پارس که فارس گفته وچین صین گفته اند وقس علی هذا ومعجّم بضم میم وفتح عین وجیم مشدد لفظی عربی را گویند که عجم در آن تصرف نموده باشد چون طلب بتحریک هرسه حرف وفعل ماضی است عجم بمعنی مصدر آورده طلبیدن گفته اند وقس علی هذا

واز انجملها است معجمه ومهمله

مُعجَمه بضم میم و فتح جیم و کسر میم حروف الف با را گویند که نقطه دار است و مُهمَله بهمان وزن حروفیکه بی نقطه باشد و فایدهٔ از این تمیز حروف منقوط و غیر آنست از هم دیگر

از انجمله است فکّ اضافت و فکّ اضافت

در کلام اجازتیست از برای بر گرفتن کسره از آخر کلمه که مضاف است چه در فارسی اسمی که با اسم دیگر مضاف شود حرف آخرش حکمی باید بکسور آید و آخر مضاف الیه ساکن گردد مگر گاهی که برخلاف قیاس اجازت است که آخر مضاف را نیز ساکن خوانند چون سردفتر سرخیل و هم این جواز در مضافیست که معنی مقدار داشته باشد چون یک جوال کاه و یک خیک روغن و یک کوزه آب و این را فک اضافت گویند که مفهومش دور کردن کسره است از آخر لفظ مضاف وآنچه برانیقیاس آید همین حکم براو جاریست

و از انجملها است دالّ و مدلول

که دال یا دلیل در لغت بمعنی هدایت کننده و راه نما باشد و در اصطلاح دال چیزی را گویند که از علم بآن لازم آید علم بشیٔ دیگر و آن شیٔ را مدلول گویند چون طلوع فجر که دال بر طالع شدن خورشید است و نور خورشید دلیل بر طالع بودن خورشید است چنانکه مولوی گوید

آفتاب آمد دلیل آفتاب چه عجم روشنی خورشید را

آفتاب و خورشید را نیز آفتاب گویند پس روشنی دال است
و خورشید مدلول وقس علی هذا

وازانجملها است دلیل و حجت

دلیل چنانکه گفته شد در لغت بمعنی راه نما و حجت درمعنی
بروجه عقلی غلبه یافتن است واهل منطق وکلام تصدیقات مرتبه را
که موصل بتصدیق دیگر باشد دلیل و حجت خوانند پس دلیل چیزیرا
گویند که از علم بآن لازم آید علم بشئ دیگر و دلیل بر دو قسم است دلیل
عقلی و دلیل نقلی و ملخص کلام آنست که دلیل عقلی
آن باشد که عقل از قبول آن سر باز نزند چون دلیل بودن مصنوع
بر وجود صانع و دلیل نقلی آنست که تواتر و توارد اخبار و آثار بر صدق
آن گواهی دهد و بدین وسیله است که مجهولات را از معلومات
باز دانسته اند چنانکه دلیل بر بقای انسان در عالم برزخ بقالب مثالی
عقلا خواب است که خدا یتعالی آیتی در وجود قرار داده که خودمان
رؤیت میکنیم و میشنویم که بدون اینکه این قالب با ما باشد
بسهولت سیر و گشت داریم بلکه بدون هیچ زحمت طی الارض میکنیم
و حس خوب و بد مینمائیم و دلیل نقلی اخبار انبیاء و اولیاء
علیهم السلام که بر صدق آنها عا گواهی میدهد و بر هر ذیشعور مقبول اند و
در اینجا بیش از این شرح نتوان داد

وازانجمله است ترخیم وایجاز

ترخیم بفتح تاء انداختن حرفیست ازکلمهٔ بنابرضرورت شعر یاقافیه ازاول کلمه یاآخرکلمه وایجاز نیزکم کردن حرفی ازجزءِ کلمه باشد که مصطلح شعراست

وازانجمله است لفظ .یاحرف

-ای- بفتح الف وسکون یاءِ درصدرکلام که بجای یعنی نوشته میشود چنانچه درترجمه فرموده فاجتنبوا الرجس من الاوثان پس اجتناب نمائید پلیدی راازاوثان ای هی الاوثان یعنی ازخوداوثان که پلیدند که معنای ای یعنی میشود

وازانجملهاست لفظ - امّابعد

که کلمهٔ باشد مرکب ازامّا لفظ متضمن بمعنی شرط ولفظ بعد ظرف زمان بمعنی پس ودرصدرکلمات بعدازحمد ونعت دبجای جمله مقطوعه بود یعنی بریده شده است ازماقبل خود وشروع میشود مطلب بعدازآن ودربنای فارسی حرف آخرکه دال است ساکن میشود واین قاعده درقبالجات وعقوداست - وگاه - وبعد- نویسند واین نایب مناب آمّابعداست

وازانجمله است کأنّه

كه براى تشبيه و استدراك مستعمل ميشود چنانكه گوئى زيدرا ديدم كانّه پدرش بود كه مفهومش مثل و مانند پدرش بود ميشود يا گوئى فلان با زيد تغير كرد كانّه اورا خريده كه مفهومش مثل اين ميماند كه اورا خريده و بيشتر در مكتوب آيد و بندرت مستعمل شود

وازانجمله است لفظ مهما

بفتح اوّل كه از حروف شرط است و در فارسى بالفظ يمكن بضمّ ياء و كسر كاف وگاه بالفظ الكن بفتح الف و كاف در تلفّظ آيد و بمعنى تا ممكن است كه حتى الامكان عربى آنست و بمعنى تا ميتوانم كه مفهومش تا وقتيكه ميتوانم است مستعمل شود و اگرچه بندرت آيد وليكن در تحرير و تقرير هر دو داخل ميشود و اينگونه كلمات براى ازدياد فصاحت گرفته شده است

وازانجملها است - ما - لا -

كه علامت نفى اند و در فارسى ما بمعنى آنچه ولا بمعنى بى در تلفّظ ميآيند چنانكه گوئى مايلزم مرا حاضر كن كه مفهومش آنچه لازم دارم است مايعرف فلان را بردند يعنى آنچه داشت بردند يا مادون فلان خوب است يعنى آنچه غير فلان است ولايعقل ولايشعر ولاعلاج كه مفهوم هريك بى عقل و بى شعور و بى علاج است چنانچه در كتاب حروف عامله گذشته است وگاه در فارسى بمعيت يكديگر بمعنى پر و مملو آرند چون مالامال چنانكه درياچه مالامال آب است يعنى پر از آب است و در محاوره آيد -

واز انجملها است - لم -

بفتح لام وسکون میم که از حروف جازمه است یعنی چون در کلام عرب اول فعل مضارع باشد آخرش را مجزوم کند یعنی ساکن چون لم یزرع که در معنی بی زرع است ودر فارسی شاذا بهمین معنی مستعمل شود چنانکه گوئی فلان زمین لم یزرع مانده است که مفهومش بی زرع مانده است ودر فارسی برای ماضی وحال واستقبال هر سه مستعمل شود

واز انجملها است - من - عن - علے حتیٰ - الی - فی - که از حروف جاره اند

وگاه بهمین معنی بصورت عربیّت خود در فارسی مستعمل شوند عن بمعنی از است ولیکن برای تجاوز آید ودر فارسی بسیار کم مستعمل است چون عنقریب وعن منقریب که بمعنی از است ولی بموقع استعمال این الفاظ در وقتی است که بگویند عنقریب شلیک میکند یا عن منقریب خواهند رسید که مفهومش تجاوز کردن گلوله از تفنگ وآیندگان از منزل است و - مِن - بکسر میم بمعنی از و این حرف نیز در حالت عربیّت خود گاه در فارسی بهمان معنی مستعمل شود چون من حیث المجموع یا بهر وجه من الوجوه ومن بعد از این ومن قبل از آن واین قبیل کلمات را اکثر برای فصاحت مترادف آرند چون

درمرقومات آید بهرجهتی ازجهات که باشد میتوانی دریافت وبهروجه
من الوجوه میتوانی خودرا بما برسانی که از در ازجهات ومن دمن الوجوه
مترادف برای یک معنی اند وقس علی هذا

-علی- نیز لفظی است برای استعلا مفهوم آن براست بفتح
وسکون راء ودرفارسی داخل میشود چون علی النقد وعلی
الفور وعلی ای حال وعلی الترتیب وچون با اسم مقدس
باریتعالی ترکیب شود چون علی الله فلان کاررا میکنم که
مفهومش این است بامید خدا این کاررا میکنم وعلی بیشتر ازمن وعن
مستعمل شود چون علی رغم وعلی الرغم که بمعنی برخلاف است علی
الرسم علی الخصوص وعلی الحال وغیره
وبدانکه گاه مفهوم معنی علی درفارسی درباشد که عربی آن
فی بود چون علی الحال که مفهومش درانحال است وآنچه برانقیاس آید
-حتی- والی- نیز بصورت عربیت خود بهمان معنی
درفارسی داخل شوند چنانکه گوئی اسباب فلان اطاق را دزدها
برده اند حتی میخ ها راهم از دیوار کشیده اند والی درمکتوب
بیشتر آید چون ازبمبئی الی بغداد والی الان خبری ازشما ندارم والی
یوم القیمه ممنونم ودرکتاب الحروف درموقع خود ترجمهٔ حتی والی را
بفارسی نموده ایم و- فی- نیز کمتر ازاخواتش درفارسی داخل

ومفهومش دربا شد بفتح دال وسکون راء چون فی الحال و فی الجمله وغیره
وچون با اسم اقدس باریتعالی ترکیب شود مفهومش محض خاطر باشد
چنانکه گوئی فی الله اینکار را بکن و فی الله این کار را کردم مفهوم
چنین میشود که محض خاطر خدا کردم ولی بندرت آید

وازانجمله است ناسخ ومنسوخ

ناسخ امری باشد که ازبرای برطرف کردن و باطل داشتن حکم اول
صدور یابد وآن امر باطل ومعطل شده را منسوخ گویند

وازانجمله است راجح ومرجوح

راجح بکسر جیم وسکون حای مهمله بمعنی افزون و غالب
وفائق و پله ترازو که از سنگینی پائین تر رود ومرجوح پله ترازو
که از سبک وزنی بالا رود. پس کلامی را که صحیح تر وروایتش معتبرتر
از دیگری باشد راجح گویند وقول مقابل آنرا مرجوح نامند وقس علی هذا

وازانجمله است - جرح وتعدیل

جرح بفتح جیم بمعنی ریش وزخم وتعدیل برابر کردن چیزی را
بچیزی وراست ودرست کردن باشد و باصطلاح اهل کلام
درموازنه قولی با قولی برای فهم صحت خبر گفته شود وبیشتر در احادیث
واخبار مصطلح است مثلا احادیث واخباریکه فلان نقل کرده قابل
جرح وتعدیل است از این نا مندرستی خبر مفهوم میشود یعنی باید با اقوال

روات دیگر موازنه بشود تا فضول آن زخمی در د کرده شود وقس علیهذا
وگاه گویند فلان مطلب را جرح نموده اند یعنی نقص آنرا نموده اند

وازانجمله است - تفسیر - وتاویل -

واین خاص آیات قران خاتم انبیاء صلی الله علیه واله وسلم است
بدانکه مقصود از تفسیر کشف مراد است از لفظ مشکل و
روشن نمودن معانی آن که ما انزل الله است یعنی معانی که در
بطن آنکلمات است وخدا بدانمعنی انزال فرموده واصل لفظ تفسیر مشتق است
از فسّر بمعنی روشن کردن و - تاویل - بمعنی آیول الیه
الشیٔ است یعنی آنچیزیکه معنی کلام بان راجع میشود و در اصطلاح
عبارت است از رد محتملین بانچه مطابق ظاهر نباشد وجمیع اقسام
معانی قران بر پنج وجه است اوّل محکم ونص چون قل هوالله
احد وانما ولیکم الله ورسوله ونص در تحت محکم است
دوّم مجمل ومبیّن تحت آنست چون اقیموا الصلوة
واتوا الزکوة سوّم مشترک ومتشابهات تحت آنست
چون ید الله فوق ایدیهم ویداه مبسوطتان
چهارم ناسخ ومنسوخ تحت آنست چون اقتل المشرکین
ولکم دینکم ولی دین پنجم خاص وعام وخاص
لفظی است که بوضع واحد متناول جمیع افراد نباشد چون الا ابلیس

وعام لفظی است که بوضع واحد مستغرق جمیع افرادی باشد که صلاحیت
آن داشته باشند چون فسجد الملائکة کلهم اجمعون
وچون اسم قران وتفسیر وتأویل آیات برده شد از نگارش این
مختصر که انشاء الله برای مبتدیان بی فایدتی نخواهد بود ناگزیر
بودیم وطالبان زیاده براین را بملاحظه تفاسیر معتبره متوجه میسازیم
که ازجمله تفسیر ملا فتح الله کاشی است رضوان الله علیه

وازانجملها است شرح وبسط

شرح بفتح اول بیان کردن وآشکارا نمودن معانی کلمات است
وبسط بفتح اول بمعنی فراخی وکلام رامفصل ازمختصر نوشتن است
وحروف راچون ببسط نویسند س را سین نویسند که سه
حرف است وقس درباقی

وازانجمله است روایت ودرایت

روایت بکسر راء مهمله وفتح یاء تحتانی باشد وبفتح مصطلح
شده بمعنی نقل کردن سخن اززبان دیگری ودِرایت بکسر دال
مهمله وفتح یاء تحتانی عقل ودانش ودانستن وفهم نمودن معنای
حقیقی کلام را ازروی تعقّل ودرنزد اصحاب کلام این قاعده مصطلح است
که مفهوم مطلبی را من حیث الدّرایه یا من حیث الرّوایه گویند

وازانجملها است قیاس وقرینه

وقیاس بکسر قاف موازنه باشد ومعنای قیاس بسیار مفصل است ومفصل آن درکتب منطق مذکور است واندکی ازینها که درانجا باید مفهوم شود آنست که قیاس ازبرای یقین مفید است ووجهی محکم ازبرای تحصیل تصدیقات است وقیاس استدلال است بچیزی بر چیزی چنانکه می بینی که گوسفند وگاو دشتی در وقت خوائیدن چیزی فک اسفل رامی جنباند یعنی لب زیرین وچانه رامی جنباند قیاس میکنی شکار کوه وآهوی دشت راکه ندیدهٔ باینها که آنها نیز همین طوراند ویقین ازبرای تو حاصل میشود وجزئی رابکلّی وکلّی را بجزئی قیاس میتوان کرد مثلاً می بینی کبوتر در پرش دُمش را سکّان قرار میدهد وبهر طرف که میخواهد میرود پس ازاینقیاس میکنی که همه پرندگان اینطوراند ودست قدرت باریتعالی دم آنها راسکّان قرار داده مانند سکّان کشتی پس ازجزءِ که یک کبوتر است قیاس کردهٔ برحال کل که همه پرندگان اند وقرینه بمعنی همنشین ومصاحب ویار ومثل ونظیر است وباصطلاح اهل کلام لفظی که مقابل لفظی دیگر آید ومناسبت معنوی یامناسبتی ظاهر درصورت لفظی داشته باشد ودرفارسی اعراب بعضی کلمات راازمعنای لفظ قرینه درک کنند چون دزد ودُزد وکلک وکِلک یامحض خدا جدا مشو که الفاظیکه قرینه واقع شده اند مناسبت ظاهری درصورت لفظی دارند

وقس على هذا

واز انجملها است صرف ونحو

وصرف بفتح صاد مهمله سره كردن زر وسيم وحيله و حادثه وچرخ كردن وتوبه وگردش زمانه وواژگون كردن وگردانيدن وبدين مناسبت نام علم معروف است زيراكه سره كرده ميشود لفظي كه اصل كلمه است از حروف اصلي وبيرون آورده ميشود از آن كلمات كه مشتق از مصدر اند وآنهارا مشتقات گويند وگردانيده ميشوند هريك بسوى صيغه هاى مختلفه واين قاعده را تصريف گويند -
وتصريف در لغت بمعناى تغيير است ودر اصطلاح گردانيدن يك لفظ باشد بسوى صيغه هاى مختلفه تا حاصل شود ازان ها معنى هاى متفاوته چنانكه در كتاب الافعال وكتاب المشتركات گذشت
ونحو بمعنى سوى وراه ومانند وقصد واسم علم كلام كه تركيب نمودن حروف والفاظ است بيكديگر وصحيح تلفظ نمودن آنهاست ووجه تسميه اين علم بعلم نحو آنست كه روزى حضرت شاه مردان وشير يزدان امير المؤمنين على بن ابى طالب عليه السلام بايكى از صحابه خويش كه مسمّى با بو الاسود دوائلى بود فرمودند آيا قواعد زبان مارا تدوين كردن ميتوانى عرض كرد چگونه فرمود كلمه اسم است يا فعل است يا حرف ابو الاسود عرض كرد به نحويكه ارشاد شد بتدوين ميكنم وگفته اند

در جواب معروض داشت بچه نحو تدوین کنم آنحضرت فرمود بگو کلمه اسم است یا فعل است یا حرف و از آن روز رانیعلم در مسلمانان بعلم نحو معروف گردیده است

و از انجمله است مبتدا و خبر

و فعل و فاعل و مسند و مسند الیه و شرط و جزا و مضاف و مضاف الیه و صفت و موصوف و مستثنی و مستثنی منه و مبدل و مبدل منه و معلله و مستانفه و معترضه و ظرفیه و وصفیه و تمنائیه و مقدره وغیر از اینها که اسامی جملها باشد و انشاء الله تعالی در آتیه مفهوم گردد

و بدانکه بسیار است از اینگونه الفاظ که در عرب و عجم مشترک الاستعمال است چنانچه بعضی را در کتاب المشترکات ذکر نموده ایم و برخی را که در جزء مباحث علمی و مقوله های تحصیلی داخل است در این کتاب بیان نمودیم و بعضی دیگر را نیز در جای خویش باز خواهیم نمود

و از انجملها است حلال و حرام

و حلال بفتح اول چیزی گویند که پیغمبر خاتم صلی الله علیه و آله حکم باستعمال یا خوردن آن فرموده باشد و حرام نیز بفتح اول آنچیز را

گویند که آنحضرت صلی الله علیه و آله از خوردن یا استعمال آن منع فرموده باشد از برای بعضی از آنها حد مقرر فرموده باشد چون شراب و زنا و لواط وغیره

وازانجملهاست طاهر ونجس

وطاهر بمعنی پاکیزه از آلایش و پلیدی و آن بر دو وجه است وجودی و ذاتی وجودی کافر است یا مشرک که نجس اند و بگفتن کلمه توحید یعنی اقرار بتوحید خدا و بنوت محمد مصطفی پاک شوند یا هر چیزی از قبیل ظروف و ملبوس مسکون وغیره که نجس شده باشد بقانونیکه شرع مطهر اسلام تجویز فرموده بوسیلهٔ یکی از مطهرات طاهر نمایند و پاک شود و طاهر ذاتی وجود مسلم و آب و آفتاب وغیره است که خداتعالی آنها را طاهر خلق فرموده **ونجس** بفتح نون و کسر جیم آنچیزی باشد که پیغمبر خاتمش نجس فرموده و آن نیز بر دو قسم است یکی ذاتی که وجود کافر و بول و خوک و خون وغیره اند و وجود کافر بقبول اسلام طاهر میشود و باقی بنجاست باقی باشند وجه دوم چیزی که بلمس و ملاقات یکی از اینها نجس شود تا آنگاه که بوسیله یکی از مطهرات طاهر گردد و نجس و پاک شدن هر شیٔ را از کتب فقهیه و رسائل علمای اعلام دریافت باید فرمود

وازانجملهاست تابع ومتبوع

و تابع لفظی است که دوّمی لفظی باشد باعراب لفظ ماقبل و آن
لفظ ماقبل را متبوع گویند چون مردی و زنی نزدمن آمدند که مرد متبوع است
و زن تابع و گاه تابع متعدّد باشد چون مردی و زنی و دختری
و پسری نزد من آمدند یا مرد کریم عالم فاضل خوش روئی و توابع
هر یک دوّم لفظ ماقبل خویش اند و تابع بدنجبت گویند که اگر هر یک
از توابع را که لفظ دوّم است ماقبل تابع آرند ازروی حساب در مرتبه
ماقبل افتد چون مردی و دختری و زنی و غیره که دختر در مرتبه
اوّل آمده و نقص در مفهوم واقع نشده و در کلام عرب توابع را
احکام دیگر است و در غیر لفظ نیز پادشاه و رئیس را متبوع
گویند و رعیت و زیردستان را تابع خوانند

و بدانکه در اصطلاح اهل کلام و متابعت اعراب
جر را - خفض گویند بفتح خاء معجمه و مجرور را خافض
بکسر فاء سعفص و خافض لغت از خفض است و خفض
در معنای لغوی بمعنی آسان و نرم و براحت و خوشی گذشتن است
چنانکه عرب گوید بینی و بینک لیلةٌ خافضة ای
هنیئة الیسر یعنی بخوشی و گوارا گذرنده

و در کلام عرب خفض را مختص باسماء و جزم را مختص و مخصوص
بافعال داشته اند و چنانچه در صراح آورده است که جزم در لغت

بمعنی بریدن است وگفته است ومنہ جزم الحرف وھو فی الاعراب کالسکون فی البناء یقال جزمت الحرف فانجزم یعنی وازاوست جزم حروف وآن دراعراب بانند سکون است در بنای آنها چنانچہ میگویند ساکن نمودم حرف راپس قبول ساکن نمودن یاشدن کرد ودانستن اینکلمات در ترجمہ عربی بفارسی بکار آید ودر فہم کلام عرب تقویت نماید

فائدہ بدانکہ لفظ خاتم بفتح تاء قرشت بمعنی زین است کہ فارسی آن خوب ونیک است

وبکسر تاء بمعنی آخر کس است واین قول را در مصباح کفعمی وخزائن نراقی تصریح نمودہ اند پس چون در قرآن بر این آیت بگذری وبفتح نوشتہ باشند ودبار این آیت را بخوان کہ ہر دو در شان پیغمبر ما صلی اللہ علیہ وآلہ است خاتَم النبیّین وخاتِم النبیّین ۴

ایضاً بدانکہ در رسم الخط فارسی نیز بمتابعت اعراب چہلم حصّہ از مال را در سال یعنی بعد از گذشتن یک سال بر آن کہ اقل آن دویست درہم است زکوۃ نویسند کہ مفہومش زکات است ونوشتن واو بدل الف وتاء فوقانی دور از وجوب است ونیز نماز راکہ خدا یرا پرستش کردن است بدستوری کہ پیغمبر خاتم

فرمودہ

فرموده صلوة نویسند که مفهومش صلات است و درین لفظ
نیز واو را بدل الف و تاء فوقانی را مدوّر یعنی گرد نوشتن از وجوب
و املای آنست

وازانجمله است ضمیر بارز بکسر راء
مهمله و سکون زاء معجمه که بمعنی ازمیان صف بیرون شدن
برای جنگ است و در نزد اصحاب کلام هر فعلی که مجرّد از ضمیر
باشد که تو و من و او و آنها و شما و ما و غیره اند
آن لفظ را مجرّد از ضمیر بارز گویند که در اصطلاح اعتبار بودن ضمیر است
در لفظی بدون ذکر آن چون گفتم میزنید که خالی از ضمیر است که شما باشد
که در اصل گفتم شما میزنید است پس در جمله گفتم بزنید گویا ضمیر بیرون
شده و ازاینجهة چنین ضمیر را بارز نامیده اند

فائدة بدانکه در املای - گذشتن و گذاشتن
- و گذاردن - و گذاره - و گذار - و گذر - اختلاف
بسیار نموده اند بعضی گذارش که بمعنی ادا کردن است و گذاردن را
که بمعنی ترک کردن و گذاردن است بزاء معجمه نوشته اند و گذاشتن را
که بمعنی نهادن است بذال معجمه و زاء معجمه هر دو درست دانسته اند از
جمله میر نوراللّه احراری در شرح گلستان و عبدالواسع
در شرح بوستان و صاحب جهانگیری و برهان و رشیدی

گذارش را که بمعنی ادا کردن و پیش نمودن است و گذاردن را که بمعنی ترک کردن و رها کردن است بزاء معجمه صحیح شمرده و باقی را بذال معجمه جایز داشته اند چنانچه صاحب غیاث نیز از ایشان ناقل است ومتأخرین اکثر ایشان را در املاء بذال معجمه نوشته اند وبعضی بزاء معجمه نوشته اند

وما میگوییم حق آنست که چون اکثر از متقدّمین و عموم متأخرین دون فارسی زبانان هند که اکثر بزاءِ معجمه نوشته اند و نیز عادت اهل کلام است که هرچه مصطلح گردد صحیح شمارند لهذا در املاء بذال معجمه صحیح باشند چو گذاشتن که بمعنی نهادن است از مصادر تبدیلی و مشتقاتش بقانونیکه درکتاب الافعال مذکور افتاده است با مشتقات از مصدر گذاردن که بمعنی ترک نمودن و رها کردن است در وزن و املا یکسان آید چنانکه از گذاشتن - گذاشت - میگذاود - بگذاد - واز گذاردن هم - گذاود - میگذاود - بگذاد - وگذاد که امر از گذشتن و گذاردن است باء اضافی را از ان حذف نموده و شین علامت مصدر در آخرش در آورده - وگذادش گفته اند بمعنی ادا کردن و پیش نمودن و گذر نیز امر از گذشتن است که بمعنی عبور و تجاوز است حرف آخر را کسره داده بمعنی مصدر برده اند چنانکه گفته اند عاقبت رهگذر

پ لوث

پوست بد باغان است که مفهومش گذر کردن است که مصدر است بباشد و گذاد ـ را نیز که فعل امر از گذاشتن است حرف آخرش را کسره داده بمعنی مصدر استعمال نموده اند چون گذار ما بفلان باغ افتاد که مفهومش گذر کردن ماست و نیز های بدل کسره که های مختفی نیز مینامند برای تمیز در آخر آن در آورده و ـ گذاده را ـ بمعنی از حد درگذشتن و بیحد و بیحساب و کامل و بسیار گرفته اند پس بنا براین شواهد عقلیه و نقلیه اصح و افصح آنست که الفاظ مذکور در املا بذال معجمه صحیح باشند و معنای ایشان از قرینه کلام مفهوم گردد چنانکه گوئی چوبت را بگذار که مفهومش بنه است و بگذار تا ادبش کنند که مفهومش این است که از او درگذر تا ادبش کنند وقس علی هذا

فائدة

بدانکه آنچه در ذیل نگارش میاید از خواص تلفظ اهل عجم است که مصطلح داشته اند و چون اصطلاحی است بمناسبت اسم کتاب در اینجا ذکر مینمائیم پس بدانکه بعضی الفاظ را من حیث التشبیه در غیر معنائی که موضوع له خود ایشان است استعمال مینمایند و این قاعده معمول خاص و عام گردیده است که در تحریر و تقریر جایز داشته اند خواه در موضع تعریف و خواه در موقع تکذیب که باصطلاح اهل کلام مجازی و استعاری گویند چنانچه سابقاً مذکور است در تعریف چون سرو قد شمشاد قد

صنوبر قامت گل چهره ماه رخسار پری رخسار عنبر موی
کمان ابرو آهو چشم شکر لب غنچه دهان مروارید دندان
شیرین کلام نارپستان سیمین تن سیمین ساق فرشته
خصال فولاد بازو شیر چنگال کوه پیکر وامثال
ایشان از تعریف و برای تکذیب نیز سگ صفت
گراز دندان کور چشم روباه خصلت وآنچه ازاین
قبیل آید در تکذیب و شعرا بیشتر استعمال نموده اند و عرفارا
اصطلاحاتی دیگر است چون میخانه مغ و مغبچه
و باده و جام و بتخانه و دیر و غیر ذلک را
برای ضد ایشان آورده اند و کتاب اصطلاحات
الصوفیه را برای فهم مصطلحات ایشان باید ملاحظه فرمود
دراینجا فقط معلوم داشتن اینمطلب بود که طلبه هائیکه
غیر اهل زبان اند مثلاً از ملاحظه شعر حافظ
که گفته دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
سرگشته نشوند که چگونه
ملک در میخانه میزنند

تمام

کتاب هفتم از مقدمات فارسی المسمی بکتاب الکلمه والکلام

بسم الله الرحمن الرحیم

بدان وفقك الله تعالی که لازم است مر مبتدیان را دانستن کلمه و کلام و ترکیب نمودن آنها بیکدیگر و تمیز کلمات مرکبه از مفرده بنابر قانونیکه وضع گروه اهل کلام است از بیان نمودن و نسبت دادن کلمات بیکدیگر و این قاعده را نحو گویند و نحو در فارسی و عربی علمی است از برای فهمیدن احوال کلمات و کیفیت ترکیب نمودن آنها بیکدیگر و نگاهداشتن ذهن از خطای در تلفظ و نوشتن کلمات

وچون در فارسی اعراب در کتاب صورتی نباشد اکثر کلمات بسکون
حرف آخر تلفظ شود مگر گاهی که مضاف یا موصوف وغیره واقع
شوند چون اسب زید وخال سیاه که حرف آخر اسب وخال مکسور باشد
وبعضی کلمات که بقانون عرب منصوب باشد الف بدل دو زبر در آخر
در آورند چون خصوصاً و عجالتاً وغیره ونیز فهم معنای بعضی از کلمات را
از لفظ قرینه آن نمایند چون دزدی از ورد میبالید واین در وقتی است
که عمداً یا سهواً حروف منقوط را بی نقطه نوشته باشند زیرا که
مبرهن است که در دار درد نمیبالد پس لازم است مر مبتدیان را که اعراب
واملای الفاظ را چنانکه در کتاب الحروف بشرح رفته است از مفردات
اسماء ومصادر افعال محقق دارند وحرف واسم وفعل را از یکدیگر تمیز دهند
ونظر نمایند در چگونگی کلمه وکلام وفصول وارکان ایشان وصحت
بنای کلمات ودرستی موقع استعمال آنها تا معنی هر جمله بحقیقت معلوم
گردد **پس بدانکه** لفظ مستعمل بر دو قسم است
مفرد ومرکّب مفرد آنست که از چند حرف ترکیب شده باشد ودلالت
کند بر یک معنی وآنرا کلمه گویند ومرکّب آنست که ترکیب شده باشد
از دو کلمه یا بیشتر وآنرا کلام نامند وچون از چند کلمه است جمله گویند
وچون بعضی از کلمات تا با کلمه دیگر ترکیب نشوند معنی مراد ندهند اوّل
آنهارا باز مینمائیم وبعد بترقیم جمله میپردازیم وآنها از اینقرارند

کلمات ظنّ ویقین

وظنّ ویقین ازاین گویند که چون
باکلمهٔ ترکیب شوند ویا درجمله در آیند حصول مطلب ووصول مراد
دربعضی یقین باشد ودربعضی مظنون ودربعضی ظنّ ویقین مساوی
ودربعضی بیشتر ودربعضی برخلاف آن باشد وآنها ازاینقراراند

ظنّ :- گمان - باشد - بلکه - هرگاه
زعم - شاید - یافتم - همانا - باید ظنّ وگمان
هرجا درآیند شدن ونشدن مساوی باشد چون بگمان من زید
نیاید ومظنون است که عمرو نرود وچون خواهند باستعمال این
دو لفظ یقین را زیادت کنند ظنّ غالب وگمان کلّی گویند چون
گمان کلّی میرود که نیاید وظن غالب است که نرود باشد برای یقین است
چون باشد که بیاید واکثر درصدر کلام قبل از کاف بیان آید ودر شعر
داخل شود چون قول حافظ شیرازی کشتی نشستهگانیم ای باد
شرطه برخیز باشد که باز بینیم دیدار آشنا را که پس از تمنای
باد شرطه که باد مراد است ذکر نموده وچون در کشتی باشند باد مراد
بوزد رسیدن بساحل مراد یقین باشد بلکه وهرگاه
هرجا درآید یقین کمتر وظن بیشتر باشد چنانکه گوئی میگویم بلکه قبول
کند یا میگوئیم هرگاه نشنیدند فلان خواهیم کرد وهرگاه درمکتوب بلکه
درمحاوره بیشتر دخل کند یافتم وزعم هرجا درآیند یقین

غالب باشد یافتم در مکتوب وزعم در ملفوظ وهردو شاذ آیند
چون جوانی پسندیده اش یافتم وزعم من آنست که کار بر مراد
رود - **شاید** هرجا آید ظن ویقین مساوی باشد چون
شاید داد وشاید نداد **همانا** برای گمان غالب بمعنی پنداری
وگویا ودر صدر کلام آید ودر محاوره ومراسلات کمتر نیز نیاید
مگر در کتابت در شعر بیشتر آید **پندا** نیز افاده معنی همانا کند
باید هرجا در آید یقین بزیادت باشد چنانکه گوئی باید بردم
وباید زده باشد وباید بزنی که تاکید در کلام است

کلمات مقاربة چون اینکلمات برای قرب زمان
حصول مراد مستعمل میشود مقاربه گویند وآنها ازاینقرار اند
زودا **نزدیکا** وایشان باروابط ومعادن ترکیب شوند
ومقترن بازمنه ثلاثه گردند چون زود است که کار ما سرانجام
گیرد ونزدیک بود که آسمان بگرید وگاه - **قریب** - بدین
معانی آید یعنی برای قرب زمان چون قریب است که بیاید وایشان
در ترجمهٔ کلمات مقاربه از لغت عرب آیند - **زود** - برای
ماضی نیاید مگر بندرت چنانکه گوئی زود بود که فلان کار را بکنی وگاه
لفظ باشد را برای مقاربه یعنی قرب زمان مستعمل دارند چون باشد
که بمراد برسی وزودا ونزدیکا باالف کثرت در شعر بیشتر آیند

بمعنی بسیار زود و بسیار نزدیک

چون این کلمات در موقع **کلمات مدح و ذمّ**

ذکر بد و خوب از ذیروح و غیر ذیروح مستعمل میشود مدح و ذمّ

میگویند – **بد – زشت – قبیح – خوب – نیک**

حبّذا – ذهی – خوش – خهی – بد

در ذمّ ذیروح و غیر ذیروح گفته شود چون بدگفتی بدآدمی است

بدخانه ایست گاهی با لفظ گل بکسر کاف فارسی ترکیب شود

چون خوش گل است بدگل است و بدزمینی است و بدروزگاریست

و زشت برای ذیروح مستعمل شود چون زشت است و زشت

روست و گاه برای ذمّ شدید آید چون زشت

باد روی تو و زشت ترجمه قبیح است **و قبیح** در فارسی

میانه زشت و بد است نه ذمّ شدید است و نه خفی چنانکه

گوئی قبیح کاری کردی یا فلان رفتار قبیح است **و خوب**

در مدح ذی روح و غیر ذیروح گفته شود چون مرد خوبی است

و عمارت خوبیست و غیره **و نیک** نیز در مدح ذیروح

آید چون مرد نیک و زن نیک **حبّذا** کلمه تمجید است

و از برای مبالغه در مدح گفته میشود مرکب از حبّ و ذا حبّ

بفتح حای مهمله و بای مشدّد فعل است و ذا فاعل آنست و از الفاظ

مشترک الاستعمال واکثر در شعر داخل شود و در تلفظ شاذ آید وزهی وخهی هر دو بفتح اول مترادف برای مدح و برای ذیروح وغیر ذیروح هر دو مستعمل شوند وخهی بتنها در مدح نیاید وخوش نیز برای مدح آید ونظیر خوب باشد ولی بکثر مستعمل شود چون خوش بخت وخوش رفتار وخوش رو وگاه باگل بکسر کاف فارسی ترکیب شود وگل بمعنی سرشت وخاکی که با آب خمیر شده باشد ولی چون خوشگل گویند مراد سرشت باشد چون خوشگل است

کلمات تشبیه

واین کلمات در وقت مانند کردن چیزی بچیز دیگر مستعمل شود وآنها از اینقرار اند

سان ـ صورت ـ اندازه ـ قد ـ قامت
طور ـ طرز ـ مانند گونه شکل
شمایل ـ مثل ـ مثال وضع وغیره

بدانکه اطلاق سان برای تشبیه جزء وکل است چون همه یکسان اند وهر دو یکسان اند واکثر در غیر ذیروح آید وصورت برای تشبیه ذیروح آید چون این هر دو دختر بیک صورت اند وگاه برای غیر ذیروح نیز آید چنانکه گوئی این هر دو عمارت را بیک صورت ساخته اند واین شاذ است اندازه قد وقامت برای ذیروح وغیر ذیروح هر دو آید چون این دو اسپ بیک اندازه اند واین دو ستون بیک اندازه اند طور وطرز برای مانند وحالت

برای غیرذی روح آیند چنانکه گوئی فلانی خیلی بداطوار است و فلان باغچه خوش طرزاست و عمارت فلان با کاروانسرای فلان بیک طرز است و مانند برای ذیروح و غیر ذیروح هردو مستعمل شود چون مانندهم اند و مانندهم ساخته اند و بهم میمانند و مثل ترجمه ماننداست که برای یک معنی مترادف آیند و چون مانند مستعمل شود چون ازبرای تشبیه است چنانکه گوئی چون اوست یعنی مانند اوست وغیره وشکل نیزبرای ذیروح وغیرذیروح گفته شود وشمایل برای ذیروح مستعمل شود چون فلان و فلان بیک شکل وشمایل اند ووضع برذیروح وغیرذی روح درترکیب و چگونگی مستعمل شود چون فلان عمارت و فلان حمّام راخوش وضع ساخته اند ومثال درمواقع مثل بندرت مستعمل گردد وبدانکه طور وطرز ووضع ازحیث مجازاست ومفهوم همه برابر ومانند بودن است وبسیاراست کلمات تشبیه که درفارسی باستعاره گیرند چون بدانگونه است یعنی مثل آنست وگلگون است یعنی مثل رنگ گل است وآسا نیزبرای تشبیه است چون پلنگ آسا

کلمات تنبیه

واین کلمات از برای تنبیه یعنی آگاه وهوشیار کردن است وآنها ازانیقراراند

لاجرم هرآینه ناگزیر هان ناچار

همانا لاعلاج بالضروره هین هرّا

لاجرم بفتح جیم بمعنی بالضروره **ولاعلاج** از لغات مشترک الاستعمال در عرب و عجم است چنانکه فردوسی گوید کمر بسته ام لاجرم جنگ جوی **هر آینه** نیز بمعنی ناچار است وبیشتر این دو لفظ در کتاب آیند و در تلفظات ذا است **وناگزیر** نیز بمعنی لاعلاج است واین نیز در کتاب آید **هان** بمعنی خبردار باش وازبرای تنبیه شدید گفته شود چون هان بفرمایم تا گردنت بزنند که مفهومش خبردار باش که گردنت را میزنم است وبعضی مجازاً بمعنی اینک گیرند چون هان ای پسر که بخت ترا یار گشته است **وناچار ولاعلاج** الفاظ مترادف ناگزیر است ودر تلفظ بیشتر از کتابت آیند **وبالضروره** نیز مترادف لاجرم ودر تلفظ بدل لاجرم آید **وهُرّا** بضم ها وتشدید راء مهمله لفظی از برای تنبه دشمن وبیم دادن بدشمن که بمعنی درخشیدن وشور وآواز مهیب وغوغا است ودر وقت حمله بدشمن گفته شود وگاه در مواقع اظهار فرح برای آگاه کردن سلاطین وامرای بزرگ از خوشنودی ما فی الضمیر خویش در گذرگاه ایشان یا جواب خطابهٔ ایشان بر زبان آرند ودراین عصر درمیان اهل فرنگ مصطلح است مگر باندک فرقی **وهرّا** درغیر مواقع مذکور مستعمل نباشد

هین بکسر ہاء ہوز بمعنی اینک وشتاب چنانکه مولوی گوید
هین مران گستاخ در دشت بلا وهمه اینکلمات برای تنبیه است

کلمات تحقیق

واین کلمات
در ابتدای جمله که مرکب از چند کلمه یا مطلبی که مرکب از چند جمله باشد
که بنای آنجمله یا مطلب برای یک مقصود باشد در آیند علامت
تندرستی وصحت قول در غور وتأملی که بر آن شده وتغییر ناپذیرفتن
آن باشد وآنها - جزاین نیست - وبتحقیق
- وبدرستی - باشد وکاف بیان در آخر هر یک
در آید چون جزاین نیست که وبتحقیق که وبدرستی که واِنّما
از لغت عرب ترجمه به جزاین نیست شود که مفهوم آن این است
وغیر ازاین نیست باشد واِنّ بتشدید نون ترجمه اش
بدرستی باشد وقد ترجمه اش بتحقیق شود وگاه اِنّ
ترجمه به بدرستی وتحقیق شود وقد برای قرب زمان است

کلمات شرط

از کلمات مشترک
الاستعمال اند که برای واقع شدن یا نشدن فعل مستعمل شوند
وآنها - ولو - امّا باشند ولو بفتح واو ولام وسکون
واو آخر چنانکه گوئی فلان کار را میکنم ولو اینکه سرم برود وآنچه بر این
قیاس آید واَمّا بفتح الف وتشدید میم چنانکه گوئی اینحرف را

بشنو اما بکسی نگوئی که مفهوم شرط است برای واقع شدن ونشدن فعل و بمعنای اگر و مگر باشند و لو برای انتفای ثانی بسبب انتفای اوّل است

کلمات ایجاب

این کلمات در جواب مخاطب و سائل تلفّظ شود برای اظهار فهم خطاب و آمادگی شنیدن کلمات مخاطب و سائل است و آنها از اینقرار اند

ها - آری - بلی چون کسی را صدا زنی گوید بلی چون گوئی بشنیدی گوید آری و ها در تلفظ باشد و در مکتوب نباشد و بلی را در تلفّظ به گویند و لفظ ها در محاوره مردم عوام اکثر است وهان را نیز بعضی کلمه ایجاب شمرده اند آری در جواب برای تصدیق است و بلی برای ایجاب و تصدیق است

هردو باهم

کلمات ظروف

و ظرف بمعنی آوند است و جمعش ظروف بمعنی آنچه در آن چیزی جای دهند از ماکول و مسکون و مشروب و غیره و چون از این کلمات اوقات از زمان و تعیّنات مکان مفهوم میشود بدین مناسبت ظرف نامیده شده اند و ایشان بر دو قسم اند قسم اوّل ظرف زمان گویند بسبب آنکه از ایشان وقت و هنگام مفهوم شود و آنها از اینقرار اند - کی - چگونه - هیچگاه - پس - پیش - نک - اینک - هنگام وقت و ایدون - واکنون بفتح برای زمان مترادف اند و قسم

دوم را ظرف مکان گویند و آنها ازاینقراراند - زیر -
بالا - جلو - پیشگاه عقب - فرود پائین
سمت - جانب - طرف - جهت - مکان
دکن - مقام و آنچه ازاین قبیل که از هریک مکانی
نشان داده شود

کلمات تکثیر

واین کلمات
برای کثرت وبسیار نمودن چیزی در فارسی در صدر کلام آید وگاه پس
ازحرف ندا باشد یا پس ازحروف عطف و آنها - بسی - بسیار
باشند و یا در بسی الف است و مفهومش بسا میشود چون ای بسی
اسب تندرو که بماند وگاه یا را در تلفظ ثابت دارند چون قول فردوسی
طوسی بسی رنج بردم دراین سال سی وبسی در شعر وبسیار در تلفظ
داخل شوند ورُبّ بضم را و تشدید باء به بسی ترجمه شود وافزون
زیاد فراوان وافر و پالا نیز برای کثرت است چون خون پالا

کلمات ردع

ردع بفتح
راء مهمله وسکون دال وعین مهملتین باز ایستادن وباز داشتن
از چیزی باشد و چون این کلمات در وقت انکار برای زجر و تبرا
از مضمون ما قبل گفته میشود ومفهومش باز داشتن و باز ایستادن است
ردع گفته شده و آنها - حاشا - وکلا - باشند

چنانکه در جواب کسی که ترا تکلیف بکاری میکند میگوئی حاشا
که بکنم یعنی نمیکنم و در فارسی کلا را اکثر مترادف با حاشا آرند
چنانکه کسی تکلیف کاری میکنی که غیر مرضی اوست در جواب تو میگوید
حاشا وکلّا که نخواهم کرد وار مترادف آوردن شدّت انکار مفهوم است
ومعنی کلّا بفتح کاف وتشدید لام نچنان است باشد چنانکه حافظ گوید
حاشا که من بموسم گل ترک می کنم که انکار بر قول منع کننده
می در موسم گل است

کلمات مقدار

واز اینکلمات

مقداری غیر معیّن مفهوم گردد وآنهارا اینقرار اند - بوخ
لخت - پاره - لتّه - مدّت - قطعه
تکّه - خورده - ریزه - بعضے - اندک
وآنچه برانیقیاس آید بوخ ولخت هردو بفتح اوّل وبوخ
مترادف بالخت آید چون لختی بخندید وبرخی تأمّل نمود واطلاق
لخت گاه برتمامی شیٔ نمایند چنانکه گوئی هرچه بود یک لخت
باد دادم یعنی همه را وپاره وتکه نیز مترادف آیند وگاه بتنها عمل کنند
چون پارهٔ از نان وتکّهٔ ازگوشت وگاه در تلفظ گوئی یک پاره
سخنها کرد که مفهومش ازهرگونه سخن باشد ولته موضوع است
ازبرای یک قطعه ازجامه کهنه وگاه لته کهنه نیز گویند که بمعنی پاره ازجامه

کهنه

کهنه باشد وگاه مجازاً بر قطعهٔ از زمین اطلاق نمایند چنانکه یک لته
از زمین را خیار کشتم واین مصطلح دهاتیان است وچون رفتم
مدّتی مرا نگهداشت یا مدّتی معطّل شدم که مفهومش مقدار کم وغیر
معیّن از زمان است وقطعه برای هر چیز گفته شود چون قطعه کاغذ
قطعهٔ از لباس قطعه از زمین وتکه نیز مترادف قطعه آید وخورده
وریزه از برای غیر ملبوس است چون نان خورده شیشه خورده جواهر
خورده وریزه نیز مترادف خورده است وکمتر در تلفظ آید
وگاه بدل کوچک آرند چون این اسب خیلی ریزه است وچون بخواهند
نان را برای ریختن در شوربا خورد نمایند گویند ریزه کن وبعض چون بعضی
حرفها زد وبعضی کارها کرد وبعضی را من داد وبعضی هنرها دارد که
هر یک مفهومش مقدار غیر معیّن است وچون اندکی تأمّل کن واندک
غذائی خورد وآنچه براینقیاس آید وبدانکه برخ ولخت
ولته وقطعه واندک درکتابت آیند واکثر بدل آنها کمی وقدری
که برای مقدار کم است مستعمل شود ولی در تحریر کمی را بدل مقدار غیر معیّن
آوردن غلط است مگر برای مبالغه چون کمتر را من داد

کلمات زائده

این کلمات را
زائده از این گفته اند که نه از مصدری مشتق اند ونه کلمه از ایشان مشتق
تواند شد واین کلمات اکثر در معنی دخل کمتر کنند وبا کلمه دیگر ترکیب شوند

وآنها از اینقراراند - فرا - بر - سر - مر - اندر
فرو - فراز - همی - هی - گاه -

فرا بفتح بمعنی بر است چنانکه گوئی فرا خاطر نیاورد یعنی بر خاطر
نیاورد وبر بفتح چون شبی بر نشست از فلک در گذشت و بر
سر آنم که گر زدست بر آید مر بفتح ترجمهٔ لام تملیک شود چون المال
لزید یعنی مال مر زید راست که مفهومش ملکیت زید است یا مر تراست
سر بفتح سین مهمله وسکون راء بمعنی ابتدای غایت است چون
سر انجام آدمی مرگ است که مفهومش اول از آخر عمر آدمی است
وگاه مفهومش درپی است چون بر سر آنم که گر زدست بر آید
واندر بفتح الف مفهومش کثرت باشد چون بمقدار اندر فروزیم
وبس یعنی زیاده کردیم ودر تحریر آید وفرو بضم فاء وراء مهمله
بمعنی خلیدن وخلانیدن بود چنانکه گوئی نیزه را بر زمین فرو کرد وخار
بپایش فرو رفت وفرو بمعنی بلعیدن نیز آید چون لقمه را فرو برد وغیره
وفراز بمعنی بلندی باشد که ضد آن نشیب است بمعنی گودی چنانکه
گوئی از فراز به نشیب آمد وهمی برای استمرار است چون که بر برق
پیشی گرفتی یعنی همیشه و لفظ همی درین بیت تکرار شده است چه پای
گرفتی نیز برای استمرار است وچون همی بایدت رفت وغیره وهی
بفتح های هوز بمعنی پی درپی واتصال است چنانکه گوئی هی رفت

تا آورد وگاه برای زمان و مکان هر دو آید چون منزلگاه و جایگاه وگاه باشد که کودکی نادان **ویادکرد** ازاین الفاظ ـ هی وگاه وفرو در تلفظ وباقی در کتابت آیند و هر یک با کلمه دیگر ترکیب شوند

کلمات تحسین

وایشان ازکلمات مشترک الاستعمال اند و در هنگامیکه کسی را در پاداش کاری تحسین کنند مستعمل گردند وآنها ازاینقرار اند ـ **مرحبا ـ احسنت بارك الله جزاك الله تعالی الله جلال الله**

وآنچه براینقیاس آید مرحبا بمعنی ترحیب باد بر تو و ترحیب کسی را بخوبی یاد کردن باشد **احسنت** یعنی خوب گفتی واحسان کردی **بارك الله** یعنی خدا مبارک گرداند بر تو **جزاك الله** خدایت جزا دهد **تعالی الله** بلند مرتبه است خدا **وجلال الله** در معنی جلیل وعظیم است خدا واین دو لفظ اکثر در شعر مستعمل شوند ومجازاً بلند مرتبه کند ترا خدا وعظیم القدر کند ترا خدا معنی شوند ودر تلفظ وشعر همهٔ اینکلمات بفتح حرف آخر کلمهٔ اول گفته شوند چون جزاکَ

کلمات افسوس

این کلمات نیز ازکلمات مشترک الاستعمال و در هنگام اظهار غم واندوه ولحوق مصائب بر زبان آرند وآنها ازاینقرار اند ـ **واویلا وامصیبتا**

واحسرتاه - واعجباه - وادریغاه - هیهات

وآنچه برانیقیاس آید و درانیها واو برای ندبه باالف دراول آرند والف وهاء برای مدّ صوت وکثرت ندبه درآخر دریغ بمتابعت الفاظ سابق الذکر وادریغاه شده وهیهات برای دوری مدّت گفته شود چنانکه گوئی هیهات که دیگر مثل فلان بیاید واصل معنی هیهات ای بُعد دور باشد که درفارسی به دوراست معنی شود ومعنای کلمات مذکور ای مصیبت وای حسرت وای عجب باشد وهریک بموقع خود مستعمل شوند

کلمات روابط ومعاون - است - باشد -

لفظ است چون پس ازفعل درآید مقترن بازمنه ثلاثه گردد چنانکه گوئی خدا رحیم است مفهومش رحیم بوده وهست وباشد ولفظ باشد چون پس از اسم آید افاده معنی ماضی وحال کند چون گفتم که عدالت نیست گفت که چنین باشد که مفهومش نبوده ونیست بود

کلمات مطابقت

واین کلمات دروقت مطابق گرفتن چیزی با چیز دیگر مستعمل شوند ودر ذیروح وغیرذیروح هردو باشد وآنها ازاینقرار اند - مطابق مساوی - همسر - همدوش - هم پله - هم پایه - همدرد - همخیال - همدست همعنان

همراه هم پیاله و آنچه بدین قیاس آید چنانکه گوئی
قوانین نحو در عربی و فارسی مطابق یکدیگر نیست و حقوق را ما او
باید داد و فلان و فلان همسر اند و با صحت همدوش و با سلامت
هم آغوش است و فلان با فلان در شئونات هم پله و هم پایه اند
و فلان با ما اظهار همدردی کرده و فلان با من هم خیال است دوزد و دارو غه
همدست اند و قول شاعر که گفته در طلبت همعنان باد صبایم
و فلان با حاکم شهر هم پیاله است و آنجمله در اشعار و عبارات و تلفظ
بمناسبت مقام مستعمل میشوند مگر همدوش و همعنان که در تحریر آیند
و در تلفظ شاذ آیند

کلمات تعظیم

بدانکه اکثر بجای

من که ضمیر واحد متکلم است - بنده - حقیر - فقیر
مخلص - ارادتمند - ارادت کیش - و آنچه بر این
وجه است برای تعظیم مخاطب و اظهار انکسار متکلم آورند و بدل
تو که ضمیر واحد مخاطب است - شما - جناب - سرکار
جنابعالی - حضرتعالی - سرکار والا -
نواب والا و آنچه بدینوجه آید برای تعظیم مخاطب نویسند
و لازم است که درجات عمری و شئونات شخصی را ملحوظ دارند

کلمات لیاقت

چون شایستہ

- بایسته - سزاوار - لایق - درخور - چنانکه گوئی شایسته چنین است و شایسته وبایسته نبود که چنین شود یا سزاوار نبود که فلان شود ولایق فلان نیست ودرخور نبود که فلان شود واینها همه مترادفاند وشایسته وبایسته اکثر ملازم یکدیگر آیند وهمه مترادف سزاوار واینها کلمات نیست.

وشایان نیز از کلمات لیاقت است هم

کلمات قطع کلام

که از اینها قطع بیان ماقبل بکلمات مابعد مفهوم است چون القصه مع الکلام بالجمله مع القصه وغیره

فصل

چون معلوم گردید که کلمه آنست که ترکیب شده باشد از چند حرف وموضوع ازبرای یک معنی وکلام آنست که مرکب باشد از چند کلمه وآنرا جمله گویند

پس بدانکه چند لفظ که مرکب باشد آنرا جمله میگویند وجمله را اقسام است زیرا که از اقسام الفاظ ترکیب شود چون مبتدا وخبر وفعل وفاعل ومسند ومسند الیه ومضاف ومضاف الیه وصفت وموصوف ومستثنی ومستثنی منه وشرط وجزا وظرف ومظروف ومبدل ومبدل منه وغیرایشان از اقسام جملها چون معترضه معلله مستانفه معطوفه وصفیه مقدره واستفهامیه تردیدیه تمنائیه حالیه ابتدائیه نتیجیه مرکبه وغیره چنانکه بیاید پس باید نظر نمود بحروف وکلمات جمله تا از خطای ذهنی وغلط لفظی مصون ماند ولبعضی ازایشان

در این کتاب صورت نگارش خواهد یافت ومن الله التوفیق

جملهٔ اسمیّه

جمله که مرکّب است از مبتدا و خبر چون (زید عالم است) زید را مبتدا گویند بجهة اینکه در ابتدای کلام واقع شده و عالم را خبر از اینکه خبر است از حال زید و چون زید اسم است که در اوّل جمله واقع شده بدینجهت اینجمله را جملهٔ اسمیّه گویند

جمله فعلیّه

جملهٔ باشد که مرکب است از فعل و فاعل چون (زد زید) زد را فعل گویند و زید را که زدن از او صادر گشته فاعل نامند و چون زد که فعل است در اوّل جمله واقع گشته اینجمله را فعلیّه نامند و بدانکه مسند حکم را گویند و مسند الیه آنچه بر او حکم کنند

مثلاً در جمله که زید عالم است جزء اوّل که زید است مسند الیه است که مبتدا واقع شده و جزء دوّم مسند است که عالم و خبر از دانائی زید است و در جمله که زد زید است زد مسند است که فعل است و زید مسند الیه است که فاعل است پس غرض از مسند و مسند الیه در علم کلام حکم است و آنچه بر او حکم کنند و جزء جمله است و در ترکیب خفیف است که بگوئی زد مسند است و زید مسند الیه مگر اینکه بگوئی زد مسند و فعل است و زید مسند الیه و فاعل

جملهٔ که مرکّب از مضاف و مضاف الیه است جملهٔ باشد

که درآن دو اسم یا زیاده را نسبت بآن دیگر دهند چه اضافت بمعنی زیاد کردن و نسبت دادن اسمی باشد باسم دیگر پس اگر دو اسم باشد اسم اول را مضاف گویند و دوم را مضاف الیه چون (اسب فلان) وقاعده چنان است که حرف آخر اسم اول را کسره دهند و مضاف گویند و حرف آخر اسم دوم را ساکن نمایند و مضاف الیه گویند و چون اسم مضاف متعدد باشد باز حرف آخر اسم آخر را بکسره خوانند و در باقی حرف آخر ساکن شود چون شتر و خر و اسب زید که حرف آخر اسب که مضاف بر زید است مکسور باشد

وهرگاه حرف آخر اسمی که مضاف است الف یا واو ساکن باشد بدل کسره یائی در آخر اسم مضاف نویسند و بکسره خوانند چون پهلوی تو و دیبای چین که در هر دو یا بدل کسره است وهرگاه در آخر اسمی که مضاف است های مختفی باشد بدل کسره اضافت همزه بر سر ها زنند چون دانهٔ خرما و خوشهٔ انگور که همزه بر های دانه و خوشه بدل کسره اضافت است

جمله که مرکب از صفت و موصوف است آنست که پس از ذکر اسمی بیان صفت آن شود چون (خال سیاه) که خال اسم است و سیاه صفت خال است اول را موصوف و دوم را صفت گویند وقاعده چنان است که آخر اسم موصوف را کسره دهند و اگر اسم متعدد

باشد

باشد آخر اسم آخر را کسره دهند و باقی ساکن باشد چون چشم وابرو
و زلف سیاه که چشم وابرو و زلف موصوف اند و سیاه صفت آنهاست
واگر آخر اسمی که موصوف واقع میشود واو باشد یائی بدل کسره درآورند
چون ابرو که ابروی سیاه گویند واگر آخر اسم موصوف های مختفی باشد
همزهٔ برسر ها زنند چون چهرهٔ سفید که در تلفظ یای مکسور مفهوم شود
وهمین حکم است در اسم کیفیت یعنی در اسمیکه مضاف بآن شود
و کیفیت حال و وضعی است که حاصل باشد در چیزی و بیان چگونگی آن
چون شراب تلخ درخت خشک آب شور وآنچه برانیقیاس آید
تلخ وخشک وشور کیفیت هائیست که در شراب و درخت وآب است
وبعضی صفت وکیفیت را یکی دانسته وبعضی دقتی نموده اند وحق
آنست که یکی است وآخر اسمی که مضاف است کسره دهند چون
درخت خشک وچون در آخر اسم واو یا الف باشد یائی برای اظهار کسره
اضافت درآورند چون آلوی ترش وخرمای شیرین واگر های مختفی
باشد نیز همزهٔ بر سر ها زنند وبیاء تلفظ کنند چون خربوزهٔ شیرین آید

جمله که مرکب از مستثنی و مستثنی

منه است چون (همه آمدند مگر زید) در اینجمله زید مستثنی
باشد وهمه مستثنی منه اند چه مستثنی بمعنی جدا وسوا شده باشد پس
زید که از همه جدا وسوا شده مستثنی باشد وهمه که از زید جدا وسوا گردیده اند

مستثنی منه اند یعنی از زید وایرا استثنائیّه گویند

جمله شرط وجزا جمله باشد که ترکیب شده است از لفظ شرط وجزا چون (اگر بزنی میزنم) که ذکر حرف شرط در اوّل برای تمهید ذکر جزا در مابعد آنست چنانچه اگر بزنی شرط است ومیزنم جزا وجزا گاه با ضمیر متّصل ومنفصل هر دو آید چون اگر بزنی منهم میزنم وایرا شرطیه گویند

جمله ظرفیّه واین جمله باشد که مرکب است از ظرف ومظروف چون (مال نزد من است) (زید در خانهٔ من است) در جملهٔ اوّل نزد ظرف است ومال مظروف ودر جمله دوّم خانه ظرف است وزید مظروف ومظروف را فاعل نیز میگویند وآخر مظروف اکثر مکسور باشد وظرف از این گویند که ظرف در لغت بمعنی کاسه وآوند ومطبخ باشد وهر چیز که شیئ وچیزی در آن گذارده آید پس علمای کلام مجازاً برای زمان ومکان استعمال نموده اند واین از برای نظم ونسق کلام است ومظروف آنچیز را گویند که در ظرف گرفته شده باشد پس لفظ نزد وخانه بجای ظرف ومال وزید که در آنها گرفته شده مظروف اند وچون اکثر لفظ اوّل جمله اسم است از اینجاست که بعضی جمله ظرفیه را در جمله اسمیّه داخل نموده اند

جملهٔ معترضه واعتراض بمعنی حائل

شدن است پیش چیزی و جملهٔ معترضه جمله باشد که لفظی در میان مبتدا
و خبر واقع شود چون در زید ایستاده که مرکب است از مبتدا و خبر
گوئی زید گمان کردم ایستاده لفظ گمان کردم که درمیان زید ایستاده
واقع گردیده بدین جهت جملهٔ زید گمان کردم ایستاده را جملهٔ معترضه
گویند و همچنین است لفظی که درمیان صفت و موصوف واقع شود
آنرا نیز معترضه کند چون شراب تلخ است که گوئی شراب شاید
تلخ است وآنچه براینقیاس آید معترضه گویند

جملهٔ معلّله

بضم میم و فتح عین و تشدید
لام اوّل و کسر لام دوّم جمله باشد که بعلّت جمله ما قبل خود گفته شود
چون (روزه نگیرید در این ایّام که ایّام خوردن و نوشیدن است
جمله که پس از کاف علّت است و بسبب جمله ما قبل خود گفته شده
جملهٔ معلّله باشد یا گوئی زید را نزنید که خواهد مرد و قس علی هذا

جملهٔ مستأنفه

بضم میم و فتح تاء
فوقانی و سکون الف و کسر نون و فاء جمله باشد که بریده میشود
از ما قبل خود و شروع میشود باد کلام چنانکه گوئی (ابن راوندی گوید
که روزی در بیابان راه میرفتم که جملهٔ روزی در بیابان بریده میشود از ما
قبل خود و شروع میشود بآن مطلب که نقل قول ابن راوندی است و
آنچه براین وجه آید مستأنفه باشد چه استیناف بمعنی از سر گرفتن و آغاز

کردن است

جملهٔ مقطوعه

وآن جملهٔ باشد که بریده شود از ماقبل خود وعنوان بیانی دیگر باشد که باکلام ماقبل مربوط نباشد چون قول سعدی باب دوم در آداب فلان که عنوان مطالب باب دوم است که غیر مطالبی است که در باب اول ذکر نموده وآنچه برانیقیاس آید

جملهٔ ابتدائیه

جملهٔ باشد که واقع میشود در صدر کلام چنانکه گوئی ابن راوندی گوید که ابتدا میشود برای بیان اقوال ابن راوندی یا گوئی بدانکه جمله برچند قسم است که ابتدا شده است از برای بیان اقسام جملها وقس علی هذا

بدانکه مستانفه ومقطوعه وابتدائیه درمعنا قریب بیکدیگرند وهر سه را عنوان نیز میگویند

جملهٔ معطوفه

وآن جملهٔ باشد که بر میگردد بکلام ماقبل خود چنانکه گوئی (قاضی نیشابوری نقل کرده است که شخصی نزد وی آمد کاف ماقبل شخصی کاف عطف است وجمله بعد از آن جمله معطوفه که برمیگردد بجملهٔ اول وچون هزار شمع بکشند وانجمن باقی است جمله انجمن باقیست که بعد از واو عطف است معطوفه است وقس علی هذا

کتاب الکلمة والکلام

جملهٔ حالیه

واین جملهٔ باشد که حالت محکی منه از آن معلوم شود و محکی منه آنکسی وآنچیزی باشد که بیان حال او میشود چنانکه گوئی زید وعمرو سواره آمدند و فلان وفلان پیاده رفتند که مفهومش آمدن زید وعمرو درحال سواری بود فلان وفلان درحال پیادگی است وقس علی هذا

جملهٔ مبیّنه

واین جملهٔ باشد که آشکارا و پیدا میکند کلام سابق خودرا چنانکه گوئی کلمه بر سه قسم است اسم است وفعل است وحرف که جمله اسم است وفعل است حرف آشکارا میکند سه قسم بودن کلمه را که جملهٔ سابق است فافهم

جملهٔ وصفیّه

وآن جملهٔ باشد که دراو بیان صفت چیزی باشد که در جمله ماقبل اوست چنانکه گوئی دیشب شخصی بخانهٔ ما آمده بود دستمال مرا دزدید ورفت جمله دستمال مرا دزدید ورفت جمله وصفیّه وصفت شخصی است که در خانه آمده بود

جملهٔ استفهامیّه

وآن جملهٔ باشد که مقصود طلب فهم بود چون کجا رفته بودی وکی آمده وچه میخواهی

جمله تردیدیّه

وآن جملہ باشد کہ ازان تردید جملہ ماقبل مفہوم شود چون یا بکش یا دانہ ده
یا از قفس آزاد کن کہ آزاد کردن از قفس تردید قول اول است کہ
کشتن یا دانہ دادن است وچون میگویند زید بدکار است ودروغ
میگوید کہ جملہ دروغ میگویند تردید میکند بدکار بودن زیدرا

جملۂ تمنائیہ

وآن جملہ باشد کہ از آن تمنائی مفہوم گردد چنانکہ گوئی کاش خدا
مرا می آمرزید کہ تمنای آمرزش از حقتعالی مفہوم است وآنچہ برانقیاس آید

جملۂ مقدرہ

وآن جملہ باشد کہ اعتبار کلمہ کنند در آن بغیر ذکر آنکلمہ چون ہر کہ
زر دارد بیاید و ہر کہ ندارد نیاید کہ لفظ زر در جملہ دوم مقدر است
کہ مفہومش ہر کہ زر ندارد نیاید میشود وچون بنام جہاندار جان آفرین
کہ لفظ ابتدا میکنم در آن مقدر است ومفہومش ابتدا میکنم بنام
جہاندار جان آفرین باشد فافہم

جملۂ نتیجہ

جملۂ باشد کہ از کلام سابق خود تولید شده مثل اینکہ میگوئی در جانوران
خشکی بیضہ گذاردن مخصوص طیور است وبچہ آوردن از وحوش
وسباع پس طیور بچہ نمیزایند و وحوش وسباع بیضہ نمی نہند
جملۂ طیور بچہ نمیزایند وجملۂ مابعد آن نتیجۂ کلمات ماقبل آنہاست یا چنانکہ

کتاب الکلمة والکلام

در قانون کلام عرب میگویند حرف آخر است مختص است بافعال وخفض که جرّ است مختص است باسماء پس در افعال خفض نیست و در اسماء جزم بناشد که در افعال خفض نیست و در اسماء جزم نباشد نتیجه کلمات سابق ...

جمله مرکبه

و آن جمله باشد که مرکب از دو جمله است چنانکه گوئی فلان میرود کربلا و در کربلا مجاور میشود یا گوئی میرویم بباغ و در باغ چاهی میخوریم وقس علی هذا

بدانکه چون دو لفظ در یک جمله واقع شوند

و ذکر لفظ اوّل برای تمهید ذکر لفظ ثانی باشد مبیّن و عطف بیان گویند چون میرزا فلان لفظ اوّل را که میرزا باشد برای تمهید ذکر ثانی و مبیّن است و ثانی که برای افاده تفسیر و بیان است عطف بیان باشد و در نزد اکثر حکم ایشان در ترکیب حکم یک کلمه باشد

و بعضی که ثانی را برای انتساب تابع اوّل دانند اوّل را مبدل و ثانی را بدل گویند و باسم بدل و مبدل منه نامند چون شاهزاده فلان و خواجه فلان و آخر هر دو ساکن بود مگر گاهی که باسم دیگر مضاف گردد چون شاهزاده فلان همدانی که بنا بر قاعدهٔ اضافت آخر اسم دوّم مکسور آید

بدانکه چنانکه گفتیم مسند حکم است و مسند

الیه آنچه بر او حکم کنند پس اسم هم مسند است و هم مسند الیه بجهة استقلال معنی مطابقی اسم چون زید عالم است و فعل مسند باشد و مسند الیه نتواند بود

واگر گاهی در ترکیبی مسند الیه واقع شود او را تاویل نمایند بسوی اسم چون شنیدی که فلان بهتر از فلان است که در اینجا شنیدی بجهة تاویل او باسم مسند الیه واقع شده است وحرف نه مسند باشد ونه مسند الیه ومعنی مسند الیه آنست که لفظ دیگر را بسوی آن منسوب کرده باشند وبسبب آن نسبت که اسنادش خوانند مخاطب را نفعی حاصل می آید چون زید ایستاده است که لفظ زید مبتدا ولفظ ایستاده منسوب بسوی زید واست رابطه است که ربط میدهد نسبت را میان مسند الیه ومسند ولفظ ایستاده را خبر گویند وخبر اسمی باشد که مسند بود یعنی آن لفظ بسوی لفظ ما قبل خود بطرف اسناد مذکوره نسبت داشته باشد چنانکه ایستاده خبر زید است که بطرف زید نسبت دارد ولفظ رابطه برای اثبات ونفی آید چون زید ایستاده است وزید ایستاده نیست بدانکه گاه مسند متعدد وخبر نیز متعدد آید ورابطه مفرد باشد

فصل

چون دانسته آمد که چند لفظ موضوع را باهم ترکیب کنند جمله گویند وکلام نیز نامند پس بدانکه اصحاب کلام را در تساوی جمله وکلام اختلاف است وجمال الدین بن هشام صاحب مغنی بر آنست که کلام قولیست مفید بالقصد و مراد از مفید چیزیست که دلالت کند بر معنی که صحیح بود سکوت بر او وجمله عبارت است از فعل وفاعل ومبتدا وخبر وچیزیکه بمنزله یکی از آنها باشد

چون زد درزدرا و در شرح تهذیب النحو مذکور است که جمله اخص است
از کلام ولی نزد اکثر کلام مرادف جمله است و زمخشری در مفصل
و بدر و نامینی در کتاب تحفه گفته است که اندلسی در شرح مفصل در باب
مبتدا و خبر ذکر نموده که جمله و کلام در اصطلاح مترادف است وهمین است
رای اکثر از متکلمین که کلام را جمله نام کردند

پس بدانکه کلمات مرکبه را که جمله میگویند بر دوگونه است یکی را
مفید نامند وآن دیگر را غیر مفید ومفید را تام وغیر مفید را ناقص نیز
میگویند ومراد از مفید وتام آنست که بجهت حصول فایده تام
بمخاطب سکوت متکلم بر آن صحیح باشد یعنی چون متکلم سکوت کند
شنونده را انتظاری باقی نماند وخبری یا طلبی از آن معلوم شود ومراد از
غیر مفید وناقص آنست که شنونده را از ان خبری یا طلبی معلوم نگردد
چنانکه در جای خود بیاید انشاء الله پس جملهٔ که مرکب مفید وتام است
باعتبار تقسیم اول بر دو قسم است اولی را خبریه ودوم را
انشائیه نامند وجملهٔ خبریه آنست که قائلش را
بصدق وکذب صفت توان کرد یعنی او را در یک وقت صادق
وکاذب توان گفت وانشائیه آنست که قائلش را
بصدق وکذب صفت نتوان کرد چنانکه انشاء الله بیاید
وجملهٔ خبریه که مفهومش احتمال بصدق وکذب دارد

باعتبار تقسیم ثانی بر چهار قسم است اسمیه و فعلیه و ظرفیه
و شرطیه جملهٔ اسمیه آنست که جزو اوّلش اسم باشد
چون زید ایستاده وجملهٔ فعلیه آنست که اوّلش فعل باشد
چون زد زید وجملهٔ ظرفیه آنست که یک جزء آن
ظرف باشد و دیگری مظروف چون مال نزد من است وگاه مظروف
در جمله تقدیری بود چنانکه گوئی دزد برده نزد من است که مفهومش
آنکه دزد برده آن مال نزد من است و ظرف و مظروف چه در تقدیری
وچه در ملفوظی گاه مقدّم مؤخّر شوند چون مال در خانه من است و در خانه
من مال است وافصح آنست که مظروف جزء اوّل باشد
وجملهٔ شرطیه آنست که مصدّر بحرف شرط بود چون اگر بزنی میزنم
یا کلمه که بمعنی حرف شرط باشد چون تا بزنی میزنم وکیفیّت هر یک
از جملها در بیان اقسام جمل مذکور است
وجملهٔ انشائیه که مفهومش احتمال صدق و کذب هیچ یک را ندارد
یعنی گوینده را بصدق یا کذبی صفت نتوان نمود بر چند قسم است
امر - نهی - استفهام - تمنّی - ترجّی -
عقود - عرض - ندا - قسم - تعجّب - دعا
مدح ذمّ - یعنی هر جمله که مرکّب ازاین کلمات و متضمّن
معانی آنها باشد انشائیه گویند چه در ظاهر حکم بصدق و کذب

متکلم با آنها نتوان کرد و آنها بدین وجوه اند (امر چون بوزن تو) (نهی مزن او) (استفهام آیا میزنی او را) (تمنّی کاش زید با من بود) (ترجی امید که زید زود بیاید) (عقود بضم عین و دال مهملتین چون (خریدم اسپی را یا فروختم خری را) عرض بفتح عین و راء مهملتین و مقارن تمنّی باشد زیرا که بمعنی درغلانیدن است و درغلانیدن شخص نیست مگر آن چیزیکه متمنی و محبوب او باشد چون (چرا نزد ما نمی آئی تا خدمت بینی) (ندا چون یا الله) (قسم چون بخدا که فلان کار را خواهم کرد) (تعجب چون عجب خوش صورت است) (دعاء چون خدایش رحمت کناد) (مدح چون (فلان خیلی بزرگوار است یا فلان مردی کریم است) (ذم بفتح ذال معجمه کسی را ببدی ستودن است چنانکه گوئی (فلان خیلی بخیل است) وآنچه بدین معانی آید انشائیه بود

و بدانکه ضابطه در انشاآت که بصورت اخبار اند این است که اگر متکلم از محکی عنه حکایت میکند اخبار است و اگر ایجاد و احداث بلیما یدانشاء باشد

و بدانکه اجزای اصلی هر جمله را که قیام جمله بدانها باشد ارکان گویند چون زید دانا است که جمله اسمیه در زید مبتدا و دانا خبر او است و ارکان را عمده نیز میگویند وآنچه زیادی بر آنها شود فضله گویند بفتح فا و کسر لام

بمعنی زیادی و زیاد آمده باشد و چون زید گمان میکنم داناست که جملهٔ معترضه است و گمان میکنم که میان مبتدا و خبر است فضله باشد و متعلّقات نیز گویند

مرکّب غیر مفید

آنست که سکوت متکلّم بر آن صحیح نباشد و از این جهت ناقص گویند که چون قائل سکوت کند سامع یعنی شنونده را خبری یا طلبی از آن حاصل نشود و آن بر دو نوع است تقییدی و غیر تقییدی **تقییدی** آنست که جزو ثانی او قید اوّل باشد چون (**غلام زید**) و این را مرکّب اضافی گویند یعنی جمله مرکّب از مضاف و مضاف الیه و چون (مرد فاضل) و این را توصیفی گویند یعنی جملهٔ مرکّب از صفت و موصوف چه فاضل صفت است و مرد موصوف و این جمله را وصفیّه نیز نامند **و غیر تقییدی** آنست که جزء دومش قید اوّل نباشد و این بر سه قسم است اوّل **مرکّب بنائی** و مرکّب بنائی آنست که دو اسم را یکی کرده باشند که اسم دوم متضمّن حرفی باشد و آن حرف را حذف کنند و میان آن دو اسم نسبتی نباشد که از هیئت ترکیب آنها مفهوم شود و این در فارسی کم است چون چهارده و هفده که چهار و ده و هفت و ده بوده واو را حذف نموده دو اسم را یکی کرده اند و آنچه بر اینوجه آید دوم مرکّب

صوتی یعنی جمله که جزء دوّمش صوت باشد چون سیبویه و نفطویه
واین جمله بمتابعت عرب مستعمل شود و در فارسی شاذ آید

سوّم مرکب منع صرف وآن نیز جمله باشد که دو اسم را یکی کرده باشند لیکن جزء دوّمش متضمّن حرفی نباشد چون

بعلبک و حضرموت و خربگل که هر یک مرکب از دو اسم اند چون بعل اسم بتی است و بک بضم باء اسم پادشاهی است که بتخانه آنرا بنا کرده و حضرموت یعنی حاضر شد موت است بسکون ضاد مهمله گویند و خربگل اسم زمینی است که در ایّام بارانی پر گل بوده و آنچه برین قیاس آید مرکب منع صرف بُوَد و چون مضاف باسمی دیگر شود حرف آخر مضموم گردد چنانکه گوئی بعلبک و خربگل مثل هم اند واو بدل ضمه باشد وگاه مکسور آید چون خربگل پونه جای باصفائیست

و بدانکه مرکب غیر مفید همیشه جزء جمله باشد چون غلام زید ایستاده مرد فاضل دانائیست چهارده قران نزد من است
بعلبک جای بزرگی است

بدانکه هیچ جمله کمتر از دو کلمه نباشد لفظاً چون زد زید و گریخت عمرو وگاه جمله بصورت لفظی یک کلمه و لیکن معناً دو کلمه است و لفظ دیگرش تقدیریست چون بزن که یک کلمه است وضمیر که تو است در وی مستتر است یعنی پوشیده است و سابقاً

نیز مذکور افتاده است که تقدیر عبارت است از اعتبار لفظی در جائی
بدون ذکر آن چنانچه بزن اصلش بزن تو یا بتقدیم ضمیر تو بزن است
وازاین بیشتر باشد وازبرای بیشتر حدی مقرر نشده است

فصل

در بیان بعضی متفرقات که از ندانستن ایشان نقص در تحریر و تقریر فارسی
زبانان واقع شود **بدانکه** بعضی اوقات
در جمله که مرکب از مضاف و مضاف الیه است گاه لفظ مضاف الیه
مقدم بر مضاف آید واین را اضافت مقلوبی گویند چون نیک مرد
اورنگ زیب که مرد نیک وزیب اورنگ بوده واین قاعده
بیشتر در تحریر جاری باشد
بدانکه فعل همیشه تابع فاعل است وگاه مقدم آید وگاه مؤخر
چون زید رفت وزد زید پس چون فاعل بلفظ مفرد آید فعل ابرابر
آن مفرد آرند چون زید رفت واگر بلفظ جمع آید فعل نیز بلفظ
جمع آید چون دزدها گریختند
واگر بجای فاعل دو اسم یا زیاده آید فعل را بصیغه جمع آرند چون هادی
وغفور ورحیم آمدند
مگر گاهی که اسم دوم وسوم یا اسم دوم بعد از حرف معیت آید فعل را
بصیغه واحد آرند چون هادی باغفور ورحیم آمد یا هادی

با رحیم آید و این حکم مخصوص بباء معیّت است چه اگر واو معیّت باشد فعل نیز بلفظ جمع آید چون هادی و رحیم آمدند که مفهومش با رحیم است

بدانکه اگر اسم جمع را چون قشون و قافله وغیره بجای فاعل آرند فعل را بلفظ جمع و واحد هردو میتوان آورد چون قشون مشق خوبی کرد و قافله دیروز وارد شد مگر گاهی که غرض از مشق هر فرد از قشون یا هر فرد از قافله باشد فعل را بلفظ جمع آرند چون قشون مشق خوبی کردند یعنی هریک از افراد قشون مشق خوب کردند و باید دانست که چون درمیان دو اسم حرف تردید واقع شود فعل بلفظ واحد آید چون زید یا بکر آمد

بدانکه در جمله های شرطیّه اگر در جمله اوّل فعل حال باشد در جزا نیز حال یا استقبال آرند چون اگر بزنی میزنم یا خواهم زد — واگر مستقبل است برای استقبال چون اگر میروی منهم میروم واگر برای ماضی باشد ماضی یا حال آرند چون اگر رفت او هم میرود چون اگر او رفت منهم میروم

بدانکه در ترکیب نمودن بعضی کلمات با کلمهٔ دیگر که حرف آخر کلمهٔ اوّل و حرف اوّل کلمهٔ دوّم از یک جنس باشد اوّل را ساکن و در ثانی ادغام کنند چون شب بو که شبّو گویند چنانچه در کتاب الحروف بشرح رفته است —

بدانکه

بعضی از الفاظ را در فارسی بحسب ضرورت شعر یا فصاحت در عبارات بتخفیف حرفی از حروف آرند واگر از اول یا آخر لفظ باشد باصطلاح علمای عروض ترخیم گویند واگر از میان کلمه باشد (ایجاز) گویند وباصطلاح عموم حذف گویند اگرچه در کتاب المصطلحات اشارتی بدان شده است ولیکن چون در فارسی اینگونه کلمات بسیار میاید بعضی از اینگونه کلمات نموده میآید وآنها از اینقرار اند -

حرام خور - حرام خوار اکنون کنون پنهان نهان
چون چو چون این چونین چنین افلاطون
فلاطون چون او چو او چنو افغان فغان
ماه مه هنوز هنیز هنو بضم نون چاه چه
راه ره آگاه اگر خاموش خموش خمش فراموش
فرامش فرهش بضم میم دهان دهن دختر دخت
بضم دال زمین زمی شاه شه بود بد انبوه انبه
بضم هاء شکوه شکه بضم شین وکاف شادباش شاباش
کوه که بضم کاف ناگهان ناگهان اگر گر از
ناگاه ناگه اندوه انده دامان دامن زمین
زمی غمین غمی نگاه نگه همراه همره نمان
زمن گاه گه اسپند سپند اشتر شتر گداز

کتاب الکلمة والکلام

گذر بادافراه بادافره بازارگان بازرگان
خواجه‌تاشان خواجه‌تاش روی رو بضم راء
مهمله نشیب شیب بکسر شین معجمه وآنچه ازاین
قبیل آید اکثر دراشعار وعبارات دخل کند

وبدانکه صفت اکثر بعد از موصوف آید مگر گاهی که برای
موزونی شعر وفصیح‌تر نمودن عبارات بفاصله آرند چون یکی تیغ زد
تیز بر روست او که اصلاً تیغ تیز است وبرای فصاحت بفاصله آمده
وگاه صفت بدل اسم استعمال کنند خواه دراول چون نیک وبدچون همی
بباید مرد وخواه درمیان چون پسر نوح بابدان بنشست که مفهومش
مرد نیک باآدم بد ومردم بد است

بدانکه اسم مصدر را درجمله اکثر درابتدا آرند چون پرسیدن
خوب است ودوم نیز باید چون بد است پرخوردن که بمعنی زیاد
خوردن بود واول افصح است

بدانکه لفظ (آن) که موصول است اکثر برای فصاحت
کلام بعد از حرف ندا حذف شود چون ایکه هرگز فرامشت نکنم
که ای آنکه بوده وچون ایکه درذات خویش منفردی بصفات کمال
متحدی که نیز ای آنکه بوده است

بدانکه اصطلاحی اهل عجم شده است که درغیر ذی روح اگر

فاعل جمع باشد فعل را بلفظ واحد آرند چون دریاها خشک شد و کتابها
چاپ شد و درختها میوه دارد وغیره
واگر لفظ ها که علامت جمع است بعد از فاعل آرند لازم است که فعل را
بلفظ جمع آرند چون سربازها کشته شدند
بدانکه لازم است در بعضی الفاظ تمیز بای موحّده و بای
حرف جر را دادن تا عبارت از غلط محفوظ ماند پس هر اسمیکه بعد از
باءِ بمعنی برای و یا بعد از لفظ برای باشد مجرور نباشد و آنرا مفعول
له گویند چون من کاغذ بفلان نوشتم یعنی برای فلان و زید
خالدرا برای ادب زد
ونیز هر اسمیکه بعد از باءِ معیت باشد مجرور نباشد و مفعول معه
گویند چون من اسب را بازین خریدم وبدانکه چون حرف
د - ب - موحّده بر اسمی داخل شود مجرور نگویند و مفعول
فیه باشد
بدانکه چنانکه سابقاً گفته ایم حذف عبارت از دور کردن
و برگرفتن حرفی از کلمه یا کلمه از جملهٔ باشد و این قاعده برای اختصار یا
مزیّت فصاحت یا ضرورت موزونی اشعارات و آن دور کرده را
محذوف گویند مثلاً میگوئی فغان بحذف الف بمعنی افغان است
و تقدیر عبارت است از اعتبار کردن بلفظی در جائی بدون ذکر آن

چون مال از زید است که گوئی مال زید است که از که حرف جر است
ور آن تقدیر لیست ومقدر بحسب محاوره ور کلام خاص وعام بی ارادهٔ
ایشان محذوف وور آن مستتر است پس اطلاق محذوف بر هر
مقدر میتوان کرد ومحذوف را مقدر نتوان گفت

بدانکه تشبیه مانند کردن چیزیست بچیزی وآنرا چهار چیز
لازم است اوّل چیزی که مانند کرده شود وانرا مشبه گویند دوّم
چیزی که باو مشابهت نمایند وآنرا (مشبهٌ به گویند) سوّم لفظی که
دلالت بر تشبیه کند وآنرا (ادات تشبیه) نامند چهارم
وجه تشبیه یعنی صفتی که مشترک است میان مشبه ومشبه به
چنانکه گوئی (چهره یار چون قمر روشن) که چهرهٔ یار مشبه
وقمر مشبه به وچون لفظ تشبیه که ادات تشبیه گویند وروشن
وجه تشبیه است وچون مشبه مشهور باشد ومشبه به را مقدّم دارند
حاجت بادات تشبیه ووجه تشبیه نباشد چون فرشته خو
مسیح دم عیسی نفس وغیره وچون مشبه مشهور باشد ومقدّم دارند
حاجت بوجه تشبیه نباشد چون روی ماه تو وضمیر منیر تو وغیره

بدانکه الف ابن در وقتی که
ابن خبر واقع شود ثابت باشد چون زید ابن علی وچون بعد از خبر واقع
شود حذف شود چون هذا زید بن علی وچون اسم آباء متعدد آید

درهمه بحذف نویسند چون زید بن علی بن حسین بن علی وهذا زید بن
علی بن حسین بن علی بن ابی طالب علیهم السّلام وچون خود ابن مبتدا
واقع شود الف ثابت باشد چون ابن راوندی گوید

بدانکه چون لفظ مولی وامثال مضاف براسمی گردد یای
آنهارا الف نویسند ویائی بدل کسره که آنرا اظهار کسره اضافت
گویند مابعد آن نویسند چون مولای علی امیرالمؤمنین ومرضای
اسلام که اصل مرضی بوده وآنچه برانیقیاس آید

وبدانکه دراسماء عربی الفی که حرف چهارم یازیاده واقع شود
بیائ نویسند چون عیسی وبدانکه حرفی راکه درحرفی
ادغام نمایند قاعده چنان است که اگر ازیک کلمه باشند یک
حرف نویسند چون مدّ در مدد صوت ودقّ در دقق باب که مدد
ودقق دقق بوده است که درهریک یکحرف راساکن
ودرثانی ادغام کرده ومدّ ودقّ نوشته اند وهریک یک
کلمه بوده اند وچون ازدوکلمه باشند هردورا نویسند چون
اللّحم واللّیل که لحم دلیل اند والف ولام کلمهٔ مبینت غیرازایشان
وآنچه برانیقیاس آید اگرچه اینکلمات ازعرب وقوانین ایشان است
لیکن بنابرمفید بودن هنگام ترجمه الفاظ عربی مذکور افتادگاه باشد
که بندرت درتحریر وتقریر درآیند ـ

کتاب الکلمة والکلام

بدانکه چون در آخر لفظی یاء تحتانی بود وآنرا منسوب گردانی
چون یاء نسبت درآید یای اصل کلمه حذف شود و یای نسبت مشدّد
واکثر مکسور گردد چون کرسیّ شاه و در مولویّ رومی نیز یای مولوی را
همین حکم است وهمین حکم است هرجا یای مبالغه درآید چون اگر مرضیّ
شما نباشد و بتخفیف نیز جواز است

بدانکه - آن - همیشه علامت معرفه است و مقدّم بر اسم
آید خواه اسم مفرد باشد خواه جمع چون من آن اسب را خریدم - من
آن اسبها را دیدم یعنی اسب و اسبهائی که مخاطب میداند
و نکره که ضدّ معرفه است - یاء - علامت آنست وهمیشه در آخر
اسم آید چون من اسبی خریدم وچون آخر اسم های مختفی باشد بدل
یا همزه بر سر آن زنند و بیا خوانند چون خانهٔ خریدم وایرا مبهم نیز
گویند وگاه اسم جمع را بیا نکره کنند چون مردمانی باتدبیر واشخاصی
بارای

بدانکه در فارسی اکثر اوقات
در صله ضمیر فاعل ومفعول ومضاف الیه ومبتدا واقع شود پس بغیر از
ضمیر فاعل باقی ضمایر را بعضی اوقات برای فصاحت کلام حذف نموده
موصول را بجای انها شمارند واگر با ضمیر مفعول لفظ - را - باشد آنرا
نیز با موصول ضم نمایند مثال ضمیر فاعل که حذف نمی کنند چون آنکه
- او - دوست من است او ضمیر فاعل و ثابت است مثال ضمیر مفعول

که حذف میکنند چون - از ا - که فلک بسند عشق نشاند که در اینجا
انکه او را بوده و - او - حذف شده مثال ضمیر مضاف الیه که حذف میاید
چون کسی را که گردنکشی در سر است که چنین بوده کسی که گردنکشی در سر
اوست لفظ - او - را حذف نموده - را بدل اضافت زیاد کرده اند
واین - را - غیر علامت مفعول است مثال ضمیر مبتدا که محذوف است
چون انکه ستمگار است بد روزگار است که اصلاً انکه او - ستمگار است
بوده واو حذف شده است

بدانکه مبتدا در کلام معرفه باشد و خبر نکره چون زید گریان است
واکثر مبتدا آنست که اسم غیر صفت باشد ولی گاه بر خلاف آن اسم
صفت یا نکره میاید چون رونده بی معرفت مرغ بی پر است که رونده
صفت است وچون خاموشی بهتر از سخن بد است که خاموشی نکره است

وبدانکه حرف ندا اکثر با منادای خود
آید وگاه محذوف آید چنانکه در ای پسر بیا ای فلان برو گوئی پسر
بیا وفلان برو وهمیشه اسم منادی بر فعل مقدم باشد وگاه تقدیم فعل را
روا دارند چنانکه گوئی بیا پسر مرد فلان وگاه حرف ندا را نیز در تاخیر ثابت
دارند چون بیا ای برادر من برو ای عزیز من

بدانکه در فارسی اسماء ترکیبی را بفک اضافت آرند چون
سرپنجه صاحب خانه دفک اضافت آنست که حرف آخر اسم اول را

کتاب الکلمة والکلام

ساکن بدارند چون سر تیپ سرو ستة

بدانکه بُو بضم باء و بد بضم باء و باد اول بمعنی بود بفتح واو دوم بمعنی بود و بوده مستعمل اند و باد کلمه باشد که برای دعا و نفرین در آخر کلمه آید چون زنده باد و نابود باد و امثله هر یک بسیار است و بیشتر در شعر آینه

الفاظ زائده

بدانکه هماره - همواره - همیدون - همایون از مصدری مشتق نباشند هماره بفتح اول ولی بکسر مصطلح است برای استمرار بمعنی همیشه و بمعنی اندازه و حساب و مخفف همواره است و در تحریر مخصوصا در منظومات آید و در تقریر شاذ است وهمیدون بمعنی همچنین واکنون وهمایون ترکیب شده است از هما که اسم مرغی است که مشهور است اگر سایه اش بر سر کسی افتد بمراتب بلند رسد بلکه پادشاه شود ولفظ یون که برای نسبت است بمعنی مبارک وخجسته مصطلح داشته اند واکثر در تعظیم سلاطین مستعمل دارند چون فرق همایون و فرمان همایون

در ترکیب

یعنی مختصر از قانون پیوند کردن کلمات بیکدیگر

بدانکه مراد از ترکیب کلمات پیوند کردن حروف صحیح است بیکدیگر و مراد از ترکیب کلام که جمله باشد پیوند نمودن و مربوط داشتن کلمات

کتاب الکلمة والکلام

صحیح است بیکدیگر وغرض ازانها دانستن حرف اصلی کلمه است از حروف
زائده وبدل ودانستن عمل هریک از حروف لفظاً ومعناً وموقع استعمال
کلمات وصحت نسبت هریک آن دیگری ودانستن معانی کلمات که
موضوع له هریک از ایشان است ودانستن اسم از فعل ومعلوم
ازمجهول ومتعدی ازلازم تاکلام راحیثیتی بهمرسد که خواننده وشنونده را
ازخواندن وشنیدن تشفی حاصل شود پس لفظ (خوردن)
یک کلمه است که ازخای معجمه وواومعدوله وراء مهمله ودال مفتوحه ونون
ساکن ترکیب شده ولفظ (خواستن) ازخای معجمه وواو مجهول
وسین مهمله وتای فوقانی مفتوح ونون ساکن ترکیب یافته است
فایده ازاین آنست که دانسته آید واو درخوردن واو معدوله که
اشباع ضمه نیزمیگویند چنانکه درگفتن ضمه مفهوم میشود ودرکتابت
بصورت واو نوشته میشود وواو درخواستن واو مجهول است
که درتلفظ نیاید ودرکتابت ثابت باشد ودرلفظ رهنما ورهنمای
دانسته آید که یاء زائده است ودربودنش نقص درمعنای کلام نیاید
وازبرای موزونی شعر آرند ودرلفظ سلاح که بسین مهمله وبمعنی آلات حربیه
ازقبیل شمشیروکارد وتفنگ وغیره است وصلاح که بصاد مهمله
اخت الضاد که بمعنی خیرونیکی که ضد بدی وفساد است تمیز داده شود
ومحذوف بودن حرفی ازحروف اصلی کلمات ازجای خود چون اکنون

وکنون که الف برای فصاحت در موقع خود حذف گردیده درک گردد
واملا و اعراب مصادر افعال و مفردات از اسماء که اصل هر کلمه اند مفهوم
گردد چون گشتن گشتن گشتن بکاف فارسی مفتوح
وسکون شین معجمه وفتح تای فوقانی وسکون نون بمعنی سیر وگشت
رفتن وگردیدن دنبال کار یا از عقب کسی وکشتن بکسر کاف و
سکون شین معجمه وفتح تای فوقانی وسکون نون تخمی از قبیل گندم وجو
وغیره برای رویانیدن لای خاک نمودن یا زیر خاک کردن است
وکشتن بضم کاف وسکون شین معجمه وفتح تاء وسکون نون بمعنی جاندار
بی جان کردن و فایده از درک املا واعراب اینکلمات آنست که چون
بر آن وقوف حاصل شود تمامی مشتقات ومتفرعات وصیغ از ایشان
بصحت تلفظ شود و مفردات از اسماء چون شمشیر وقرطاس وسهراب
شمشیر بفتح شین معجمه وسکون میم وکسر شین دوم وسکون راء مهمله باشد
ودر محاوره بکسر اول مصطلح شده چه شم بفتح ناخن است وشیر
اسم درنده مشهور این حربه را از حیث مشابهت کجی وقتالی بناخن شیر
مسمی کرده شمشیر گفته اند وقرطاس بکسر قاف وسکون راء مهمله
وحرف آخر کاغذ که بروی نویسند وسهراب بضم سین مهمله وسکون راء
مهمله وحرف آخر اسم پسر رستم که از دانستن ایشان جمع وتصغیر از ایشان
از اغلاط مصون ماند وهمین فایده است در تمامی الفاظ

پس بدانکه اول هر جمله یا مبتدا باشد یا فاعل و پس از ایشان یا خبر باشد یا فعل و خبر همیشه تابع مبتدا بود و فعل همیشه تابع فاعل باشد و مبتدا و خبر و فاعل و فعل را ارکان جمله گویند و مبتدا اسم باشد که در صدر جمله آید و هر جمله که اولش اسم باشد جمله اسمیه گویند چنانکه در بیان جملها گفته شد

مثلاً در ترکیب جمله زید گریان است میگوئی زید گریان است جمله اسمیه و زید مبتدا و گریان خبر او و است حرف رابطه و هر جمله که اولش فعل باشد جمله فعلیه گویند مثلاً در جمله زد زید گوئی جمله فعلیه که زد فعل و زید فاعل است

بدانکه اسم و ضمیر و صفت بطریق اسم و مصدر نیز مبتدا واقع شود چون زید میرود تو رفته بودی نیکان پیوسته بطاعت مشغولند پر گفتن خوب نیست

و خبر آنست که چیزیرا برای مبتدای خود بیان و ثابت نماید چون زید رفت خالد گریان است زید پادشاه شد و گاه جمله از دو اسم مساوی در تعریف یا تخصیص مرکب شود و بهر حال اسمیکه مناسب خبر است آنرا خبر و دیگر را مبتدا گردانند چون زال پدر رستم است

و گاهی بحسب ضرورت خبر را مبتدا گردانند چون از خیال زلف مشکینت پریشانیم ما که پریشانیم قبل از ما آمده و ما پریشانیم بوده

وگاه مبتدا بطریق عطف متعدد آید چون درویش وغنی بندهٔ اینخاک درند

وگاه برای تاکید خبر را مکرر آرند چون آنکه شیران را کند روبه مزاج احتیاج

است احتیاج است احتیاج است

وجمله فعلیه ترکیب میشود از فعل واسمیکه مسند الیه باشد

واین فعل در صورت معروف بودن فعل مسند بفاعل ودر صورت مجهول بودن

بنایب فاعل موسوم گردد وچون اسم ظاهر یا ضمیر منفصل فاعل

یا نایب فاعل افتد اولی وافصح آنستکه بر فعلش مقدم دارند

چون زید آمد خالد زده شد که اسم ظاهر اند وچون من رفتم

تو کشته میشوی که ضمیر منفصل اند

برخلاف ضمیر متصل که در حالت فاعل ونایب فاعل بودن بلکه مطلق اوقات

از فعل مؤخر وبهمان ملحق شوند چون آمدم زده شدی رفتی زده شدم

وگاه فعل را متعدد آرند وفاعل واحد آید چون حق جل وعلا

می بیند ومیپوشد وهمسایه نمی بیند ومیخروشد وگاه فاعل متعدد آید

وفعل را واحد آرند چون زید وبکر آمدند

وگاه برای فصاحت کلام فاعل از اول جمله محذوف ومستتر باشد چون

رفتی ویار را برقیبان گذاردی که لفظ تو از اول جمله محذوف ومستتر است

وگاه برای اختصار کلام فعل را تنها حذف نمایند

چون شیطان با مخلصان برنیاید وشاه با مفلسان که برنیاید از آخر

جمله دوم که شاه با معلمان است حذف شده

وبدانکه الفاظ زیادی از ارکان جمله را فضله نامند واکثر

در اینگونه جمل که فضله دارد فاعل یا مبتدا اول آید وبعد مفعول به پس فعل یا خبر

ومفعول ومرکب اضافی ومقوله وغیره فضله باشند

ومفعول آنست که فعل متعدی بر آن واقع شود وفعل متعدی نیز دو مفعول

طلب نماید اول را مفعول دوم را مفعول ثانی گویند چون من حسین را

کتاب بخشیدم

ودر فارسی علامت مفعول به آنست که حرف را با بعد اسم بود

چنانکه گوئی من اورا رهانیدم درانجمله من مبتدا وفاعل رهانیدم

فعل متعدی واو را مفعول به است که فضله جمله است

وچون با دو مفعول آید گوئی من صد روپیه اورا فرستادم یا من

صد بار ترا گفتم

ومرکب اضافی که فضله جمله است آنست که اسم از صفت یا مضاف الیه

وغیره ترکیب یافته باشد خواه آن اسم مبتدا باشد خواه مفعول

چون زید فیل سفید را کشت زید مبتدا وفاعل وکشت فعل متعدی

که فاعل آن زید است وفیل سفید مرکب اضافی ورا علامت مفعول به است

ومقوله آنست که نقل قول فاعل در جمله

آید چون دزدی گدائی را گفت که شرم نداری

دزدی اسم نکره و فاعل گدائی را مفعول به و متعلق قول گفت و گفت فعل متعدی که فاعل آن دزد است و که کاف بیان و شرم نداری مقوله گفت است

و بدانکه از مشتقات فعل گفتن ساختن گردانیدن و مرادف ایشان هر یک دو مفعول طلبند که اول مفعول به و ثانی را مقوله گویند و مراد از مقوله و لفظ مقوله آنست که سخن را باتمام رساند چون گفتمش در چشم بنشین گفت منشینش رقیب که ترکیب این جمله چنین است گفتم فعل است و فاعل و شین که ضمیر غائب است مفعول به و در چشم بنشین مقوله گفتم و همچنین است جمله ثانی که منشین مقوله گفت است چه بدل او را باشد که بواسطه ضمیر متصل محذوف است و ضمیر متصل در انجمله شین است

و بدانکه مفعول که بمفعول به اشتهار دارد عبارت از اسمی است که فعل فاعل بر آن واقع شود و آن بعد از فاعل آید چون زید بکر را کشت و ـ را ـ که علامت مفعول است همیشه در آخر آن در آید مگر گاهی که مفعول از قسم انسان نباشد یا غیر ذیروح باشد لفظ ـ را ـ نیاورند چون او اسب خریده است من خط فرستادم

و مفعول به مختص است بفعل متعدی و در فعل مجهول قایم مقام فاعل محذوف شده بنایب فاعل نامیده شود بر خلاف مفاعیل دیگر که هر یک

هم متعلق فعل لازم وهم متعلق فعل متعدی باشند و هرگز صلاحیت نیابت فاعل ندارند پس مفعول فعل متعدی معروف در مجهول آن نایب فاعل حذف گردد چنانکه گوئی خطی فرستادم واسپی خریده شده است

بدانکه در فارسی گاه در جملها و عبارات برای ملاحت بیان و فصاحت لسان نظر بمواقع استعمال برخلاف قاعده و قیاس در ارکان جمله تقدیم و تأخیر روا دارند چون تقدیم خبر بر مبتدا مانند زید گفت وگفت زید و تقدیم فعل بر فاعل چون زد زید وزید زد

و تقدیم جزا بر شرط واین بیشتر در شعر ضرورت پیدا کند چون قول سعدی کردمی شکوه اگر داد رسی داشتمی زیرا که اصل در جمله شرطیه آنست که شرط مقدم بر جزا باشد وجمله شرطیه مرکب است از دو جمله که هر دو فعلیه یا اسمیه یا یکی فعلیه و دیگرش اسمیه بود و هر یک که مشتمل حرف شرط باشد بشرط موسوم است وجمله دیگر را که در جواب بجزا یا بجواب آرند جزا گویند و برای فصاحت است که تقدیم و تأخیر را جایز میدارند چنانکه گذشت

وهمچنین در مضاف و مضاف الیه که مضاف الیه را بر مضاف مقدم دارند چون زیب اورنگ واورنگ زیب وهمچنین در صفت و موصوف صفت را بر موصوف مقدم آرند چون تاسیه روی شود هر که در او غش باشد

واینقاعده جاریست تا جائیکه کلام لغو نگردد

وگاه بنابر اختصار یا رعایت وزن بر قرینه سوق کلام مبتدا را حذف نمایند
چون قول سعدی دو چیز محال عقل است خوردن بیش از مقسوم و مردن پیش
از وقت معلوم که مفهومش یکی از آن دو چیز خوردن بیش از مقسوم
ویکی مردن پیش از وقت معلوم است
وگاه خبر و رابطه را حذف نمایند چنانکه سعدی گوید منت خدایرا عزّ وجلّ
که مفهومش منت سزاوار است برای خدای عزّ وجلّ یا منت سزاوار خدای
عزّ وجلّ است که در هر صورت سزاوار که خبر است که رابطه است
حذف شده
بدانکه تصییر در کلام عبارت از گردانیدن چیزیست از حقیقتی بحقیقتی یا از
صفتی بصفتی چنانکه گوئی آن آب وهوا شد که از حقیقتی بحقیقتی دیگر
رود واین پیر جوان شد که از صفتی بصفتی دیگر رود والفاظ چند در
فارسی افاده معنی تصییر کند چون ـ ساخت ـ کرد ـ کند ـ نمود
نماید واصل از برای تصییر مشتقات از گردانیدن است که در معنای
جعل وصار از لغت عرب میآید چون گردانید
بدانکه لفظ ـ جهت ـ بکسر اوّل وفتح ثانی وجمعش
جهات است ولی واحدش بفتح اوّل مصطلح گردیده است ودر مصطلحات
اهل کلام چون برای ظرف مکان آرند بتاءِ دراز نویسند وچون بمعنی
سبب آرند بتای مشابه های مختفی چنانکه گوئی بجهة چه رفته است

یا بجهه آنکه نیاید است وقس علی هذا

و بنای دراز چهار ارکان و شش جهت وقس علی هذا

بدانکه در فارسی از کثرت استعاره گرفتن کلمات

کردن - نمودن - آوردن ساختن - را بدل یکدیگر آرند

و حق آنست که کردن را در مواقع صدور فعل آرند چون چنین کرد و چنان

میکرد وغیره و نمودن را در مواقع قول و فعل چون چنین بیان مینمود و فرمود

نیز مترادف آید و آوردن در حال صدور فعل چون اسپی زین نموده و حاضر

آوردند و ساختن را در مواقع بیان از وقوع و صدور فعل چون خانهٔ ساخت

و عمارتی میسازد و ساختن بدل آوردن و کردن و نمودن نیاید و اینکه

بعضی مینویسند اسپی حاضر ساخت غلط باشد

بدانکه وجه تسمیه هر جملهٔ باسمی یا بسبب جزء اول آنست خواه لفظ

باشد و خواه کلمه یا باعتبار جزء دوم آنست و یا باعتبار جمله ما قبل آن

پس چون جزء اول اسم باشد جمله اسمیّه گویند و چون فعل باشد جمله فعلیه نامند

و اگر حرف شرط بود جملهٔ شرطیّه و اگر حرف تردید بود تردیدیّه وقس علی هذا

چون استفهامیّه وغیره

پس اگر جزء دوم جمله صفت باشد وصفیّه و اگر ظرف باشد

ظرفیّه و اگر اسمی واحد یا زیاده که محکی منه باشد واقع شوند جمله حالیه و چون

کاف عطف قبل جمله دوم آید جمله عطفیه

واگر کلمه از اوّل جمله تقدیری باشد جمله مقدره واگر اوّل حرف تمنی باشد تمنائیّه ومعلّله ومستانفه ونتیجیّه ومُبیّنه ومقطوعه وغیره در بیان جملها بشرح رفت فافهم

چون براینجمله واقف گشتی بدانکه غرض از ترکیب آنست که چون از حروف واسماء وافعال وچگونگی کلمه وکلام وقوف حاصل گردید صحّت اجزای هر جمله ودرستی موقع استعمال کلمات ملحوظ گردد تا کلمات وعبارات تحریراً وتقریراً از زیاده ونقصان واغلاط مصون ماند وماده تحصیل علوم مستعد گردد چه علّت غائی از خواندن مقدّمات تصفیه ذهن است از برای تحصیل علوم دیگر که باندازه قدرت ومدرک طالب علم بود زیرا که وجود علوم منوط بچهار علّت است که آنهارا مادّی وصوری وفاعلی وغائی گویند علّت مادّی درکلام حروفی است که از آن ترکیب کلمات کنند وعلّت صوری صورت کلمات وجملهائیست که از حروف ترکیب شده باشد وعلّت فاعلی ذهن ومدرک انسان است که آنهارا ترکیب میکند ومیفهمد وعلّت غائی حصول علوم عدیده است بوسیله خواندن وفهمیدن مقدّمات علمی چه علّت سبب آنچیز را گویند که بدان توصّل کنند برای حصول امری دیگر ووجود هر شیئ منوط ومربوط بچهار علّت است مثلاً میگوئی سریر که مربع است یا مثلث یا مسدّس وعلّت فاعلی صانع آنست که نجّار باشد وعلّت غائی که غایت ومنتهای

جمیع علت هاست جلوس بر سریر است که ساختن سریر برای نشستن
یا خوابیدن بر آنست
وبدانکه غائی غایت است که بالحاق یای نسبت تای فوقانی
را حذف نموده غائی گفتند
فایده در فارسی برای تمیز بعضی الفاظ از بعضی دیگر که دو لفظ بیک املا آمده
حرفی زیاد نموده اند چون لفظ خیش بکسر خاء معجمه و سکون یاء تحتانی
و شین معجمه که بمعنی شیار کردن زمین که شخم بضم شین معجمه هم میگویند
و اسم آلتی است از آهن و چوب که چهار پائی با آن بندند و زمین های سخت را
با آن برای کاشتن تخم نرم نمایند و اصل خویش را که از آهن است باصطلاح
گو آهن هم میگویند و تلفظ با خویش که بمعنی اقربا و خویشاوندان است
بیک املا گفته شود در ثانی برای تمیز واو مجهول بعد از حرف اوّل در آمده
و لفظ خان که از القاب فرقه از سلاطین بوده و در این
زمان القاب مردم زیشان گاه بافراط برای غیر ایشان گفته میشود
خوان که اصلاً بمعنی گستردن و چیدن و نهادن و آراستن و ساختن
و کشیدن و افکندن است اطلاقش بر ظرف مدوّر بزرگی از مس و غیر آن
که در آن خوردنی جلو میهمان گذارند و هم بر پارچه از چرم یا پنبه یا ابریشم که
سفره میگویند و در هنگام تناول غذا خوردنی بر روی آن گذارند بیک املا
تلفظ میشود در ثانی واو بعد از حرف اوّل آورده اند —

کتاب الکلمه والکلام

و برانیقیاس است زیاد نمودن باء در اول بنای فعل امر در بعضی موارد چون خور
که خوردن است بخور گفتند تا با لفظ خور که اسم خورشید است تمیز داده شود
و لفظ خار که قدرتی و مصنوعی است خار قدرت چون خار درخت گل یا درخت
خرما وغیره و مصنوعی آنچه بدینصورت بسازند و لفظ خوار که بمعنی ذلیل است
و واو برای تمیز است وزن که اسم است بزن گفتند تا با اسم زن تمیز یابد
وآنچه برانیقیاس است پس اینحکم را عمومیت داده اند که در
ابتدای بنای هر فعل امر باء زائده درآید مگر در اشعار که بقانون اصطلاحی گاه
بهمان بنای اصلی مستعمل شوند

فائده بدانکه دو لفظ متباین را از حیث مشابهت موضوع له
ایشان برای یک مراد یا یک معنی استعمال نمایند چنانکه کسی گوید سیخی میخی
داری اگرچه سیخ آلتی جدا و میخ نیز آلتی جدا باشد ولی چون در هیئت نزدیک بهم اند
و گاه برای یک کار استعمال شوند ازاین مفهوم میشود که قائل کار خود را با هر یک
از اینها و دون دیگری میتواند از قوه بفعل آرد

وسپاس بی اندازه و قیاس مر مالک الملکی را که موفق گردانید
باتمام کتاب قند پارسی در مقدمات فارسی
در عشر دوم ماه مبارک رمضان سنه ۱۳۳۰ در پونه که شهری از ممالک
جنوبی هندوستان است در او انیکه مرحله چهل و هشتم از مراحل عمر را می پیمود
سیف الدین محمود محلاتی را و هو خیر ناصر و معین

این تقریظ بلیغ و تصدیر انیق از رشحات سحاب بنان حقایق بیان عالم جلیل مدقق فهّام
و فقیه نبیل محقق علّام حاوی فروع و اصول جامع معقول و منقول قدوة العلماء العظام و زبدة
الفقهاء الکرام ملاذ الانام حضرت مستطاب آقای حاج میرزا محمد حسین ثقة الاسلام
بلبلهٔ بادکوبه دام فیوضاته العالی است که بذات شریف مستغنی از تعریف و توصیف اند
زیرا اگر گذشته از مقامات رفیعهٔ علمیه که مر ایشان راست زحمات و خدمات
شخصیه که بملّت و معارف اسلام عموماً نموده اند بهترین معرف حضرت معظم له است
و مرقومات منیعهٔ متعدده که در تمجیدات علمیه و اجازه بتصرفات کلیه امور شرعیه
از حسبیه و غیر حسبیه که از آیات الله العظام و حجج اسلام عتبات عالیات دارند
که از جمله آیة الله آقای ملا محمد کاظم خراسانی .... و آقای میرزا محمد تقی شیرازی ...
و آقای حاج شیخ عبد الله مازندرانی ... و آقای حاج میرزا حسین تهرانی ... و آقای سید اسمعیل
صدر عاملی ... و آقای سید محمد کاظم یزدی ... و حجة الاسلام آقای میرزا محمد علی رشتی ... و آقای
شیخ فتح الله شریعت و آخوند ملا محمد علی نخجوانی ... و آقای حاج سید علی داماد تبریزی
و آقای حاج سید مصطفی کاشی ... و آقای حاج زین العابدین حجة الاسلام مرندی میباشند و هم فرمان
و نشان طلای درجهٔ اول علمی از دولت علیه عثمانی که از سلطان محمد خامس و هم
فرمان و نشان طلای درجهٔ اول علمی از دولت علیه ایران که در پاس زحمات و خدمات بملت
و معارف اسلام بجناب ایشان تقدیم شده بهترین گواه بر این مقال است و نیز مصنفات
عدیدهٔ حضرت معظم له که در فقه و اصول و حدیث و هیئت و نجوم و جغرافیا و هندسه و فتاوی و تاریخ
و علم کلام و غیره برشتهٔ تحریر کشیده اند و بعضی از آنها بطبع رسیده و بعضی هنوز زیور طبع نیافته
نیکوتر شاهد و نکوتر مصدق است متع الله المسلمین بفیوضاته العالی

تقریظ حضرت مستطاب آقای ثقة الاسلام

بسمه الرحیم و به ثقتی

الحمد لله الذی ابتدأ باسم الرحمن الرحیم وحمد لنفسه قبل کل احد فی فاتحة کتابه الکریم وخص الحمد لنفسه رب العالمین وحیر بلطائف حسنه عقول الناظرین وجعل الارض باوتاد الجبال فی غایة الاستحکام وبنی السماء ورفعها بقدرته العلیا بلا دعام وخلق الانسان من علق باحسن تقویم فی الارحام من دون موازرة وزیر ولا مشاورة مشیر ولا استفهام وخصه بالنطق بلطفه العمیم وعلمه البیان وارشده بکرمه الجسیم الی تحریر قواعد اللسان المجهول الهویة لا تبلغ الاوهام کنه عظمته المعلوم الوجود لا تثبت الابصار لرؤیته المنادی باللغات المختلفة والمشکور بصنایعه المؤتلفة المؤلف للاشیاء بلا اقتداء والمصرف للقضاء بلا اعتداء له الاسماء الحسنی والکلمة العلیا الفاعل بقدرته ما اراد والخالق للمترادف والاضداد عم فضله الخاص والعام بلا انفصال ولا انفصام العالم بالضمائر وما فی الضمائر من السرائر کان حین لا کون ولا مکان ولا دهر ولا زمان ولا وقت ولا اوان ولا انس ولا جان فلا یحیطه المکان ولا یحویه الزمان من الماضی والمستقبل والحال انه الکبیر المتعال عن صفة واصف ومعرفة عارف المتعالی عن حدود الاوصاف والنعوت والمستتر عن الابصار بعز الملکوت فی الاسماء العلیة

وَالأَیادِی المُتضاعِفَة وَالمِنَنِ المُترادِفَة وَالآلاءِ السَّنِیَّة اِستَوی فی عِلمِهِ الحاضِرُ وَالغائِب وَجَری بِحُکمِهِ النّافِذِ وَالآیِب المُتَعَرِّفِ قَبلَ حَرفِ التَّعریفِ وَالمُتَصَرِّفِ قَبلَ عِلَلِ التَّصریف وَالصَّلوٰة عَلیٰ نَبِیِّنا الأَمجَد وَالمَحمُودِ الأَحمَد سَیفِ الدِّینِ المُنتَضیٰ صاحِبِ الشَّرعِ المُرتَضیٰ اَرسَلَهُ اللهُ بِکِتابٍ شَرَحَ بِهِ مُبهَماتِ الصُّدُور وَاَوضَحَ بِهِ مُشکِلاتِ الأُمُور وَبِلِسانٍ اَفصَح وَبِبَیانٍ اَوضَح لَم یَدَع فَساداً اِلّا اَصلَحَهُ وَلا مُغلَقاً اِلّا فَتَحَهُ فَدَرَسَت بِکِتابِهِ الکُتُب وَخَنَسَت بِشِهابِهِ الشُّهُب المُبَلِّغ لِاَمرِهِ وَنَهیِهِ عَلَی العِبادِ وَمُزیلِ الکُفرِ وَالإِلحادِ وَعَلیٰ عَلِیِّ ابنِ عَمِّ الرَّسُول وَالسَّیفِ المَسلُول وَعَلیٰ آلِهِ الَّذینَ هُدی بِهِمُ الأُمَّة وَکُشِفَ غَیابَةُ الغُمَّة ← اما بعد

مخفی و پوشیده نماند که اساس هویّت ملیّه و مشخصات قومیّه بالای عمائد ثلثه زبان و مذهب است و اخلاق گذاشته شده است که امتیاز هر قوم از اقوام دیگر بابن سه ممیز است هر مقدار این ممیزات ثلثه قوّت بگیرد همان میزان احساسات موجودیّت و علوّطلبی در دماغ ملّت جای گیر میشود و چنین ملّت لامحاله گوی سبقت را از همگنان در میدان مسابقه و مبارزه میرباید و سیادت و حاکمیت خود را بر اقوام دیگر به منصّهٔ ظهور میرساند و برای زبان در مابین این مشخصات موجودیت و ممیزات ملیّت نسبت بائتلاف و اتّحاد و محبّت و وداد یک خصوصیت خاصهٔ است که او را از دو ممیز دیگر ممتاز مینماید و جدا امتیاز و برتری میبخشد چنانچه دیده

تقریظ

میشود که هر قومیکه در تحت جامعهٔ یک لسان باشند و در دو ممیّز دیگر مختلف
شوند اُنس و ائتلافشان و اختلاط و امتزاجشان نسبت بهم زیادتر میشود
از آن قومیکه در زبان مختلف و در دو ممیّز دیگر مشترک و متحدند و این یک اثریست
از اثرات زبان که با قوّت مذهب و تقدّمش بر مال و جان و غلبهٔ اخلاق و عادات
برادیان در مسئله اختلاط و امتزاج بر اقران خود غلبه جسته در صف اوّل
ممیّزات قرار میگیرد بلی زبان بمنزلهٔ حیات ابدیه است که بقاءِ قومیت
منوط به بقاءِ اوست چنانچه با تسلّط یونان بر ممالک ایران و فشار
تازیان و تگاپوی آنان در عرض و طول مملکت میبنوشتان و عدم ابقاءِ
سلاطین ترکستان بر مال و جان ایرانیان نظر باختلاف زبان فارسی
با لسان اقوام حاکمه و ملل غالبه و بجهة محافظه بر وحدت لسان اقوام حاکمه را
اجنبی شمرده از آنها اظهار تنفّر نموده و با ایشان مؤتلف و متحد نشدند و بواسطه
رابطهٔ زبان باز استقلال خود را عودت دادند و ریشهٔ سلطهٔ اجانب را از مملکت
خود کنده دور انداختند بلی زبان روح ملّت است که برفتن آن ملیت
از میان میرود چنانچه امروزه کلدانیان و فیلیفیان و قبطیان بواسطهٔ
رفتن زبانشان از میان قومیت خود را وداع کرده اند از اینجاست که ملل متمدنه
و اقوام حیّه در محافظه زبان و نشر آن در بلاد اجانب سعی بلیغ مینمایند و بجهة تعمیم
دادن زبان بتوسّط افتتاح مدارس پولهای گزاف (که مقدارش گاهی
خارج از تصور ماست) خرج میکنند بعضی از ارباب فهم و کمالات که قدر زبان را

تقدیر کرده و شئون او را محافظه کرده اند گفته اند که زبان عزیزتر از جان است
که برفتن جان قومیت نمیرود ولیکن بواسطه رفتن زبان رابطه قومیت از
میان برمیخیزد و شیرازهٔ ملت گسیخته میشود و پر واضح است که محافظه
زبان بدون محافظه بر قواعد و دستور آن میسر نگردد ولازم است که دستور
و قواعد و نحو و صرف آنرا مدون نمود و در اوراقی چند جمع نمود تا از زوال و
اختلال مصون ماند از اشخاصیکه متصدی این امر شریف و مقصد منیف گشته و خدمت
شایانی بقوم و ملت و هم زبانان و هم مذهبان خود نموده حضرت مستطاب قدوة
الادباء و نخبة الفضلاء آقای آقا میرزا محمود خان سیف الدین محلاتی مقیم بمبئی است
که با دقت نظر و اسلوب خوش ترتیب زیبا کتاب مبارک موسوم به (قند پارسی
را در این باب تألیف و جمع آوری نموده است که الحق والانصاف) یلیق ان یکتب
بالنور علی خدود الحور در هر ایرانی نوع پرست و زبان دوست لازم است
که از این قند پارسی کام خود را شیرین نموده یک نسخه از آن را حرز جان نماید
و ما از خداوند احد جلت عظمته موفقیت همه برادران ادبا خصوص دوام تأیید
حضرت مؤلف معظم له را در خدمات ملیه از خدا خواهانیم

اقل خدمة الملة والدین میرزا محمد رحیم ثقة الاسلام بلیله بادکوبه
نزیل موقتی در بمبئی
سنه ۱۳۳۴

این توسیم مفیض و تقریظ عریض از نتیجات خامه صداقت ختامه معارف پناه
حقایق و دقایق آگاه ادیب اریب کامل و نحریر لبیب فاضل جناب جلالت مدار

آقای عبدالرحیم خان دام مجده العالی است که مقامات رفیعهٔ خانوادگی شان از تاریخ حالات جد اعلای ایشان آقا محمد نبی خان شیرازی که نماینده اول دولت علیه ایران بدربار هندوستان بوده اند مشهور و لیاقت و مدارج علمی و ادبی جناب معظم له را موجود بودن ایشان بانتخاب اداره معارف هندوستان در بهاء الدین کالج شهر جوناگره تالیفات مطبوعهٔ شخصی جناب معظم له. از کتاب تمدن عرب وغیره بهترین گواه بر انیمعالیست خوانندگان بدرجات رفیع و مقاماتی منیع ترنائی فرمایند —

تقریظ جناب معظم له

بر ضمیر منیر مستبحران بدایع اخبار و خاطر خطیر متبحران نوادر آثار پوشیده و پنهان نیست که فصاحت و بلاغت را بنیان و لکمیل هر زبان به آموختن صرف و نحو آن میباشد باصطلاح کلید گنج هر علمش می گویند و از آن مبتدیان طالب علم آنچه میطلبند می جویند و تقریر کلمات و الفاظ و عبارات برایشان از اغلاط مصون میماند لهذا این کتاب که بتفصیل شافی و به تبیین کلمات و لغات بتطویل بلاطائل کافی و به خوشترین طرز و اسلوب از برای تحصیل زبان متداوله فارسی که در عصر ما زبان رسمی عمومی مملکت ایران است بسیار نافع و مفید است علی الخصوص از برای فهم عبارات و غوامض و استعارات کتب فارسیه از نظم و نثر که طرف دقت و توجه ارباب نظر از اهل ایران و غیر ایران اند

ففی کل سطر منه روض الی المنی و فی کل شطر منه عقد من الدر

و مستغنی داشته است این تألیف شریف مؤلف محترم خود را
از مدح و توصیف امید اینکه بموجب دلخواه خود از عهدهٔ
طبع و نشر آن برآیند مطبوع طبایع عموش گردانند

عبدالرحیم ابن محمد نبی خان شیرازی ۲۶ ذالحجة الحرام ۱۳۳۳

بقلم اقل الحاج حسینعلی ابن الحاج ملا ابوطالب کاتب جهرمی تحریر شد

مخفی نماناد

که این بنده سیف الدین محمود محلاتی امتیاز طبع کتاب
مستطاب (قند پارسی) در مقدمات فارسی را بجنابان
مستطابان الحاج میرزا ابراهیم و آقا میرزا کریم تاجران شیرازی
و برادر مالکان مطبعه مظفری از برای همیشه تقدیم نموده و بعد از این خود
بنده یا غیر را حقی از برای طبع این کتاب باقی نیست چرا که تمام
حقوق خود را از هر جهة واگذار بجنابان مشار الیهم نموده ام واحدی را
حق طبع این کتاب نیست مگر باذن و اجازه ایشان

بتاریخ ۱۹ شهر ربیع الثانی ۱۳۴۱ مطابق ۹ ماه دیسمبر
سنه ۱۹۲۲ م

مطابع موجود جناب مستطاب آقا میرزا کریم صاحب تاجر شیرازی در ۱۴ میرزا علی استریت عمر کهادی بمبئی. و در مطبعه مظفری نمبر ۱۴
میرزا علی استریت عمر کهادی بمبئی بمباشرت جناب مستطاب آقا میرزا کریم صاحب تاجر شیرازی بزیور طبع آراسته گردید بتاریخ شهر رمضان المبارک ۱۳۴۳

کتاب الاول المسمے بکتاب الحروف

نمبر صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲۸	۱۴	ارشیمین	ابریشمین
"	۱۵	ہون	چون
۳۲	۵	اعرابے	عربی
۳۸	۷	جغن	جنبش
۵۰	۱۶	ساقی ارُ	ساقی ار

کتاب دوم المسمے بکتاب الاسما

نمبر صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳۶	۱۷	منقوض	منقوص

کتاب سیم المسمے بکتاب الافعال

نمبر صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۵۰	۱۰	اسم فاعل از مصدر	اسم فاعل کہ از مصدر
۷۱	۲	بامعنی و	زیادہ نوشتہ

کتاب چہارم المسمے بکتاب المشترکات

نمبر صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲	۱۲	حاء خاء	طاء ظاء

کتاب چهارم المسمى بکتاب المشترکات

صفحه نمبر	سطر	غلط	صحیح
١٦	١١	تمام این سطر غلط و زیادی نوشته شده	
٤٢	١١	رابعه	رابطه

کتاب پنجم المسمى بکتاب الحروف عامله

صفحه نمبر	سطر	غلط	صحیح
٦	١	خون	چون
٢٥	٢	گرد	کرد
٣٢	٥	برخوارات	برخواست
٣٦	٢	الفاضکه	الفاظیکه
″	″	پرنده ها	پرند ها
٣٨	٣	گاف	کاف
٤٢	١٠	حفا	خط
٦٤	١٠	گله	کله

کتاب ششم المسمّٰی بکتاب المصطفیٰ

صفحہ نمبر	سطر	غلط	صحیح
۲	۷	مینمائمیم	مینامیم
۱۲	۳	دہر	زیادی نوشتہ شدہ

کتاب الکلمۃ والکلام

صفحہ نمبر	سطر	غلط	صحیح
۳۱	۱۴	مکی عنہ	محکی عنہ

تقریظ

صفحہ نمبر	سطر	غلط	صحیح
۵۸	۱۲	و مذہب است	و مذہب

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date